رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

مجرم عاشق

نویسنده: آمنه آبدار

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه:

بر روی این کره خاکی، هر عشقی جرم است و ما انسان ها همه به جرم عشق در بند اسارت معشوقیم...

زیر این آسمان کبود

رمان بازار
romanbazar.ir

در زندان های بزرگ

درون سلولی به نام عشق

مجرمی به جرم عشق زندانیست...

کینه و انتقامی آتشین، از او مجرمی عاشق ساخت!

مجرمی که پایش به قلب زندانبان دایره مخدرعشق باز شد و عشق داوری اش کرد، مخدر عشق به وجودش تزریق شد و عاقبت، به جرم عشق، مجرم عاشق شد...

به نام ناخدای کشتی عشق

کیسه رو تو دستم چرخوندم که صدای آژیر پلیس، بلند شد. جوری که ببینن، کیسه کوچیک، حاوی مواد مخدرو پرت کردم اون ور و با پاهایی که می لرزید، به طرف مخالف پلیسا رفتم. قدمای به اصطلاح لرزنمو تند کردم که با صدای ایست و شلیک هوایی، آروم وایسادم.

_دستاتو بزار رو سرت و آروم برگرد.

قیافمو ترسون کردم و آروم کاری که گفتنو کردم. مامور زن، چادرشو تو دستاش گرفته بود و داشت به سمتم می دوید. با رسیدن به من، از سر تا پامو بررسی بدنی کرد و یه مامور دیگه، کیسه رو برداشت و با نهایت دقت، تو یه کیسه دیگه انداخت. وقتی چیزی پیدا نکردن، زن اخماشو تو هم کشید و دستبندو به دستام زد. با صدایی که می لرزید و با چشمایی لبالب از اشک تمساح، گفتم:

- و... واسه... چ... چی بهم دستبند می زنید؟

پوزخندی زد و محکم به جلو هلم داد.

_دیگه کار از انکار گذشته، راه بیفت!

با گریه داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا من کاری نکردم، منو کجا می برید؟!

وقتی دیدم جواب ندادن، بلند تر داد زدمو شروع به تقلا کردم.

- ولم کنین، شما حق ندارین منو جایی برین.

بازومو به سمت خودش چرخوند و با اون صورت خشن و اخمای غلیظش، عربده کشید:

- خفه شو، حد و حدود مارو تو تعیین نمی کنی.

با صداش مثلا ترسیدم و با گریه ای آروم، سوار ماشین شدم. تا رسیدن به کلانتری، نمایشی هق هق کردم. به کلانتری که رسیدیم، محکم از ماشین بیرون کشیدم که نزدیک بود بیفتم. خشم تموم وجودمو گرفت؛ اگه ترس به هم خوردن نقشه ام نبود، همشونو به گلوله می بستم، کسی حق نداره با تانیا راستاد اینطوری رفتار بکنه!

دنبالشون به داخل کشیده شدم و با حقارت تمام منو توی اتاق بازجویی انداختن. در ظاهر ترسیده و گریون، ولی در درون ریلکس و خندون بودم. درسته این اتاق به آدم حس ترس و القا می کنه، ولی واسه منی که حتی ترس هم ازم می ترسید، عادی بود. اولین قدم نقشه ام با موفقیت طی شد و مراحل بعدی هم قطعا به موفقیت می رسن. نقشه ای که تانیا راستاد بکشه، مو لا درزش نمیره.

روی صندلی فلزی، که توی اتاق تاریک بود و روبه روش یه آینه بود نشستم. در ظاهر آینه بود، ولی من می دونستم که چند نفر پشتش الان دارن منو نگاه می کنن و عکس العملام رو بررسی می کنن. اتاق بر خلاف اتاقای بازجویی توی فیلما، شیک و مدرن نبود و دیواراشو گچ بوری پوشونده بود و بوی گچ مرطوبش توی اتاق پیچیده بود.

ناخنامو با استرس کف دستم فشار می دادم و اشکام روی گونه هام می غلطیدن. هر از گاهی هم برای اینکه بفهمن دارم گریه می کنم، یه هق هقی می کردم و زیاد به شیشه نگاه نمی کردم تا ضایع نشه. در حال نقش بازی کردن بودم که در به شدت باز شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناهنجاری از کوبیده شدنش به دیوار، توی اتاق پیچید. به سرعت از جا پریدم و با صدایی آمیخته به بغض و چشمای اشکی، شروع به حرف زدن کردم:

- تورو خدا بزارین برم، من کاری نکردم، اون کیسه واسه من نبود، من اصلا نمی دونم چی توی اون کیسه است، تا حالا به عمرم ندیدم.

پلیس قد کوتاهی که سر تاسش با کلاه پوشونده شده بود و شکمش یه متر جلو تر از خودش حرکت می کرد، با اون صورت خشن و زشتش پوزخندی زد.

_بشین دختر جون، من گوشم از این حرفا پره! کسی به عمرش خلاف نکرده و از اونا ندیده، مجرمی هم تو دنیا نیست؛ ولی اینم یادت باشه، کسی خودشو ارزون نمی فروشه!

دوست داشتم بلند شم و با تموم وجود صندلی فلزی سفت و سختو، بکوبم تو صورتش و اون صورت ناجورشو ناجور تر کنم. می گفتن همه پلیسا خوشکل و جذاب نیستن، ولی من باور نمی کردم و فکر می کردم همه یه پا برد پیتن برای خودشون، اما با دیدن این کل تفکراتم زیر سوال رفت. برخلاف جدال درونیم سر کشتن طرف، اجازه دادم اشک مثلا مظلومانه ام روی گونه ام بریزه و بازم شروع به التماس و انکار کردم. برگه رو داد دستم و به زور اینکه اگه اعتراف نکنم میزننم، برگه رو امضا کردم.

من خودم یه مرده صد نفرو علاجم، ولی اینجا فقط ترانه فهیمی مظلومم؛ نه کمتر، نه بیشتر! در ثانی، من باید به زندان می رفتم؛ طرف حساب و کسی که برای نقشه روش حساب وا کرده بودم، سامان موحد بود، نه این شکم گنده کچل!

برگه رو برداشت و با یه لبخند شرور از روی صندلی بلند شد. شلوارشو بالا کشید که چون شکمش گنده بود، همون زیر شکمش موند. به طرف در اتاق رفت و بعد زدن چند تا ضربه به اون، دوتا خانوما رو صدا کرد. خانومای خشن اومدن تو اتاق و دو طرفم وایسادن و دستامو دستبند زدن. خدا می دونه شوهراشون اینارو چطور تحمل می کنن، اصلا اینا شوهری می کنن یا اونا؟ فکر کنم خونه هاشون حکومت نظامیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال این فکرای نامربوطی که تو این وضعیت به سرم زده و کم مونده خنده ام بگیره و رسوا شم، شدم و دوباره شروع به اشک ریختن کردم. از اون اتاق بیرون اومدیم و به یه اتاق دیگه رفتیم؛ بعد دادن اطلاعات و شماره پدر و مادر جعلی که با وعده کلی پول جورشون کردم، از این اتاقم بیرون رفتیم، فکر نمی کردم این قدر دنگ و فنگ داشته باشه.

از کلانتری بیرون اومدیم و سوار همون ماشینی که باهاش تا اینجا اومده بودیم شدم. مقصد بعدیمون زندان بود؛ جایی که آروم آروم نقشه هام اجرا میشن و من به هدفی که از همون اتفاق شوم روش کلید کردم، می رسم. تمام طول راه نقشه رو مرور می کردم و به آخرش فکر می کردم، البته تو این بین از نقش بازی کردن هم غافل نمی شدم.

ماشین جلوی یه در بزرگ، که بین دیوارای بلندی قرار داشت و بالای دیوارا سیمای خار دار بود، نگه داشت. بعد از بوقی که زد، یه سربازی که جایی بالای دیوار نگهبانی می داد، ماشینو نگاه کرد و بعد اینکه مطمئن شد، علامت داد درو باز کنن. در بزرگ باز شد و یه ساختمون بزرگ نمایان شد. حیاط جلوییش تا حدی بزرگ بود، ولی نه خیلی بزرگ.

ماشین رو جلوی در ساختمون پارک کردن و پیاده شدیم. با دوتا مامور زنی که دو طرفم بودن، وارد ساختمون شدیم و بعد حرف زدن با چند نفر در مورد من، وارد یه راهرویی شدیم که انتهاش به یه در میله ای ختم می شد. جلوی در میله ای که بعضی جاهاش زنگ زده بود، وایسادیم. بعد از یکم انتظار، در توسط یه مامور باز شد وارد اونجا شدیم.

یه بار دیگه کل بدنمو بررسی کردن و این بار، با همون مامورای اون بخش، از یه در میله ای دیگه رد شدیم و به یه راهرویی رسیدیم که هر دو سمتش سلولای زندان، با در میله ای بود. هر جا سرمو می گردوندم، زنایی بودن که سرشونو به میله ها چسبونده بودن و به من نگاه می کردن. از جلوی یکی از سلولا که رد شدیم، یه زن با صدای بلندی گفت:

- به جمع ما خوش اومدی!

پشت بندشم با هم سلولیاش بلند خندیدن. به این سرخوشیشون تو دلم پوزخندی زدم؛ الان فکر می کنن من یه دختر بی سرو پا و دست و پاچلفتی ام، ولی نمی دونن که همین دختر چند تا محموله بزرگو از کشور رد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در سلولی که قرار بود یه ماهی رو توش بمونم، وایسادیم. برای آخرین بار چشمای اشکیمو تو چشماش دوختم، با صدای کلفتی که بی شباهت به صدای مردا نبود، غرید:

- اینجا سلولته، مثل بچه آدم سرجات می شینی و تا دادگاهت قشقرق به پا نمی کنی، چنین پیزی ببینم، مستقیم رفتی تو انفرادی.

نمایشی سری با ترس تکون دادم که دست کلید بزرگ رو برداشت و در سلول رو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد. وارد که شدیم دستبندو از دور دستام باز کرد و با کلیدی که دستش بود به در سلول کوبید و حواس همه رو جمع خودش کرد. پشت بندش به من اشاره کرد و با صدای بلندی گفت:

- این فهیمی، هم سلولی جدیدتونه، کاری به کارتون نداره و کاری به کارش ندارید. رجبی ببینم قلدر بازی در آوردی و سر و صدا به پا کردی من می دونم و تو.

یکی از زنا سینه جلو داده و به طرز لاتی وارانه جلو اومد و با یه پوزخند نگاهم کرد.

_خوش اومدی.

با صدای بسته شدن در سلول نگاه خیره ام رو ازش گرفتم و تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم که داد زد:

- زبونتم که موش خورده!

حوصله نداشتم وقتم رو با کل کل و بحث با این گنده لات بگذرونم، پس بی خیال به سمت یه تخت خالی رفتم و روش دراز کشیدم. زنه بی خیال نشد و بالا سرم اومد. ضربه ای به تخت بالاییم زد و گفت:

- ببین دختره لوس، تو این سلول حرف حرف منه! پس به جای اینکه قیافه بگیری، هر چی گفتم بگو چشم. امروز روز اولته و من این رو به امید دوباره تکرار نشدنش ندید می گیرم، ولی یه بار دیگه تکرار بشه، بد تاوان میدیا، گفته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته پوزخندی رو لبام جا خوش کرد. تانیا راستاد بگه چشم؟! این جزو محالاته. دلم نیومد زبونمو واسه این زن بی ارزش خسته کنم، پس بدون اینکه توجهی به حرفای صد من یه غازیش کنم، چشمام رو بستم و پتو رو رو خودم کشیدم. لوس نبودم که از تمیزی یا کثیفی این پتو و بالشا حرف بزنم، چون خلاف منو بزرگ کرده بود.

صدای دندون قروچه و پشت بندش مشت محکمی که به تخت کوبید رو شنیدم، ولی بازم عکس العملی نشون ندادم. چند دقیقه گذشت که صدای پاهاشو شنیدم. پوزخندم پر رنگتر شد و با خیالی آسوده خوابیدم.

***

_پاشین وقت شامه.

با صدای کوبیده شدن یه چیزی به در سلول و داد و فریادایی که تو سلول پیچیده بود، چشمامو باز کردم. نگاهی به ساعت کوچیکی که توی سلول بود انداختم. پتورو از رو خودم کنار زدم و همراه بقیه از سلول بیرون رفتم و وارد سالن غذا خوری شدیم. یه ظرف فلزی که بیشتر شبیه سینی بود و توش به چند قسمت تبدیل شده بود رو با یه قاشق به دستم دادن.

توی صف پشت بقیه وایسادم؛ پشت یه میز چند نفر وایساده بودن و هر کدوم یه چیزی رو تو یه قسمت ظرف می ریختن. با رد شدن ازشون و گرفتن غذا، به سمت یکی از میزا حرکت کردم و پشتش نشستم. با بی میلی قاشق رو توی غذا فرو کردم، فقط ظاهرش واسه کور شدن اشتها کافی بود.

با یادآوری نقشه ام و اینکه تقریبا یه ماه رو باید تو این وضعیت سر کنم، یه قاشق از برنج برداشتم و توی دهنم گذاشتم، ولی هر کاری کردم نتونستم گوشت مرغی که بوش حال آدم رو به هم می زد بخورم.

قاشق رو توی سینی گذاشتم و متفکر به میز خیره شدم. زمان دادگاهم مشخص نبود، ولی قرار بود فرهاد زود خبرش رو بهم بده؛ حالا از چه طریقی نمی دونم، ولی مطمئن بودم که کارش رو بلده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نشستن یکی کنارم، سرم رو برگردوندم و نگاش کردم. یه دختر جوون که می خورد بیست و سه یا چهار سالش باشه. با یه دستش موهاشو به زیر شالش هدایت کرد و دستش رو روی میز کشید و دست منو بلند کرد و روی جای دستش گذاشت. با لمس کاغذی زیر دستم، با تعجب نگاش کردم که با تن صدای آروم گفت:

- ب مثل ببر.

با چشمایی گشاد نگاش کردم؛ این رمز بین من و فرهاد بود. وقتی دید با تعجب نگاش می کنم، اشاره ای به کاغد کرد.

_هر چی که باید بدونی نوشته شده.

سری تکون دادم که رفت و روی دو میز جلوتر از من نشست. کاغذ زیر دستم رو آروم و به طور نامحسوس وارد آستینم کردم و منتظر موندم تا بعد رفتن به سلول، بخونمش. با صدای بلند نگهبان، بلند شدمو بعد تحویل سینی، به سلول برگشتم. بعد یکم نشستن روی تختم، به سرویس بهداشتی رفتم. وارد یکی از دستشویی ها شدم و با احتیاط از توی آستینم، کاغذ رو در آوردم و خوندم:

- سلام، فرهادم؛ شیوا دختری که این کاغذ رو بهت رسوند، از آدمای خودمونه! از طریق اون خبرا رو بهت میدم. به زودی بهت میگم کی وقت دادگاهته، ولی یه خبر بدی که دارم، اینه که پرونده ات رو به سامان موحد ندادن، باید یکم صبر کنیم تا اون پرونده رو به عهده بگیره. مواظب خودت باش!

لعنتی گفتم و با عصبانیت کاغذ رو میون دستم مچاله کردم. اگه پرونده رو سامان موحد بر عهده نگیره، کل نقشه به باد میره. تموم مراحلش زنجیره وار به هم ربط دارن و به هم خوردن حتی یه مرحله، باعث میشه کل نقشه به هم بریزه.

کاغذ رو توی توالت انداختم و سیفون رو کشیدم. صورتم از عصبانیت و حرص گر گرفته بود و حس می کردم قرمز قرمز شده. نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و بعد کشیدن دستی به صورتم، از دستشویی بیرون اومدم. همون زنه لات که فهمیدم فامیلیش رجبیه، خصمانه نگام می کرد و با چشماش برام خط و نشون می کشید. پوزخندی تحویلش دادم و سرم رو به نشونه تاسف به طرفین تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از خشم قرمز شد و چاقویی که دستش بود رو محکم توی سیب فرو کرد و به سمتم یورش آورد. مثل این گاوای وحشی چشماش رنگ خون شده بود و از دماغش دود بیرون می زد. از این تشبیه خنده ام گرفت، که با خنده ام عصبی تر شد و با یه پرش که شکم گنده اش رو یه متر بالا پایین برد، خودش رو به من رسوند. بلند داد زد:

- هی هیچی نمیگم داری پررو تر میشی! اراده کنم دو سوته کشتمت، اگه نمی دونی بدون. نصف دخترای اینجا آدمای منن، بخاطر همینم هست اینجا حرف حرف منه.

دستش رو بالا آورد و با انگشت اشاره اش به شقیقه ام چند تا ضربه زد و ادامه داد:

ـ اینو توی مخت فرو کن!

محکم دستش رو پس زدم و ریلکس گفتم:

- خب اینایی که گفتی به من چه؟!

هنگ کرد و با چشمایی که اندازه نعلبکی شده بودن، نگام کرد. یکم که حرفم رو تجزیه و تحلیل کرد، اخماش رو تو هم کشید و قلنج گردنش رو شکوند که صدای ترق توروق بدی داد. بعدم به سمتم خیز برداشت و داد زد:

- می کشمت دختره عوضی!

تو یه حرکت تند خواست جلو بیاد و موهامو بگیره که جاخالی دادم و چون یه دفعه ای بود، نتونست خودشو کنترل کنه و محکم به تخت پشت سرم برخورد کرد. دستش رو به سرش گرفت و برگشت. صورتش از درد تو هم رفته بود و آخ و اوخش به راه بود. صورتمو جمع کردم و با یه لحنی که حقارت ازش می بارید گفتم:

- چی شد، درد گرفت؟!

اخمی کرد که ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخی، دلم سوخت! خب مواظب باش خودت رو به جایی نکوبی، یهو دیدی خدایی نکرده، زبونم لال یه چاقویی رو تخت بود و رفت تو شکمت، اون موقع چی کار می کنی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- عوضی!

با یه نیشخند نگاش کردم.

_اسمتو که می دونم، یه چیز دیگه بگو!

کم کم صدای خنده کسایی که شاهد ماجرا بودن بلند شد. با شنیدن صدای خنده شون، لبام به یه لبخند کش اومد و اشاره ای به جمع کردم.

_اینا آدمای تو بودن؟! یکم در موردشون تجدید نظر کن.

با گفتن این از جلوی چشمای عصبیش گذشتم و به سمت تختم رفتم. روش دراز کشیدم و چشمام رو بستم. با این ضد حالی که خورد حالم جا اومد. شاید بد نباشه یکم به جلد تانیا راستاد برگردم، اینجا تو جلد ترانه فهیمی باشم کلاهم پس معرکه است.

چشمام بسته بود، ولی صداش رو می شنیدم که داشت با رفیقاش دعوا می کرد. اصلا من یه روز ضد حال نزنم روزم شب نمیشه. با یادآوری فرهاد این بار خودم پکر شدم؛ اگه سامان موحد پرونده رو بر عهده نمی گرفت، نقشه بر باد فنا می رفت. واسه من کاری نداشت که خودم رو از زندان خلاص کنم، ولی نقشه ام نمی گرفت.

غلتی زدم و به پهلو خوابیدم؛ پوفی کردم. از این همه فکر و خیال خسته شدم، دو ماهه من کارم شده فکر به نقشه ای که برای بزرگتر شدن باند و سامان موحد کشیدم. واقعا طاقت این رو نداشتم که کلش نقش بر آب بشه. امشب رو دیگه کاری نداشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر بود بخوابم تا خودم رو برای جنگ روانی فردا آماده کنم، البته اگه امشب مثل این فیلما قصد کشتنم رو نداشته باشه. پوزخندی زدم و سرم رو با تاسف برای خودم تکون دادم که انقد جنایی فکر می کنم.

***

با تموم شدن حرف نگهبان، چینی به بینیم دادم. فکر اینجاش رو نکرده بودم، حتی فکرشم باعث می شد حالت تهوع بهم دست بده. سریع تی رو برداشتم تا کف سالن زندان رو تی بکشم، بالاخره بهتر از این بود که برم دستشویی هارو تمیز کنم. آستینامو بالا زدم و تی رو تو دستم گرفتم. یه بار اونو توی سطل آب فرو کردم و بعدش خیلی ناشیانه روی زمین کشیدمش.

از اینکه نمی تونستم خوب تی بکشم، صورتم تو هم رفته بود و کلافه شده بودم. با صدای شیوا به خودم اومدم.

_تی رو بده به من.

تی رو به دستش دادم و اونم یه بار تی کشید تا یاد بگیرم. تی رو از دستش بیرون کشیدم و چون اهل تشکر نبودم، سری براش تکون دادم. با بدبختی کل سالن رو تی کشیدم و نگهبان بعد نظارت و نگاه کردن به کل سالن، اجازه داد تا به سلول برگردیم. کل بدنم رو بوی گند عرق گرفته بود و خودم حالم از خودم به هم می خورد.

وارد سلول شدم و از زیر تخت، ساک لباسی که پدر مادر جعلیم واسم آورده بودن رو در آوردم. با حرص زیپش رو باز کردم و شامپو، حوله و یه دست لباس رو برداشتم. وارد حمومای زندان شدم و لباسارو به در حموم آویزون کردم. با انزجار لباسایی که خیس عرق بودن رو از تنم در آوردم و توی سبد لباسی که اونجا بود گذاشتم.

دوش رو باز کردم و بعد تنظیم کردن آب، زیرش وایسادم. برخورد قطرات آب گرم با بدنم، یه حس خوشایندی رو بهم القا می کرد. کل خستگیم رو از تنم در می کرد و یه آرامشی بهم دست می داد. صدای نگهبان زندان رو که شنیدم، فهمیدم وقتی برای ریلکس کردن ندارم و باید زود از حموم بیرون برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول هولکی موهامو شستم و آبکشی کردم. سریع لیف رو کفی کردم و روی بدنم کشیدم و خودم رو تمیز کردم. زیر دوش وایساده بودم و داشتم کفای روی بدنم رو می شستم که چند ضربه محکم به در خورد.

_زود باش بیا بیرون، وقتت داره تموم میشه! لباساتم باید بشوری.

حرف نگهبان که تموم شد، با تعجب سر جام خشک شدم. لباسامم باید خودم می شستم؟! اخمام تو هم رفت و با حرص آب رو بستم. کارایی که به عمرم نکردم رو بخاطر یه نقشه مجبورم انجام بدم. کاش نقشه هم سر بگیره و همه این حرص خوردنا و رنج و عذابا بیخودی نباشن.

با حرص سبد لباس رو برداشتم و جلوی آب گذاشتم. تا نصفش رو از آب پر کردم و چون پودر رختشویی نداشتم، شامپو رو توش ریختم، اما نمی دونستم چجوری بشورمش. با کلافگی به دیوار حموم تکیه دادم، که چون لباس تنم نبود، از سردی کاشی ها، بدنم لرز کرد. با یاد آوری مادر جون، مامانه بابام، سریع خم شدم و مشغول چلوندن لباسا توی سبد شدم. یادم میاد وقتی می خواست لباس بشوره، همین کارو می کرد.

بر خلاف خونه های ما که مدرن بود و لباسشویی و ماشین ظرفشویی و... داشت، مادر جون هیچ کدوم رو نداشت و نمی خواست داشته باشه. همیشه معتقد بود، آدم باید جنب و جوش داشته، وگرنه اگه یه جا بشینه و همه کاراش رو با این ماشینا انجام بده، هزارتا مریضی می گیره. الحق هم که راست می گفت، همیشه خودش سالم بود، ولی خب من این مدلی بزرگ شدم و دست به سیاه و سفید نزدم.

لباسا رو آبکشی کردم و بعد شستن سبد، لباسا رو توش گذاشتم. به نظرم برای اولین بار خوب بود، بار دوم بهترم میشه.

سبد و زیر بغلم گرفتم و از حموم بیرون اومدم؛ لباسارو روی بند انداختم و به سلول برگشتم. از خستگی نای راه رفتن نداشتم، تن خستم رو روی تخت انداختم که صدای تخت باعث شد کسی که روی تخت بالاییم می خوابید، صداش در بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یواش!

بدون اینکه جوابی بهش بدم، پتورو تا گردنم بالا کشیدم و بعد یه خمیازه نسبتا طولانی، چشمام رو بستم. کاش زودتر این وضعیتم تموم بشه، مرحله دوم نقشه بهتره، همین که بیرونم و می تونم آزاد بچرخم یه دنیا می ارزه. دلم واسه عمارت بزرگم تنگ شده، کلی خدمتکار دورم، غذای خوب، جای خواب خوب و... .

بمیری سامان موحد که عرضه برعهده گرفتن یه پرونده رو هم نداری. وایسا ببینم، اصلا به اون چه ربطی داره مگه دست اونه که یه پرونده رو بر عهده بگیره یا نه؟! منم از بس این دوروز غذا کم خوردم و کار کردم، مخم تاب برداشته. معلوم نیست با خودم چند چندم و چی میگم و چی می خوام.

پوفی کردم و پهلو به پهلو شدم؛ تورو خدا شانس مارو نگاه کن، تا میام چشم رو هم بزارم تموم فکرا میاد تو سرم و نمی زارن بخوابم. اصلا بی خیال سامان موحد و نقشه و زندان، می گیرم تخت می خوابم، بی خیال سر کنم بهتره! کاری که بخواد جور بشه جور میشه. من حرکته رو کردم خدا برکت رو می رسونه. به امید خودت اوس کریم!

چشمام رو بستم و پتورو به خودم فشردم، بین خواب و بیداری بودم و احساس خلا داشتم که یهو با صدای نگهبان چشمام باز شد.

_پاشین بیاین نهار، بعدشم هواخوری!

لعنتی گفتم، چون یهویی بین خواب و بیداری بودم و با صداش بیدار شدم، سرم درد گرفته بود و گیج بودم، بیچاره نورون هام گیرپاچ کردن. از روی تخت بلند شدم، سرم نبض می زد و صداش رو به وضوح می شنیدم، انگار یکی داشت تو سرم چکش کاری می کرد.

بازم همراه بقیه به سالن غذاخوری رفتیم؛ سینی ها و قاشق هارو گرفتیم تو دستمون و توی صف ایستادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم جلو رفتن و نوبت من رسید. نگام رو به پیشبند خاکستری رنگ یکی از اونا دوختم. گوشت رو از توی سینی که کنارش بود برداشت و توی یکی از قسمتای ظرف گذاشت. پشت بندش انگشتش رو به سمت دهنش برد و لیسید.

صورتم از چندش جمع شد و نگاهی به گوشت انداختم. وقتی دید همون جا وایسادم صداش رو بلند کرد:

- یالا خانوم، اینجا واینستا، برو جلو.

حرکت کردم و این بار جلوی یکی دیگه از اونا که برنج رو توی ظرف می ریخت وایسادم و منتظر موندم برنج رو بریزه. کفگیر رو توی قابلمه فرو کرد و چند ثانیه بعد کفگیر رو در حالی که پر از برنجای له شده بود در آورد. توی قسمت بزرگ ظرف ریخت و یالایی گفت. هر چند بیشتر برام می ریختن، بیشتر حالم بد می شد.

به آخرین زن که رسیدم، تا اومد با ملاقه خورشت رو برام بریزه، یه سینی با صدای بدی روی زمین افتاد. از صدای بلند افتادنش ناخودآگاه یه پلک زدم و به عقب برگشتم. تو یه لحظه یه زنه حمله کرد به کسی که عقبش وایساده بود و موهاش رو تو دستش گرفت.

نگهبانا و آشپزا به سمتشون رفتن تا از هم جداشون کنن، ولی از هم جدا نمی شدن که هیچ، هر از گاهی هم بر می گشتن و یکی تو سر و کله نگهبانایی که می خواستن جلوشون رو بگیرن، می کوبیدن. همه با استرس نگاه می کردن، ولی من تو این حالت خنده ام گرفته بود. درست مثل گربه ها پنجول می کشیدن. سر نگهبانم که با دیدن وضعیت نگهبانایی که جلو رفته بودن، ترسیده بود. با اون قد نیم وجبیش پشتشون بالا پایین می پرید و داد می زد:

- بس کنین، وگرنه تک تکتون رو می فرستم انفرادی!

بعدم جاش رو عوض می کرد و می رفت یه طرف دیگه و چوبی که دستش بود رو بالا می برد:

- رحمتی کجایی؟ جلوش رو بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی رحمتی از زیر دست اون دو نفر و بین انبوهی از زندانیا، در حالی که دستش رو به سرش گرفته بود، با اون چادری که از سرش افتاده بود و فقط با همون کش روی شونه هاش مونده بود، بیرون اومد. داشت به سمت سر نگهبان می رفت که پاش به چادر گیر کرد و افتاد.

دیگه از خنده رو به موت بودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. بلند زدم زیر خنده که سر نگهبان با دیدنم اخماش رو تو هم کشید و به سمتم اومد.

محکم بازوم رو گرفت و تکونش داد:

- چیه چرا می خندی؟ از دعوا خوشت میاد؟!

بازم خنده ام گرفت؛ اون ور یه گله آدم ریختن سر هم دعوا می کنن و کم مونده هم رو بکشن، اون وقت این اومده به من بدبخت بیچاره گیر داده که چرا می خندی! بابا لبای خودمن، اختیارشون رو دارم، می خوام به خنده مزین بشن، تو چرا ناراحتی؟

یه بار دیگه تکونم داد و از لای دندوناش غرید:

- میگم چرا می خندی؟

با صدایی که ته مونده های خنده توش دیده می شد، به دعوا اشاره کردم و گفتم:

- شما بودی با این وضعیت خنده ات نمی گرفت؟

نگاهی به جمعیتی که تو سرو کله هم می زدن کرد و اخمش رو غلیظ تر کرد.

_الان که بردمت انفرادی، تا دلت خواست بخند!

نتونستم جلوی نیش زبونم رو بگیرم و یه ابروم رو بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زورت به اونا نمی رسه چرا یقه من رو می گیری؟

صورتش از عصبانیت قرمز شد.

ـبه به می بینم زبون باز کردی! روز اول که مثل بید می لرزیدی و گریه می کردی، چی شده هار شدی؟

ـ اینجا هار نباشی، با پنجه هاشون زخمیت می کنن و خونت رو می کنن تو شیشه! باید هار بود تا کسی جرئت نکنه نزدیکت بشه! منم که بی گناهم، فوقش یه هفته دیگه یه ماه دیگه، با پیگری نیروهای خدوم جامعه، بی گناهیم ثابت میشه و دیگه هم پام به اینجا باز نمیشه.

نیشخندی زد:

- حرفای قلمبه سلمبه می زنی...

دو تا نگهبان رو صدا کرد و ادامه داد:

- دو روزی رو توی انفرادی بمونی، برات خوبه! یکم دیگه دامنه لغاتت گسترش پیدا می کنه و عقلتم میاد سرجاش!

به نگهبانا اشاره کرد:

- ببرینش!

نگهبانا جلو اومدن، دو طرفم وایسادن و هر کدوم یکی از بازوهام رو گرفتن. آخرین لحظه که داشتن می بردنم، با یه لبخند حرص درار گفتم:

- دماغ سوخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از نگهبانا دستش رو پشت کمرم گذاشت و به حرکت وادارم کرد؛ بی خیال و با یه لبخند خودم رو به دستشون سپردم تا ببینم کجا می برنم.

از پله ها پایین رفتیم و با باز کردن یه در میله ای، وارد یه راهرو با نور کم شدیم. مثل این فیلم ترسناکا بود. تا نصف دیوار از موزائیکایی که ترک برداشته بودن پوشیده شده بود و کف راهرو هم، موزائیکای کثیفی بودن که بعضی جاها کنده شده بودن و به زور چپونده بودنش تا خاک زمین معلوم نشه. با هر بار پا گذاشتن روی موزائیکا صدای ترق تورقشون می اومد.

لامپ راهرو، هر از گاهی صدایی می داد و خاموش روشن می شد. یه سیم کشی درست حسابی هم نداره. کم کم وارد یه راهروی دیگه شدیم که تو دو طرفش در های کوچیکی به رنگ آبی نفتی قرار داشت. کنار اولین در وایسادن و با یه دسته کلید، درو باز کردن. با باز شدن در، یه اتاق مربعی شکل با دیوارای بلند، که یه گوشه اش توالت فرنگی بود و یه گوشه اش تخت زروار در رفته قرار داشت، نمایان شد. بوی گندی که از توالت ناشی می شد، توی اتاق پیچیده بود و حال آدم رو بد کرد.

یکیشون هلم داد و من رو توی اتاق انداخت. در رو که بستن، فضای اتاق تاریک شد. سعی کردم تخت رو ببینم، ولی تا چشم کار می کرد تاریکی بود و هیچی دیده نمی شد. دستام رو به دیوارا گرفتم و خودم رو به تخت رسوندم. فضای اتاق خیلی خوف آورد بود و ترس رو تا مغز استخونم حس می کردم. بوی گند توالت باعث شده بود حالت تهوع بگیرم و هر لحظه امکان بالا آوردنم بود.

با حس قلقک پام، خم شدم تا بخارونمش. اما همین که دستم رو پایین بردم، یه چیز پشمی شکل رو زیر انگشتام حس کردم. یه لحظه مغزم فرمان فریاد داد و با تموم توانم جیغ زدم. با صدای جیغم دریچه روی در انفرادی باز شد و باریکه نوری به داخل اتاق راه پیدا کرد.

_چیه چرا جیغ می زنی؟!

با لکنت گفتم:

- م... مو...ش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی جواب داد:

- نترس، تو اون رو نخوری، اون نمی خورتت!

نفسام به شماره افتاده بود و قلبم تو دهنم می زد. به حدی ترسیده بودم که قدرت حرف زدن و پریدن به این نگهبان رو نداشتم. دستم رو به قلبم گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. یکم که حالم جا اومد بلند داد زدم:

- می فهمی چی میگی؟! این جا موش هست، اگه یکم به سواد نداشته ات رجوع کنی می فهمی که عامل اصلی طاعونه! اون وقت تو میگی تا نخوریش نمی خورتت؟

برو بابایی گفت و دریچه رو بست. با بسته شدن دریچه، باریکه نور از بین رفت و بازم توی تاریکی گم شدم. حتی یه سانت اون ور تر از خودمم نمی دیدم، حالا می فهمم چرا همه از انفرادی وحشت دارن. سعی کردم مثل همیشه خودم رو با شرایط وفق بدم، هر چند که هر لحظه ترس این رو داشتم که موش ها بیان بالای تخت و رو سر و بدنم راه برن.

دستامو تو سینه ام جمع کردم و به دیوار تکیه دادم؛ سرمو رو زانوهام گذاشتم و به این که چجوری قراره دو روز رو اینجا دووم بیارم فکر کردم. نه خبری از فرهاده، نه از سامان موحد! باید به محض این که از این اتاق کوفتی تاریک و سرد بیرون اومدم، یه زنگی بهشون بزنم. حالا که اینا من رو تو اینجا گذاشتن، بد نیست منم یکم حرصشون بدم. صدام رو جیغ مانند کردم و شروع به خوندن آهنگ انفرادی کردم. صدام بد نبود، ولی وقتی جیغ مانند می شد، عجیب روی اعصاب خط می انداخت.

_گر با دگران سحر کنی، وای بر من

با شنیدن اکوی صدام که توی انفرادی پیچید، صدامو بلند تر کردم و ادامه دادم:

- از کوی دگر گذر کنی، وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم

رمان بازار
romanbazar.ir

که دل می بری از هر کس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس...

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خود من در خود من، در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خود من در خود من، در خود من زندانیست

انفرادی همه شب، من به خیابون می زنم

خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست

با شنیدن صدای جیغام که مثلا داشتم آهنگ می خوندم، باز همون دریچه باز شد و نگهبان داد زد:

- چته تو، مثل خر عر می زنی؟

بی توجه بهش بازم ادامه دادم:

- از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران

رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران

ما گذشتیم و گذشت، آنچه تو با ما کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بمان با دگران، وای به حال دگران

_دختر جون ساکت باش، مجبورم نکن کاری بکنم که دوست ندارم!

هه، مثلا می خواد چی کار کنه این؟ بزنتم؟! برو بابا، دیگه حتی پدر دست رو بچه اش بلند نمی کنه، اون وقت این می خواد این کارو بکنه؟ در جواب حرفش با صدای بلند ادامش رو خوندم:

- انفرادی شده سلول به سلول تنم

خود من در خود من، در خود من زندانی...

با شنیدن صدای دیگه ای خفه شدم.

_چخبره اینجا؟!

صدای کوبیده شدن پایی روی زمین اومد، که به گمونم احترام نظامی گذاشتن. گوشام رو تیز کردم تا بهتر صداشون رو بشنوم. نگهبان زن با لحنی محکم که رگه هایی از ناله توش بود، گفت:

- سرگرد یه ساعته صداش رو انداخته پس سرشو داره آهنگ می خونه!

با لودگی داد زدم:

- مجاز بود که!

نگهبان من رو خطاب قرار داد و غرید:

- کسی با تو حرف نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_در مورد من که حرف زدین!

بازم صدای همون مرد اومد:

- درو باز کن ببینم.

بلند داد زدم:

- نههههه! باز نکنین، منو تو پیله تنهایی خودم تنها بزارید، بزارید تو تنهایی خودم بمیرم!

کلید رو توی در چرخوندن و در با صدای بلندی باز شد و حجم زیادی نور به داخل اتاق وارد شد. چشمام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. یکم که گذشت چشمام رو باز کردم و بعد از چند ثانیه، چشمام به نور عادت کردن. اولین چیزی که دیدم یه پسر با قد نردبونی بود، ولی چون پشتش به نور بود، صورتش رو نمی دیدم. با صدای جدی گفت:

_چته، چی می خوای؟!

شونه ای بالا انداختم و ریلکس جواب دادم:

- هیچی، چهار دیواری اختیاری! دوست دارم بشینم آهنگ بخونم. تا دو روز اینجا محدوده شخصی محسوب میشه، لطفا خلوت من رو به هم نزنید.

با همون لحن جدی گفت:

- پاشو بیا بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناز جواب دادم:

- نمیام!

_من جدی ام!

_منم ترانه ام، خوشبختم آقای جدی!

توی تاریکی دیدم که دستی به صورتش کشید و رو به نگهبان گفت:

- چند روز باید تو انفرادی بمونه؟!

_دو روز!

با جدیت ادامه داد:

- دو روز دیگه بهش اضافه کنید.

این رو گفت و یه قدم از چهار چوب در به قصد رفتن بیرون گذاشت. با شنیدن این چشمام گشاد شد و تاریکی اتاق و موش ها و بوی گندش مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد، چهار روز اینجا بمونم، می میرم که! مثل جت از جا پریدم و گفتم:

- میام میام!

بعدم از رو تخت پایین پریدم و به سمت در انفرادی می رفتم که یه موش از رو پام رد شد. جیغی زدم و با ترس دویدم که پام به چهار چوبش که یکم از زمین فاصله داشت گیر کرد و زرتی تو بغل پسره افتادم و برای اینکه نیفتم، محکم بغلش کردم. همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سریع اتفاق افتاد و من هنوز توی هنگ بودم. سرم رو که پایین بود، آروم بالا آوردم و اول به نگهبان زن نگاه کردم. محکم با دستش گونه اش رو چنگ زد و پشت بندش دستم رو با خشونت کشید.

چون یه دفعه ای کشیدم، تعادلم رو از دست دادم و داشتم می افتادم که چنگی به چادرش زدم و اونم با من افتاد و سرش به در خورد. زود از سر جام بلند شدم و به اون که داشت آخ و اوخ می کرد نگاه کردم و با حرص گفتم:

- هر چی سرت بیاد حقته! چرا یهویی دستم رو می کشی؟!

با عصبانیت بلند شد و از لای دندوناش غرید:

- حرف نزن دختره گستاخ، می پری بغل سرگرد و هنوزم صدات در میاد؟!

بد تر از خودش غریدم:

- تو رو سننه، بغل تو که نبود، بغل سرگرد بود! مگه نمیگن پلیسا ضامن امنیت جان و مال مردمن؟!

بعدم چشمام رو ریز کردم و ادامه دادم:

- یا وایسا ببینم، نکنه حسودی کردی؟! دوست داشتی جای من باشی نه؟

چنگی به بازوم زد و با عصبانیت من رو از انفرادی بیرون کشید.

_ چرند نگو دختره چشم سفید!

با خنده گفتم:

- نه تورو خدا تعارف نکن، بیا الکی هلت بدم بیفتی بغلش، این همه سر و صدا نمی خواد که!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آشنایی سرم رو به سمت فرد برگردوندم.

_این سر و صدا ها چیه؟! سرگرد موحد اینجا چخبره؟

با دیدن فرهاد و اسمی که آورد کپ کردم و آروم برگشتم و سرگرد رو نگاه کردم. چرا اصلا به صورتش توجه نکردم؟! یعنی اینی که الان کلی سوتی دادم پیشش موحد بود؟ لعنتی! فرهاد با دیدنم چشماش چهار تا شد و نامحسوس اشاره ای به سامان کرد. خبر نداره چه سوتی هایی دادم! مثلا قرار بود من آروم و مظلوم باشم، خاک تو سرت تانیا!

نگهبان مقنعه و چادرش رو راست و ریست کرد و احترام نظامی دیگه ای واسه فرهاد گذاشت. بدبخت نمی دونه این اصلا پلیس نیست، داره اداش رو در میاره! فرهاد جلو اومد و پیش سامان موحد وایساد. این پسره چقد ماست و کم حرف بود. بعد از مدت ها که من فکر می کردم این الان باید مرده باشه، به حرف اومد:

- جرمت چیه؟!

مظلوم گفتم:

- یه کوچولو مواد مخدر دستم دیدن، میگن الا و بلا مال تو بوده! بابا من اصلا نمی دونستم چی بود، یکی از جلوم رد شد و انداختش تو کیفم، تا درش آوردم از کیفم ببینم چیه، پلیسا رسیدن و انگار که از اون باندای خارجی که تو فیلما هست، که کیلو کیلو می فرستن این ور اون ور، دیدین؟!

دستی به شقیقه اش کشید و سرش رو تکون داد، که ادامه دادم:

- انگار که از اونا دیده باشن، شروع کردن شلیک هوایی موایی، خلاصه گرفتنم و به زور اینکه کتکم می زنن، یه برگه رو جلوم گذاشتن امضا کنم، امروزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفم پرید:

- بسه بسه متوجه شدم!

با اصرار گفتم:

- نه وایسین مونده هنوز، اینکه آوردنم انفرادی هم خیلی ناعادلانه بود...

زیر لبی زمزمه کرد:

- یکی دکمه این رو بزنه ساکت شه!

با این حرفش چهره ام تو هم رفت و به طرز خیلی ضایعی ساکت شدم؛ چپکی نگاش کردم و اخم کردم. فرهاد نمی دونست بخنده یا با چشم و ابروش بهم بفهمونه که بد سوتی دادم. با چند تا سرفه خودش رو جمع و جور کرد و با لحن جدی، که مخصوص نقش پلیسی اش بود، پرسیو

-اسمت چیه؟!

با یه لحن آروم، بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم جواب دادم:

- ترانه فهیمی.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و با اشاره ای به سامان گفت:

-دختری که پرونده اش رو بر عهده داری، ایشونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم این رو به در گفت تا دیوار بشنوه! پس بالاخره کار ها دارن جور میشن؛ فقط هم همینش سخت بود، بقیه اش آسونه، چون تمومش رو برنامه ریزی کردم. دوست داشتم کسی نبود و تو همون راهرو بندری می زدم و می رقصیدم. بالاخره دارم از این زندان خلاص میشم. سامان پوزخندی زد و نگاهی به من کرد.

_ولی بهش نمیاد مظلوم باشه!

نگاه تو رو خدا، چطور این پسره رو مغز من یورتمه می ره! تقصیر خودمم کم نیست، وقتی یهویی می زنم تو فاز خوانندگی و دلقک بازی، بایدم انتظار داشته باشم که یکی مثل این بیاد پوزخند تحویلم بده. اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

- کسی که از خودش مطمئن باشه، به عالم و آدم چنگ نمیندازه تا بی گناهیش رو ثابت کنه، ولی مشکل اینجاست که خیلیا بی گناهی رو تو چشمای اشکی می بینن، غافل از این که اونا اشک نیستن، کشکن!

ابروهاش رو بالا انداخت و مستقیم توی چشمام نگاه کرد.

_جالبه!

پشت بندش اشاره ای به نگهبان کرد و ادامه داد:

- برش گردونین به سلولش!

نگهبان با یه احترام نظامی اطاعت کرد و دست من رو مثل کش تنبون، دنبال خودش کشید. تا وقتی که به انتهای راهرو برسیم، سنگینی نگاهی رو احساس می کردم، ولی معلوم نبود که سامان موحده یا فرهاد خودمون.

به قسمت سلول ها که رسیدیم، به نگهبان اون قسمت تحویلم داد و در جواب رحمتی که پرسید چرا از انفرادی اومده بیرون گفت:

- سرگرد موحد دستور دادن برش گردونیم سلول.

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمتی کله اش رو تکون داد و بازوم رو تو دستاش گرفت و من رو به سمت سلول برد. حالا انگار من می تونم از بین این میله ها رد شم و فرار کنم. یکی نیست بهشون بگه با قاتل زنجیره ای که طرف نیستید، بهتون قول میدم تانیا راستاد نباشم و همون ترانه فهیمی بمونم. در سلول رو با اون دسته کلید بزرگ باز کرد و اشاره ای به توی سلول کرد.

_برو تو!

با یه قدم بلند وارد سلول شدم که بلافاصله صدای تقه در و چرخیدن کلید توی قفلش اومد. درسته زندان، زندانه و فرقی نداره، ولی خدارو صد هزار مرتبه شکر که برگشتم سلول و تو اون انفرادی کثیف نیستم.

زیر نگاه های سنگین هم سلولی های عزیز، به سمت تختم رفتم و روش نشستم. شال ام رو در آوردم و به پله های نردبون کوچکی که مال تخت طبقه بالا بود، آویزون کردم. موهام رو باز کردم و دستی توشون کشیدم که چون مدت زیادی بود محکم بسته بودمشون، پوستش به شدت درد گرفت و اذیتم کرد. بدون اینکه ببندمشون، با همون موهای باز روی تخت دراز کشیدم.

قبل نهار خوابم می اومد، ولی الان هم به خاطر خبر خوبی که شنیدم و هم فکر نقشه، خوابم نمی برد. نگام رو به نوشته های بالای سرم دوختم و مشغول خوندنشون شدم. از بین همشون یکی توجهم رو به خودش جلب کرد.

'' تنها جرم من عاشقی بود ''

متفکر به تاریخش نگاه کردم، واسه چند ماه پیش بود، خیلی کنجکاو بودم که بدونم کسی که چند ماه پیش روی همین تخت بوده، چی کار کرده که افتاده زندان و الان کجاست. روی تخت نیم خیز شدم و اشاره ای به شیوا کردم که بیاد. شیوا بلند شد و آروم آروم به سمت تخت اومد. نگاهی بهش کردم و پرسیدم:

- چندماهه اینجایی؟

بعد یه مکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هفت ماهی میشه!

پس می دونست که کی اینجا بوده و می تونست کنجکاویم رو برطرف کنه. با لحنی کنجکاو گفتم:

- می دونی که این تخت مال کی بوده؟!

یکم فکر کرد و گفت:

- یه دختری به اسم نازلی؛ چطور مگه؟

_جرمش چی بود؟

لبخند تلخی زد و نگام کرد؛ چشماش رو لایه ای غم پوشونده بود. آروم لب زد:

- مثل جرم من بود، عاشقی!

با حالت استفهام نگاش کردم که خودش ادامه داد:

- عاشق یه پسری بود، با جون و دل می پرستیدش! پسره وعده ازدواج داده بود و هر روز بیشتر از دیروز اون رو وابسته خودش می کرد. جوری شده بود که وجود اون پسرو از نون و آب واجب تر می دونست. وضع مالیشون خوب بود و پسره هر روز ازش پول می خواست، اونم چون عاشق بود، کر و کور شده بود و کلی پول تو مشتش می ذاشت. تا اینکه یه روز فهمید پسره با اون پولایی که از این می گرفته، رفته واسه یه دختر دیگه خونه زندگی ساخته و داره ازدواج می کنه. خون جلو چشماش رو می گیره و روز عروسی با ماشین میره هر دوتاشون رو زیر می گیره. هم دختره و هم پسره می میرن و این میفته زندان...

به این جای حرفش که رسید، چشماش پر اشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانواده پسره خواهان حکم اعدام بودن و بالاخره به خواسته شون رسیدن.

با شنیدن این حرفا حالم بد شده بود، منی که خیلی کم پیش می اومد گریه کنم،

هوای چشمام کم کم داشت بارونی می شد؛ دلم از این نامردیا گرفته بود. شیوا حالش بدتر بود و چشماش می باریدن. احساس کردم باید تو بغلم بگیرمش و باهاش همدردی کنم. سرش رو روی شونه ام گذاشت و از ته دل گریه کرد. بین گریه هاش با هق هق گفت:

- منم به جرم عاشقی زندونی ام، پا به پاش اومدم تا به قول خودش پول در بیارم و زندگیمون بیفته رو روال، آخرشم وقتی پلیسا فهمیدن پشتم رو خالی کرد و رفت. زندانی شدنم به جهنم، نامردی اون به جهنم، به درک که رفت، ولی مادر پیر و مریضی که الان چشم به راه منه، اون رو چی کار کنم؟ کی هست که پول دوا درمون و خرج زندگیش رو بده؟ از دار دنیا من رو داشت که منم به این حال و روز افتادم. مجبورم تو زندونم کار کنم تا پول در بیارم بدم خرج دوا و درمونش کنه!

یه درد بدی رو درست وسط سینه ام احساس می کردم. دردی بود که از شنیدن این همه دردایی که یه نفر داره و من تا به حال احساسشون نکردم، تو سینه ام پیچیده بود و راه نفس هایی که به راحتی داشتم می کشیدم رو می بست. منی که پول داشتم چرا هیچ وقت زندگی این آدما رو نمی دیدم؟!

بعد یکم گریه کردن، از بغلم بیرون اومد. لبخند تلخی زد و گفت:

- ببخشید تورو هم ناراحت کردم.

لبخندی که برای افراد کمی روی لبم نقش می بست رو، رو لبام نشوندم.

_اشکالی نداره، امکانش هست آدرس خونتون و اسم دارو های مادرت رو به من بگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از جا بلند شد و اخم کرد.

_من اینا رو نگفتم تا شما به من ترحم کنی.

بلافاصله از سر جام بلند شدم و کنارش وایسادم؛ دستام رو تند تند تکون دادم و سعی کردم هر جور شده منظور اصلی ام رو بهش بفهمونم.

_ببین این ترحم نیست، تو داری واسه من کار می کنی و منم باید پولت رو بدم. حالا که تو اینجایی و نمی تونی بیرون بری، آدمای من پول رو واسه مادرت می برن و دارو هارو براش می خرن.

دستی به صورتش کشید؛ می دونستم ناچاره قبول کنه، اونم به خاطر مادرش. ابدا قصد نداشتم همون مقدار پولی که فرهاد قولش رو داده بهش بدم، چون مطمئناً برای دارو ها و مخارج زندگیش کافی نبود. با کلافگی پوفی کرد و پشت کرد بهم تا بره کنار تخت خودش، ولی زیاد گذشته بود که چند قدم رفته رو برگشت و گفت:

_خودم باید باهاشون حرف بزنم.

سری به نشونه موافقت تکون دادم.

_باشه، میل خودته! کی می تونیم زنگ بزنیم؟!

_وقتی که اجازه هواخوری بدن.

_خوبه، پس همون موقع زنگ می زنیم.

باشه ای گفت و ازم دور شد. روی تخت برگشتم و دراز کشیدم. ذهنم درگیر حرفای شیوا بود؛ چه آدم های پر دردی که زیر سقف این آسمونن و دارن به سختی زندگیشون رو می گذرونن. یه آدمایی هم مثل من، توی پول غرق شدن و هر چی که بخوان

رمان بازار
romanbazar.ir

با پول می خرن. دنیا عجیب نامرد شده، قیمت همه چی پوله؛ زندگی کردن پول می خواد، نفس کشیدن پول می خواد، عاشق شدن پول می خواد، اصلا کی گفته علم بهتر از ثروته؟ تو این دور و زمونه علمم نداشته باشی، با پول می تونی بخریش، خرجش یه رشوه توپ و یه پارتیه! بعدش چند ثانیه ای یه مدرک دکتری داری؛ همین دکتر پولکی ام آخر سر کلی جنایت می کنه و می زنه چند نفر و با تشخیصاش می کشه.

کسی که پول داره ارباب میشه و بی پول رعیت. صبح تا شب باید جون بکنه تا دو قرون پول دربیاره و یه نونی سر سفره زن و بچه اش بزاره. تو جوونی پیر میشه و این بار باید غرغرارو به جونش بخره. پول احترام میاره، نداشتی باشی یه فرد بی ارزش میشی تو جامعه! معتادم پولدار و بی پولش فرق می کنه. پولداره آبروش نمیره، بی پوله رو هر کی از کنارش رد میشه یه لگدی بهش می زنه و یه تیکه ای بهش می اندازه.

حالا جالبش اینجاست پولدارا، پولاشون رو از جیب این و اون کش رفتن و رو هم انبار کردن. اینجاست که اونا پولدار میشن و با احترام، حتی رفتارا هم تو جامعه با اونا فرق می کنه. اینجاست که بچه یه رفتگر یا کارگر، از شغل باباش خجالت می کشه، در حالی که باید افتخار کنه. هر چی باشه پول این پدر حلال به دست اومده، از جیب این و اون کش نرفته و میلیاردر نشده. یه قطره عرق یه رفتگر، هزاران میلیارد می ارزه.

آهی کشیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. بالاخره بعد از کلی تلاش، چشمام گرم شد و خوابم برد.

***

روبه روی خورشید ایستادم و چشمام رو بستم. گرمایی که به صورتم می خورد، حالم رو جا می آورد. باد خنکی که می وزید، تو این گرمای تابستون می چسبید. نفس عمیقی کشیدم و شالی که دور گردنم محکم بسته بودمش رو یکم شل کردم.

با یاد آوری شیوا به سمتش حرکت کردم. بهش که رسیدم، سرش رو بالا آورد و نگام کرد. اشاره ای به تلفن کردم و گفتم:

- پاشو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و موهاش رو که نامرتب از شالش بیرون زده بود، به زیر شال هدایت کرد. نزدیک تلفن رفتیم و منتظر موندیم تا حرفای زنی که داشت با تلفن حرف می زد تموم بشه. به دیوار تکیه دادم و دستام رو بغل کردم. علاقه ای به گوش دادن به حرفای زن نداشتم، بنابر این مشغول وارسی اطرافم شدم. دیوارای حیاط پشتی خیلی بلند بودن و روشون چیزای نوک تیزی به فاصله کم قرار گرفته بود. دیوار کرمی رنگ و صاف صاف بود، تا کسی نتونه ازش بالا بره، ولی اگه احیانا یکی تونست مثل مارمولک ازش بالا بره، اون چیزای تیز، نمی زارن اون ور دیوار رو ببینه و دمار از روزگارش در میارن.

نگام چرخید و چرخید و روی یه دختری که بهش نمی خورد بیشتر از 19سالش باشه، ثابت موند. چشمای رنگیش، توی صورت سفیدش با اون لبای صورتی رنگ، می درخشید، ولی در عجب بودم که چه جرمی انجام داده که الان اینجاست، اونم با این سن! دوست داشتم شیوا رو صدا کنم تا ته و توی قضیه رو برام در بیاره، ولی می ترسیدم؛ می ترسیدم از اینکه بازم یه چیزایی بشنوم که داغونم کنه، که بفهمم بازم به جرم بی گناهی یکی داره مجازات میشه.

لبام رو با زبونم خیس کردم و خواستم شیوا رو صدا کنم، ولی زبونم نچرخید و بدون اینکه چیزی بگم، بی صدا وایسادم. یکم دیگه که گذشت، بازم با تموم ترسم، کنجکاو شدم بدونم که چرا اینجاست. آروم شیوارو صدا زدم:

- شیوا.

شیوا که تا اون موقع متفکر به موزائیکای زیر پاش خیره شده بود، سرش رو بالا آورد و با حالت استفهام نگام کرد. با سر اشاره ای به دختره کردم و گفتم:

- 5چی در موردش می دونی؟!

با دقت و عمیق نگاش کرد، چند دقیقه بعد سرش رو برگردوند و گفت:

- نمی شناسمش، ولی به نظر میاد نوزده، بیست سالش باشه، بیشتر بهش نمی خوره! می خوای ته و توش رو در بیارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشونه آره تکون دادم؛ بازم نگاش کردم. مثل اینکه سنگینی نگام رو حس کرد، چون سرش رو بالا آورد و اطرافش رو کاوید تا نگاه رو پیدا کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و به زنی که داشت تلفنی حرف می زد نگاه کردم. دستی روی شونه اش گذاشتم و وقتی برگشت، آروم لب زدم:

- زود باش!

سری به نشونه باشه تکون داد و انگشت سبابه اش رو به معنی یه دیقه بالا آورد. یه دیقه بالاخره تموم شد و شماره میثم رو گرفتم. بعد خوردن چند تا بوق جواب داد:

- الو.

_ترانه فهیمی ام!

با شنیدن اسم ترانه فهیمی، فهمید خودمم و با احترام خاصی شروع به حرف زدن کرد.

_سلام خانوم حالتون خوبه؟!

_خوبم، الان گوشی رو میدم به یکی، ببین چی میگه مو به مو گوش کن و هر کاری گفت بی کم و کاست انجام بده.

_چشم خانوم.

با دستم اشاره ای به شیوا کردم و اونم با دیدن اشاره ام جلو اومد و تلفن رو ازم گرفت. اسم دارو ها و آدرس خونشون رو داد و تاکید کرد که خودش نبره و بده به یه دختر، چون نمی خواست مادرش رو نگران کنه. بعد از سفارشات لازم به میثم و گفتن یه مبلغ که همراه دارو ها به مادر شیوا بده، تلفن رو قطع کردم و به سلول برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پرونده رو برداشت و بعد یه نگاه اجمالی، اون رو بست و روی میز انداخت. انگشتاش رو توی هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد.

_خب، همه چی رو مو به مو توضیح بده.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- چیز زیادی جز اینکه من بی گناهم، ندارم بگم.

نیشخندی زد و با جدیت پرسید:

- پس اون کیسه مواد مخدر دست تو چی کار می کرد؟!

شونه ای بالا انداختم.

_والا کار خاصی نمی کرد!

لبخندی زد و مستقیم توی چشمام نگاه کرد.

_بازی کردن رو دوست داری نه؟!

قاطع گفتم:

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب پس اعتراف کن! هیچ جوره قابل باور نیست که شما بی گناه باشی و هیچ مدرکی هم نیست که این رو ثابت کنه. اگه مدرکی وجود داشت، غیر ممکن بود که همکارای ما نتونن اون رو پیدا کنن، پلیس ها اشتباه نمی کنن و مطمئنا شما بی گناه به اینجا آورده نشدین.

پوزخندی زدم و مثل خودش به جلو خم شدم؛ توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اتفاقا پلیس ها هم اشتباه می کنن!

با حالت استفهام نگام کرد که ادامه دادم:

- نصف بیشتر آدمایی که اینجان و مجرم شناخته شدن، به جرم بی گناهی دارن مجازات میشن. زمونه مجرم اصلیه که سرنوشتشون رو یه جوری رقم می زنه که نامردی ببینن و برای پس گرفتن حقشون مجرم بشن.

به پشتی صندلی تکیه داد و یه تای ابروش رو بالا انداخت.

_حرفای جالبی می زنی!

_واقعیتن!

با جدیت گفت:

- شما که انقدر راست گویی و اهل صداقت، بیا و به جرمت اعتراف کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به جرم نکرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گلو خندید و بعد از چند دقیقه با صدای جدی گفت:

- لازمه بفرستمت انفرادی؟!

دیگه کل کل رو جایز ندونستم و شروع به تعریف ماجرا کردم.

_اون روز مثل همیشه داشتم به خونه بر می گشتم و تصمیم گرفتم از طرف پارک برگردم. از خیابون که رد شدم، یه موتور سوار از کنارم رد شد و یه چیزی تو کیفم انداخت. چند دقیقه مات و بی حرکت موندم و بعد دست کردم تو کیفم تا ببینم چی توش انداخته. وقتی درش آوردم، چشمام چهار تا شد و با شنیدن صدای ماشین هل کردم و اون رو پرت کردم و راهم رو گرفتم که برم، چون مطمئنا من رو مجرم می دونستن که همین طورم شد و پلیس گرفتم. من نه از اون کیسه، نه از اون مواد توش، از هیچی خبر نداشتم.

متفکر نگام کرد.

_حالا که میگی هیچی تقصیر تو نبوده، صورت موتور سوار رو دیدی؟

یکم سکوت کردم و حالت فکر کردن گرفتم و بعد از چند وقیقه گفتم:

-نه ندیدم، دیده باشمم با این اتفاقایی که تو این یه هفته برام افتاده، یادم نمیاد.

برگه ای که گوشه میز بود رو، با خودکار روش به سمتم گرفت. اشاره ای بهش کرد و گفت:

- هر چی که الان گفتی رو اینجا بنویس و زیرش رو امضا کن.

خودکار رو تو دستم گرفتم و بعد نوشتن اعترافات یه امضای دیگه، که اصلا شبیه امضای خودم نبود، زدم. یکم به برگه خیره شدم و بعد با چشمایی که نم اشک رو توشون نشونده بودم، مستقیم توی چشماش نگاه کردم و با بغض لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا چی میشه؟!

مردمک چشماش لرزید و آب دهنش رو قورت داد، یکم خیره چشمای اشکیم موند و بعد به خودش اومد و جواب داد:

-تحقیق می کنن، اگه حرفات راست باشن، دادگاه حکم آزادیت رو میده و اگرم نه، دادگاه حکم میده که چقدر تو زندون بمونی!

قطره اشکم از لای چشمام بیرون جهید و روی گونه ام رو خط انداخت.

_اگه... اگه نتونن مدرکی پیدا کنن چی؟! پدر و مادرم چی میشن؟ من بی گناهم، کاری نکردم، نمی خوام مجازات بشم، من... من... نمی خوام...

جمله ام رو ناتموم گذاشتم و سرم رو، روی میز گذاشتم و هق هق کردم. صدای گریه هام، تنها صدایی بود که توی اتاق می پیچید و خیلی طبیعی جلوه می کرد. سامان موحد سکوت کرده بود و سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم. با صدای بمش آروم صدام زد:

- خانوم فهیمی!

جواب ندادم و همون طور تو همون حالت باقی موندم. بار دیگه جدی ادامه داد:

- جمله خودتون بود که آدم اگه از خودش مطمئن باشه، به عالم و آدم چنگ نمیندازه تا بی گناهیش رو ثابت کنه، حالا خودتونم زدید زیرش! مگه ادعای بی گناهی ندارید؟ پس چرا دارید مثل گناهکار هایی که سعی در بی گناه جلوه دادن خودشون دارن رفتار می کنید؟ ضعفتون مارو به این باور می رسونه که مجرم خودتونید.

صدای بمش و لحن جدیش، با اینکه سعی می کرد ملایمتی توش نباشه، ولی کاملا همه چیز رو فهموند. بیشتر از اون که فکر کنم تحت تاثیر قرار می گرفت و این کار رو برای من راحت می کرد. صدای عقب کشیده شدن صندلیش توی اتاق پیچید. پشت بندش قدمایی بود که به سمت در می رفت. با حرفی که زد سرم رو بالا آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بلند شو، برگرد سلولت!

در اتاق بازجویی رو باز کرد و از اونجا بیرون رفت. به دقیقه نکشیده دو تا زنی که من رو به اینجا آورده بودن، اومد تو اتاق و دوباره دستبند رو به دستام زدن. سردی دستبند که به دستای گرمم می خورد، پوستم یه جوری می شد. از اتاق بیرون اومدیم و از همون راهی که اومدیم، برگشتیم. سرم به شدت درد می کرد و نیازمند مسکن قوی بودم که هر موقع سرم درد می گرفت، استفاده می کردم. نگاهی به نیم رخ زن کردم و گفتم:

- من سرم درد می کنه، مسکن ندارین؟!

با یه نگاه مملو از حقارت سر تا پام رو نگاهی کرد و گفت:

ـ چرا عزیزم، الان میگم با یه لیوان آب بدن خدمتت! اینجا کسی حق داشتن قرص رو نداره!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

ـدلیلش رو خودت می دونی!

یکم فکر کردم و بعد چند دقیقه تازه دوهزاریم افتاد؛ مثلا فکر می کنن خودکشی کنم. بابا ما اهل این حرفا نیستیم، ما زندگی رو بیشتر از مرگ دوست می داریم. خواستم چیز دیگه ای بگم که دیدم هم حوصله بحث ندارم و هم برام بد میشه، پس بی خیال مسکن شدم، نقشه خودم بود، باید می سوختم و می ساختم.

جلوی در سلول که وایساد، مثل همیشه با اون دسته کلید یه تنی، در رو باز کرد و با چشماش اشاره کرد که وارد سلول بشم. الان حال می داد یه کرمی می ریختم، ولی حیف که سر دردم حال و حوصله رو ازم گرفته. بی صدا وارد شدم، که قبل اینکه در رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببنده صداش کردم. سرش رو از لای در آورد تو و منتظر نگام کرد که دستام رو جلو بردم و دستبند رو نشونش دادم. پوفی کرد و بعد یکم گشتن، کلید رو پیدا کرد و توی قفل دستبند چرخوند. دستبند به نرمی باز شد و از دور مچ دستم شل شد.

بعد در آوردن دستبند این بار در رو قفل کرد و رفت. همه کسایی که تو سلول بودن، روی فرشی که وسط اتاق پهن بود نشسته بودن. دور تا دور اتاق رو تخت ها گرفته بودم و وسطش یه فضای خالی بود که با یه فرش پر شده بود و جایی بود که بیشتر وقت ها، زنای توی سلول، اونجا می نشستن و از عالم و آدم حرف می زدن. گاهی از بدبختیاشون می گفتن و گاهی هم غیبت نگهبانا رو می کردن. بعضی وقت ها هم وعده ازدواج رو به دخترای سلول می دادن و براشون شوهر پیدا می کردن.

بیشتر وقت ها از حرفاشون خنده ام می گرفت. آخه تو زندان چه جای فکر کردن به این چیزاست؟! بدون اینکه وارد جمعشون بشم یا چیزی بگم، مثل همیشه به سمت تختم رفتم و نشستم. کتابی که همراه وسایلم برام آورده بودن رو برداشتم و مشغول خوندنش شدم. اون قدر غرق کتاب شده بودم که اصلا نفهمیدم کی ساعت گذشت و وقت هواخوری رسید. قرار بود امروز برم و از فروشگاه زندان که همه چیز رو چند برابر گرون تر می فروشه، یکم خرید کنم، چون اگه به همین منوال می گذشت، من از گرسنگی هلاک می شدم.

کتاب رو زیر بالشتم گذاشتم و بعد برداشتن پول، که قایمش کرده بودم، همراه بقیه از سلول بیرون رفتیم. بعد گذشتن از راهرو های پیچ در پیچ و در های میله ای، به فروشگاه رسیدیم. مثل بچه ها پشت سر هم وایسادیم و صف گرفتیم. یکی یکی وارد فروشگاه می شدن و چند دقیقه بعد دست پر بیرون می اومدن. بیست دقیقه ای می شد که زیر اون آفتاب سوزان وایساده بودم و منتظر بودم که نوبتم برسه، به خاطر همینم داشتم می پختم. شالم رو یکم شل کردم که نگهبان با صدای بلندی گفت:

- حجابتو رعایت کن.

پوفی کردم و شال رو دوباره محکم کردم؛ روی پیشونیم عرق نشسته بود و موهامم کم کم داشت از عرق خیس می شد. یکم دیگه می گذشت بعید نبود تبخیر بشم و به آسمون برم، بعدم مثل یه باران رحمت رو سر مردم ببارم. با سر دنبال یه سایه گشتم تا حداقل برم اونجا وایسم و زیر آفتاب نباشم، ولی هیچ سایه ای نبود. یه ربع دیگه گذشت و بالاخره نوبت من شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد فروشگاه شدم و چشم گردوندم تا چیزایی که می خوام رو پیدا کنم. یه آب معدنی با چند تا بیسکوییت و کیک و... برداشتم و به سمت فروشنده رفتم تا حساب کنم. نگاهی بهشون کرد و ماشین حساب رو جلوش کشید. با قیمت هایی که زیر لب می گفت و توی ماشین حساب وارد می کرد، مخم سوت کشید. همه چی چند برابر گرون تر بود. وسایل رو برام توی کیسه گذاشت و قیمت رو گفت. دست توی جیبم کردم و پول رو در آوردم و بهش دادم، پشت بندش هم کیسه رو برداشتم و از فروشگاه بیرون اومدم.

چند نفری مونده بودن تا برن خرید کنن و برگردن و ماهم مجبور بودیم وایسیم، تا همه خرید می کنن و همه باهم به سلول برگردیم. بالاخره خریدا تموم شدن و نگهبانا با دقت تموم، هممون رو به سلول بردن و در رو بستن. با کیسه خوراکیم به سمت تختم رفتم و نشستم. یه بیسکوییت رو باز کردم و با ولع شروع به خوردنش کردم. طعم شیرینش رو که تو دهنم مزه کردم، حس خوبی بهم دست داد و همین حس هم باعث شد کل بیسکوییت رو تموم کنم.

پلاستیکش رو تو دستم مچاله کردم که سر و صدای دونفر توی سلول پیچید. همون طور که پلاستیکش زیر دستام با خش خش مچاله می شد، از روی تخت بلند شدم و نگاهم رو به سمتی که سر و صدا از اونجا می اومد، دوختم. رجبی با صدای بلندی داشت یه چیزی رو از یه دختره می خواست. نزدیک تر شدم که دیدم پولی که تو دستش هست رو می خواد به زور بگیره. دلم واسه اشکای دختر سوخت و بعد انداختن پلاستیک توی سطل آشغال، به سمتشون رفتم.

دست رجبی رو که محکم بازوی دختر رو گرفته بود، از مچ فشردم. فریادی زد و بازوی دختر رو ول کرد. صورتش از درد کبود شده بود و داشت تقلا می کرد مچش رو از حصار دستام خلاص کنه. بعد گذشت چند دقیقه دستش رو ول کردم که نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و خم شد و با اون یکی دستش مچش رو گرفت. یکم که گذشت سرش رو بالا آورد، با چشمایی به رنگ خون نگام کرد و از لای دندوناش غرید:

- گور خودتو کندی!

به سمتم یورش آورد که محکم با کشکک زانوم توی شکمش کوبیدم و گفتم:

- اونم معلوم میشه! چون هیکل داری فکر کردی هر جا و به هر کی که خواستی می تونی زور بگی؟! به اون حدی رسیدی که داری زورگیری می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو از رو شکمش برداشت و تو یه حرکت سریع، به سمتم یورش آورد و چنگی به موهام زد. موهام رو محکم تو دستاش می کشید و مثل دیوونه ها داد و فریاد می کرد. پوست سرم داشت کنده می شد و بخاطر همینم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. یکم که گذشت از حالت گیجی در اومدم و دستم رو از رو دستاش که موهام رو گرفته بود برداشتم و از پایین مشتم رو توی چونه اش کوبیدم.

ضربه ای که بهش زدم، باعث شد موهام رو ول کنه و به محض اینکه دستاش از دور موهام شل شد، پام رو بلند کردم و اول یه لگد به شکمش و بعد هم به ساق پاش زدم. چون ضربات پی در پی بودن، نتونست عکس العملی نشون بده و وقتی به ساق پاش لگد زدم، روی زمین افتاد. مثل مار به خودش می پیچید و نعره می زد:

- می کشمت دختره عوضی، روزگارت رو سیاه می کنم.

موهام رو که باز شده بود با کش مو بستم و زانو زدم و به سمت صورتش خم شدم.

_همه چی به گنده بودن هیکل نیست!

داد بلندی زد و خواست به صورتم چنگ بندازه که زود به خودم جنبیدم و بلند شدم. با صدای دادش نگهبانا ریختن توی سلول و با دیدن صورت خونی رجبی، با تعجب مارو نگاه کردن. بعد یه دیقه به خودشون اومدن و یکیشون پرسید:

- کار کی بود؟!

کسی چیزی نگفت و من رو لو نداد؛ رجبی هم که از درد فقط داد می زد. برای بار دوم پرسید:

- پرسیدم کار کی بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دختری نیستم که وقتی کاری کردم پاش واینستم و در برم، یا انجامش نمی دم، یا اگه انجامش دادم چه واسم ضرر داشته باشه چه منفعت، تا آخر پاش هستم. بخاطر همینم رفتم جلو و با لحن محکمی گفتم:

- کار من بود!

رحمتی که تا اون موقع ساکت وایساده بود، با دیدنم اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- چشمم روشن، یه هفته نشده اومدی، یه بار به سر نگهبان بی احترامی کردی و رفتی انفرادی، این بارم که قشقرق به پا کردی و زدی این رو داغون کردی، فکر کنم اینجا رو با اون طویله ای که ازش اومدی اشتباه گرفتی!

پوزخندی در جواب توهیناش زدم و اشاره ای به رجبی کردم.

_این از اول داغون بود، نیازی نبود که من داغونش کنم. من کار اشتباهی نکردم، بد کردم نزاشتم حق یکی رو بخوره؟! اصلا خبر دارین که اینجا داره چه اتفاقی میفته؟! اینی که از گنده های اینجاست داره از همه زورگیری می کنه!

با عصبانیت نگام کرد و غرید:

- مگه اینجا صاحاب نداره؟! مگه قانون نداره که تو سر خود داری این غلطارو می کنی؟!

نیشخندی زدم و به سلول اشاره کردم.

_اگه صاحبی داشت و قانونی بود، اینجا وضعش این نبود.

در همون حال که بازوم رو چنگ می زد، گفت:

- اینطوری نمیشه، تورو باید ببرمت پیش رئیس زندان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن مسخره ای گفتم:

- وای چه سعادتی!

تکونی بهم داد و گفت:

- خفه شو!

پشت بندشم اشاره ای به رجبی کرد و ادامه داد:

- اینم بیارید.

با عصبانیت از سلول بیرون کشیدم و بعد گذشتن از همون راهرو هایی که همیشه می بینیمش، به سالن اصلی رسیدیم. هر طرف رو که نگاه می کردی، پر از مامورایی بود که با سر و صدا از این طرف به اون طرف می رفتن. به سمت راهرو کوتاهی که انتهاش یه اتاق قرار داشت تغییر جهت داد. با رسیدن به در اتاق، تقه ای بهش زد و با شنیدن بفرمایید، وارد اتاق شد.

روی میزی که روبه روی در بود، یه مرد با موهای جو گندمی، که شقیقه هاش سفید شده بود و روی مبل هایی که پشت به در بودن، یه مامور نشسته بود. نگهبان ها احترام نظامی گذاشتن که مرد آزادی گفت و اشاره ای به سر و روی رجبی کرد.

_این چه سر و وضعیه؟!

حرفش که تموم شد، مامور سرش رو چرخوند و وقتی من رو دید، خشکش زد. صدای نگهبان باعث شد زیاد به سامان موحدی که من رو با تعجب نگاه می کرد فکر نکنم و تموم حواسم جمع حرفاش بشه.

_این دوتا هم سلولی ان و توی سلول هفت هستن. این خانوم(اشاره به من) زده ایشون رو به این حال و وضع انداخته. از وقتی اومدن توی زندان، همش دارن دردسر به بار میارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون وا کردم و گفتم:

- کلا یه هفته است اینجام و فقط هم دو بار خطا ازم سر زده، هر چند که امروز اصلا خطایی نمی بینم.

رئیس زندان با صدای آرومی پرسید:

- واضح تر توضیح بده، چرا این بلا رو سرش آوردی؟

با لحن جدی جواب دادم:

- این خانوم به قول خودشون توی سلول هفت، حرف حرف خودشونه! از هر کی بخواد زورگیری می کنه، هر کی رو بخواد کتک می زنه، از هر کسی بخواد کار می کشه! چند نفرم دور خودش جمع کرده که مثلا آدماشن و اگه احیانا کسی به حرفش گوش نکرد و یا به خواسته اش نرسید، حسابش رو برسن. امروز هم داشت از یه دختره بیچاره زورگیری می کرد که جلوش رو گرفتم، قصد نداشتم کتکش بزنم، ولی خودش خواست و من برای دفاع از خودم مجبور شدم، اصلا هم پشیمون نیستم، اگرم می خواین می تونین بندازینم انفرادی...

رجبی بین حرفام پرید و بلند داد زد:

- داره زر می زنه آقای رئیس!

رئیس دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و متفکر نگام کرد و سرش رو چند بار تکون داد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اسمت چیه؟

_ترانه فهیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو کرد به رجبی و پرسید:

- اسم تو چیه؟!

رجبی با یه لحن بد گفت:

- پونه رجبی!

اشاره ای به نگهبان کرد.

_بندازینش انفرادی!

دست من رو گرفتن تا ببرنم که بار دیگه با همون لحن آرومش گفت:

- ایشون رو نه، رجبی رو ببرید.

رجبی شروع به داد و هوار کرد، ولی نگهبانا به هر زوری که بود، از اتاق بیرون بردنش. بعد اینکه رجبی رو بردن و در بسته شد، رئیس پرسید:

- به تو چه ربطی داشت؟!

شونه ای بالا انداختم.

_وقتی اشکای اون دخترو دیدم نتونستم کاری نکنم، باید یه بار یکی جلوش رو می گرفت تا بفهمه نباید به همه زور بگه.

_بازم نباید این کارو می کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه اون اول شروع نمی کرد، منم مجبور نمی شدم برای دفاع از خودم این کارو بکنم.

با لحنی جدی و صورتی آروم گفت:

- دیگه تکرار نشه!

باشه ای گفتم که با اشاره ای به نگهبان فهموند که من رو به سلول برگردونه. نگهبان دوباره پاش رو محکم روی زمین کوبید و دست من رو مثل کش تنبون دنبال خودش کشید.

***

(یک هفته بعد)

_فهیمی کجایی؟!

از روی تختم بلند شدم و به سمت نگهبان رفتم؛ با دیدنم اشاره ای بهم کرد.

_سر و وضعت رو درست کن و زود بیا، بازجویی داری!

با اتمام حرفش یه دونه از اون لامپای زرد روی سرم روشن شد. با فکر اینکه نقشه خوب پیش رفته و وارد مرحله سوم نقشه شدیم، از ته ته دلم خوشحال شدم. زود سر و وضعم رو مرتب کردم و حجابم رو رعایت کردم. نگهبان دستبند رو به دستام زد و پشت بندش از سلول بیرون رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با گذشتن از اون همه راهرو، به سالن اصلی زندان رسیدیم و به سمت اتاق بازجویی که قبلا باهاش آشنا شده بودم رفتیم. دم در اتاق بازجویی نگهبان دستبندم رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد. روی صندلی جلوی شیشه نشستم و منتظر سامان موحد موندم. ده دقیقه ای گذشت که در با صدای قیژی باز شد و قامت سامان توش نمایان شد. در رو بست و با قدمای همیشه محکمش به سمت میز اومد. صندلی رو عقب کشید و روش نشست. با استرس نمایشی سلامی کردم که با تکون دادن سر جوابش رو داد. برگه ای که دستش بود رو، روبه روم گذاشت و با چشم اشاره ای بهش کرد.

_رفتیم درباره پرونده ات تحقیق کردیم.

با هیجان گفتم:

- خب نتیجه اش؟!

_یه مدارکی پیدا کردیم.

از این تیکه تیکه حرف زدنش حرصم گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و منتظر ادامه حرفش موندم، ولی هیچی نگفت. ترسیدم که نکنه خوب پیش نرفته باشه، چون به اندازه ای که آدم دارم، دشمن هم دارم و امکان اینکه نقشه هام رو خراب کنن هست. سکوت رو شکستم.

_بی گناهیم ثابت شد؟!

تکیه اش رو از پشتی صندلی برداشت و به سمت جلو خم شد.

_طبق مدارکی که پیدا کردیم، بی گناهیت ثابت شد. معلوم شد که یه باند مواد مخدر که بیشتر توی اون پارک پرسه می زنن، اون روز از ترس پلیس اون مواد مخدرو توی کیف تو انداختن...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به پهنای صورتم روی لبام نقش بست. زیر لبی خدایا شکری گفتم و با هیجان وسط حرفاش پریدم:

- یعنی الان من آزاد میشم؟!

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- آزاد که میشی، ولی...

پرسشگر نگاش کردم.

_ولی...؟!

_باید با ما همکاری کنی!

الکی خودم رو به اون راه زدم و مثل اینکه گیج شده باشم نگاش کردم و گفتم:

- چه همکاریی؟!

_تو از زندان آزاد میشی، ولی باید به ما توی دستگیری اون باند کمک کنی. تو به عنوان نفوذی ما وارد اون باند میشی و بعد کسب یه سری اطلاعات، توی یه روز معین اونارو دستگیر می کنیم.

با هیجانی ساختگی نگاش کردم و مثل خودش به جلو خم شدم.

_اوهه، یعنی مثل رمانا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروش رو به نشونه نه بالا انداخت.

_نه، قرار نیست من با تو وارد باند بشم و صیغه بشیم.

با شیطنت ابروم رو بالا انداختم.

_پس رمان خون هم هستید...

خواست چیزی بگه که نزاشتم و خودم ادامه دادم:

- بهتر که شما با من وارد باند نمی شید، حالا اونی که با من میاد توی باند کیه؟!

_کسی قرار نیست باهات بیاد، تنهایی میری!

با تعجب و ترس نگاش کردم و با تته پته گفتم:

-چ...چی؟! تنهایی؟! می خواید من رو تنهایی وارد یه باند کنید؟! اونم در ازای آزادی که حق منه؟ چطور می تونید چنین کاری بکنید، بلایی سرم بیاد کی جواب پدر و مادرم رو میده؟!

از روی صندلی بلند شد و کاغذ رو برداشت، در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- قرار نیست بلایی سرت بیاد، هر چند که ثابت کردی خوب می تونی از پس خودت بر بیای!

تیکه کلامش رو خیلی خوب حس کردم. داشت به دعوای بین من و رجبی اشاره می کرد. شدید حرصم گرفت، تا خواستم چیزی بگم، از اتاق بیرون رفت. لعنتی گفتم و دستم رو که از حرص مشت شده بود، روی میز کوبیدم و لعنتی گفتم. قرار نبود اینطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه، باید سامان موحد با من به ماموریت می اومد و اونجا عاشقم می شد. پوف کلافه ای کردم و دستی به صورتم کشیدم، اینطوری نمیشه، باید یه کاری کنم. هر چند که مطمئن بودم کاری از دستم بر نمیاد، چون اگه ممکن بود، فرهاد حلش می کرد.

***

بند ساک رو محکم تر گرفتم و از در بزرگ زندان بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و بوی آزادی رو استشمام کردم. واقعا کسی که طعم زندان رو چشیده باشه، معنی و حس واقعی آزادی رو می فهمه و درک می کنه. پدر و مادر جعلیم، با دیدنم به سمتم دویدن و برای حفظ ظاهر محکم بغلم کردن. با خودم فکر کردم اینا چه بازیگرایی هستن! بابا ایول بهت فرهاد!

ساکم رو روی زمین پرت کردم و محکم بغلم گرفتمش و به عبارتی باهم عر زدیم. ماشین پلیسی که کنارمون نگه داشت، مجبورمون کرد از هم دور شیم و یکم عقب بکشیم. سرم رو یکمی چرخوندم و راننده رو نگاه کردم که سامان موحد رو دیدم. یه ابروش رو بالا انداخت و دو انگشت اشاره و وسطیش رو کنار هم گذاشت و به علامت به درود کنار شقیقش برد.

چشم غره ای بهش رفتم و ساکم رو از زمین برداشتم؛ دستم رو دور دستای مامان جعلیم حلقه کردم و به سمت ماشین مثلا بابام رفتیم. سوار ماشین شدیم و اونم استارت زد و بعد روشن کردن ماشین، حرکت کرد. خونه ای که کرایه کرده بودم، از زندان فاصله زیادی داشت، توی یه منطقه متوسط تهران بود. یکم که راه رفتیم، حوصلم سر رفت و دست بردم دستگاه پخش رو روشن کردم.

همین که روشن شد، صدای آهنگ شیش و هفتی توی ماشین پیچید. بلافاصله دست بردم و ولوم رو پایین آوردم. با تعجب نگاهی به رعنا خانوم و آقا اردشیر کردم، یعنی اوناهم از این آهنگ ها گوش میدن؟! نگاه متعجبم رو که دیدن، رعنا خانوم گفت:

- خانوم تعجب نکن آهنگای ما نیستن، فلش دخترمه که توی ماشین جا مونده!

پرسشگر نگاش کردم.

_دخترتون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سری تکون داد.

_بله خانوم، دخترمون هفده سالشه!

لبخندی رو لبام نشست؛ همیشه دوست داشتم یه خواهر یا برادر کوچیکتر از خودم داشته باشم، ولی حیف که مادرم بعد از به دنیا آوردن من، گفت که بچه نمی خوام و من تک فرزند موندم. یهویی رعنا خانوم برگشت و گفت:

- خانوم اشکالی که نداره تو این مدت با ما زندگی کنه!

لبخند مهربونی رو لبام نشوندم.

_نه چه اشکالی داره، در ضمن به من نگو خانوم، من تانیام، ولی پیش پلیسا ترانه صدام کنید.

_چشم

_چشمتون بی بلا!

بعد کلی علاف شدن و توی ترافیک موندن، به خونه رسیدیم. از توی ماشین نگاهی به خونه کردم. خونه خوبی بود، درسته خیلی بزرگ نبود، ولی نمای قشنگی داشت. از ماشین پیاده شدم، ساکم رو از روی صندلی برداشتم و در رو بستم.

می خواستن در رو باز کنن که پرسیدم:

- دخترتون از همه چی خبر داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دوتاشون آره ای گفتن که سرم رو به نشونه خوبه تکون دادم. در که باز شد، یه حیاط متوسط جمع و جور که با موزائیک پوشونده شده بود و چند تا درخت توی حیاطش بودن، جلوم نمایان شد. اولین قدم رو توی حیاط گذاشتم و نگاهی به سر تا سرش انداختم. متوجه حوض متوسطی گوشه حیاط شدم که دو سه تا درخت دور و ورش بودن و انعکاسشون توی آب معلوم بود.

درسته خونه به پای اون عمارت گرون قیمتم نمی رسید، ولی حال و هواش رو دوست داشتم. غرق تماشای حیاط بودم که در ورودی خونه باز شد و یه دختر با تیشرت و شلوار بیرون اومد. توی صورتش دقیق شدم، بانمک و خوشکل بود، معلومه از اون شیطونای درجه یک بود. قدم برداشتم و به سمت در ورودی رفتم. آقا اردشیر و رعنا خانوم پشت سرم بودن و داشتن می اومدن.

با رسیدن به در، وایسادم و به اونا اشاره کردم که زودتر برن تو، چون به هر حال از من بزرگتر بودن. دختر با دیدنم لبخند خوشکلی زد که یه طرف صورتش چال افتاد. نگام روی چالش ثابت مونده بود که با صدای سلامش به خودم اومدم.

_سلام خانوم.

پشت بندش دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو تو دستش گذاشتم و لبخندی چاشنی حرفم کردم.

_سلام گلم، به من نگو خانوم من تانیام!

لبخند دیگه ای زد که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و انگشتم رو توی چالش فرو کردم. با این کارم خندید و گفت:

- من اسمم ساحله! از آشناییتون خوشوقتم.

_همچنین گلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتایی وارد خونه شدیم که ساحل اتاقم رو بهم نشون داد. تشکری کردم و به سمت اتاق حرکت کردم. دستگیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم. اتاق جمع و جوری بود که دیواراش رو کاغذ دیواری به رنگ یاسمنی، پوشونده بود. کنار پنجره ای که روبه روی در اتاق قرار داشت، تخت خوابم قرار گرفته بود و به فاصله یه متر ازش میز تحریر و روبه روش، کمد دیواری قرار داشت.

در رو بستم و به سمت تخت رفتم. ساک رو روی تخت انداختم و زیپش رو باز کردم. لباسایی که نپوشیده بودم رو تا کردم و توی کمد گذاشتم. بقیه رو هم توی سبد انداختم تا توی لباسشویی بندازم. این چند وقتی که تو زندان بودم برای خودم یه پا کد بانو شدم. ساک رو زیر تخت گذاشتم و لباسایی که تنم بود رو با یه تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کردم. موهای بلندمم که دم اسبی بسته بودم باز کردم و شل بافتم.

سبد رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رعنا خانوم با دیدنم که سبد دستمه، هول زده به سمتم اومد و خواست سبد رو ازم بگیره که اجازه ندادم و گفتم:

- خودم می برمش، من کارای خودم رو انجام میدم.

_آخه...

_آخه نداره که! نیازی نیست اینطوری با من برخورد کنید، من خودم کارای خودم رو انجام میدم، چیزی خواستم بر می دارم و... با من راحت باشین!

لبخندی زد که ادامه دادم:

- من مثل اون خلافکارای ترسناک نیستم و شما هم زیر دست من نیستید. همین که کمکم می کنید کافیه!

پشت بندش سبد رو محکم تر گرفتم و به سمت ماشین لباسشویی رفتم. لباسا رو توش انداختم و بعد تنظیم کردنش، به پذیرایی برگشتم. به گفته رعنا خانوم آقا اردشیر یه کاری براش پیش اومده بود و تا شب بر نمی گشت، پس فقط سه نفرمون خونه بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم که تو پذیرایی نشستم، حوصله ام سر رفت و به اتاقم برگشتم. گوشیم رو از توی کشوی عسلی کنار تخت در آوردم و روشنش کردم.

شماره فرهاد رو گرفتم و بهش زنگ زدم، بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو سلام، خوبی؟! کجایی؟! رسیدی؟!

_سلام، به خوبیتم، خونه ام، آره یه ساعتی میشه!

_خوبه، همه چی روبه راهه؟!

_آره همه چی تکمیله، مرسی!

_خواهش می کنم.

_چخبر از موحد و ماموریت؟

_تموم تلاشم رو کردم، ولی باید تنهایی بری توی اون خونه، ولی مواظب باش سوتی ندی، واقعی رفتار کن، چون اونا تحت نظرت دارن. یه خونه روبه روی اون عمارت و باند ساختگی که جور کردی گرفتن و از اونجا زیر نظرت می گیرن. قبل اینکه به ماموریت هم بری، دو هفته رو آموزشت میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر چند که بهتر بود اونم باهام می اومد توی ماموریت، ولی اینجوری هم خوبه! خودم می دونم چی کار کنم. مرسی بابت همه چی!

_خواهش می کنم، کاری نداری؟! من بایدم برم.

_نه کاری ندارم، فقط پولی که به عنوان دستمزد به شیوا می دادی رو قطع نکن. تا از زندان آزاد بشه هر ماه یه مقدار پول و دارو های مادرش رو ببر دم خونشون. خداحافظ!

_باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم. این بار باید دنبال نقشه ای باشم تا سامان رو عاشق خودم کنم. حالا چجوری، الله و اعلم! تو این چند وقت نشون داد که ظاهر ریلکسی داره، ولی با یکم تلاش می تونی به سادگی به درونش نفوذ کنی و منم باید یه نقشه ای بکشم که این کار رو بکنم. اون دو هفته هم یه مقدمه ای واسه این کار میشه!

***

_اونجوری نه! دستات رو کنار چونه ات مشت کن و گارد بگیر.

کاری که گفت رو با یکم اشتباه انجام دادم، که با حرص دستی روی صورتش کشید و نزدیکم اومد.

مچ دستم رو محکم میون دستای بزرگ و گرمش گرفت و کنار چونه ام، به صورت درست گذاشت. بعدم کلافه پوفی کشید که با حرص گفتم:

- خب چی کار کنم؟! شما منو انداختین توی این ماجرا و خودتونم باید آموزشم بدین، اصلا چرا شما رو واسه آموزش من فرستادن؟ آدم قحط بود که من رو با شما تک و تنها فرستادن شمال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگام کرد و گفت:

- کاش می مردم و من با تو نمی اومدم اینجا! فقط یه روز گذشته، ولی اندازه کل این دوهفته من خسته شدم و حرص خوردم، دیگه خدا آخرش رو به خیر کنه!

اخمی کردم و تو همون حالت که گارد گرفته بودم، مشتم رو محکم توی شکمش کوبیدم. اینکه دست خودم شکست بماند، ولی با صدای آخش، حالم جا اومد. یکم روی شکمش خم شد، ولی آخر سر پاشد، دستی به دور لبش کشید و یهویی به سمتم حمله کرد. منم فرار رو جایز ندونستم و در مقابل سامانی که مثل یه گاو وحشی داشت به سمتم می اومد وایسادم. دستم رو گرفت و خواست بپیچونتش که با آرنج یکی تو شکمش کوبیدم.

فکر کردم ولم می کنه، ولی با وجود دردی که می دونستم احساسش کرده، اون یکی دستمم گرفت و برد پشت سرم. حالا از پشت توی بغلش بودم اون دو تا دستام رو از روی مانتوم محکم گرفته بود، ولی تماس مستقیمی با پوستم نداشت. شالم تو این بین افتاده بود و موهام دورم پخش شده بود و بادی که می اومد بین موهام دست می کشید و توی هوا پخش و پلاشون می کرد، در نتیجه فیلم هندی خوبی شده بود.

بعد چند لحظه گوشم از برخورد نفساش داغ شد و گوشم رو صدای آرومش پر کرد.

_من رجبی نیستم که اونجوری زدیش، عاشق چشم و ابروتم نیستم، یکی بزنی دو تا می خوری! اینم یه اخطار حساب کن تا دفعه های بعدی خطای الانت رو تکرار نکنی!

بدنم از حرص آتیش گرفت؛ وجودم پر خشم شد و سرخ شدن پوست صورتم رو به وضوح احساس می کردم. طبق عادت همیشگیم، لب بالاییم رو با حرص به دندون گرفتم. تکونی به دستم دادم که دستاش رو از دور دستام باز کرد. تا چرخیدم یه چیزی بهش بگم، دیدم که از من دور شده و به سمت عمارت میره. پوفی کردم و نفسم رو به شدت بیرون دادم که باعث شد مویی که جلوی صورتم هست، از جلوی چشمام کنار بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم رو درست کردم و با قدمای بلند به سمت عمارت رفتم. یه قدمی باهاش فاصله داشتم که در رو باز کرد و وارد عمارت شد. به قدمام سرعت بخشیدم و همین که خواستم وارد عمارت بشم، در رو توی صورتم بست. یه لحظه مات موندم، بعد چند لحظه با تجزیه و تحلیل کاری که کرد، چشمام رو با حرص بستم و پشت بندش مشت محکمی به در زدم و جیغی کشیدم!

می دونستم الان همون لبخند کوچیک مزخرف رو لباشه و از اینکه اینجوری حالم رو گرفته خوشحاله، ولی من این خوشحالی رو زهرت می کنم. حالا بیا این رو عاشق خودت کن و تحملش کن. لعنتی! تا جایی که کل عمارت تو دیدم باشه، از در دور شدم و به سمت عقب رفتم. چند قدم اون ور تر رفتم و تقریبا داشتم به دور عمارت می چرخیدم. با دیدن پنجره بازی که حفاظ نداشت، نیشم تا بناگوش باز شد. شالم رو دور گردنم گره زدم و چند قدم دیگه عقب رفتم. از همون نقطه به سمت اونجا دویدم و بالا پریدم و بلانسبت خودم، مثل میمون با گرفتن دستم به دیوار، بالا رفتم و از همون پنجره، خودم رو به داخل اتاق انداختم.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و بعد تکوندن خاک های روی لباسم، سرم رو بالا آوردم که درجا خشکم زد. بی اختیار جیغی کشیدم وسریع پشتم رو به سامانی که بالا تنه اش لخت بود کردم. با جیغ من اونم به خودش اومد و با صدای خش خش فهمیدم که تیشرتش رو تنش کرد. قلبم محکم خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید و از خستگی اون من نفس نفس می زدم.

یکم تو همون حالت موندم، که با صداش طلبکار به سمتش برگشتم.

_با چه اجازه ای اومدی تو اتاق من؟!

صدام رو بالا بردم و با لحنی که رگه هایی از حرص به خوبی توش معلوم بود، گفتم:

- اگه تو در رو تو صورتم نمی بستی تا کرم بریزی، منم مجبور نمی شدم از دیوار بالا برم و از پنجره خودم رو بندازم تو اتاقت!

بعدم اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم:

- تو نمی تونی با یه وضع مناسب تو خونه بگردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون حرکت همیشگی رو تکرار کرد و دستی به دور لبش کشید.

_الان من تو خونه گشتم یا تو اتاقمم؟! اینجا هم حق ندارم لباس عوض کنم؟! نکنه شما لباست رو می بری خونه همسایه عوض می کنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه هنوز اونقدر بی تربیت نشدیم.

پشت بندش به سمت در اتاق حرکت کردم و دستگیره رو بالا پایین کردم، ولی باز نشد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- خرابه؟!

ابروهاش رو به نشونه نه بالا انداخت، خم شد و از روی عسلی یه کلید رو برداشت و به سمتم اومد. دهنم از تعجب باز موند! یعنی این فکر می کرد من بیام تو اتاقش که درو قفل کرده؟! یعنی خودش رو چنین آش دهن سوزی فرض کرده؟! انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با حرصی آشکار گفتم:

- یعنی... یعنی تو فکر کردی من میام تو اتاقت که درو قفل کردی؟!

با کنایه گفت:

- بالاخره یه پسری مثل من پیش تو ممکنه امنیت نداشته باشه و حالا نه اینکه نیومدی!

_خیلی...

ابروش رو بالا انداخت و منتظر نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی؟!

_ بی تربیتی!

بلافاصله در رو باز کردم و بیرون رفتم که در بهش خورد و صدای آخش در اومد. زیر لبی زمزمه کردم:

- الهی بشکنه دماغت خونش بند نیاد، بری تو شوک!

به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم؛ در کمد رو باز کردم و لباسای راحتیم رو بیرون کشیدم و بعد برداشتن حوله ام، وارد حمام توی اتاقم شدم. شقیقه ام از حرص و عصبانیت نبض می زد و الان توانایی کشتن یکی رو داشتم. تو این مواقع، که خیلی عصبانی میشم، اسلحه ام رو بر می دارم و می رم یه جای خلوت و تا می تونم به هدف هایی که می ذارم، تیر اندازی می کنم، ولی الان امکانش نیست و شاید حموم بتونه آرومم کنه.

بدون تنظیم آب، دوش رو باز کردم که یه لحظه احساس کردم کل بدنم یخ زد و سلول هام منجمد شدن. بلافاصله مغزم فرمان داد و خودم رو از زیر دوش بیرون کشیدم. تو یه لحظه به خودم لرزیدم و این بار آب رو تنظیم کردم و به زیر دوش رفتم.

برخورد قطرات آب گرم با بدنم، حالم رو جا آورد و یه آرامشی رو به سرتاسر وجودم تزریق کرد. یه بی حسی تو کل بدنم پیچیده بود، جوری که دوست نداشتم حتی یه لحظه هم آب رو ببندم و شامپو رو بردارم و به موهام بزنم. بعد از ده دقیقه بالاخره همت کردم و شامپو رو برداشتم و روی موهام مالیدم. بعد آبکشی کردن موهام، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

بعد زدن لوسیون و کرم مرطوب کننده و سشوار کشیدن موهام، لباسام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و سیم کارت دوم رو روشن کردم. همین که روشن شد، پیام های فرهاد پشت سرهم اومدن. صفحه رو به سمت پایین کشیدم و از اولین پیام شروع کردم. مضمون کل پیام هاش در مورد اینکه امروز چطور گذشت بود. جوابشون رو نوشتم و سند کردم. محض احتیاط سیم دو رو خاموش کردم و بعد گوشی رو توی کشوی عسلی گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باندم تازه تاسیس بود، ولی پیشرفت خوبی تو این مدت داشت، جوری که پلیسا دنبال رئیسش هستن. مثل همه باندا من رئیس باند بودم و فرهاد مشاورم، یا به اصطلاح دست راستم بود و هنوز باند اون قدری بزرگ نشده که بخش هایی داشته باشه که افرادی اون بخش ها رو مدیریت کنن. باند من نه توی کشتن و قاچاق اعضای بدن، بلکه توی زمینه قاچاق مواد مخدر فعالیت می کرد و سامان موحد که تو بخش مبارزه با مواد مخدر بود، بهترین گزینه برای نفوذ به این بخش و سر در آوردن از کاراشون محسوب می شد.

در اصل وقتی که سامان رو عاشق خودم کنم، واسه من یه برگ برنده حساب میشه، چون با استفاده از اون می تونم باندم رو بالا بکشم و تا اونجایی که اطلاع دارم، پرونده باند من تو دستای اونه و این یعنی من تا رسیدن به هدفم، راه کمی در پیش دارم. با فکر به آخر نقشه، لبخندی رو لبام نقش بست. لبخندی که حس شیرین پیروزی رو به همراه داشت. طمع قدرت و پول همیشه آدمارو وادار می کنه تا همدیگرو زیر پاهاشون له کنن و پله بسازن تا بهش برسن.

منم یه آدمم، خونی که تو شریان همه اونا جریان داره، توی شریانای منم هست. طمع قدرت و پول می گیرتم، گاهی وقتا برای رسیدن به هدفم مردم رو پله می کنم و بهشون ظلم می کنم، چون اینجوری نباشم اونا این کارو با من می کنن، آدمای الان فقط یه موجود ناطق هستن، انسانیتی نمونده.

بیخیال این فکرا شدم و چشمام رو بستم؛ بعد این همه تمرین و حرص خوردن، یکم به خواب و استراحت نیاز داشتم.

***

_ همیشه باید با هر دو تا دستت اسلحه رو بگیری، بعد تیر اندازی کنی. چپ دستی؟!

سری به نشونه نه تکون دادم، که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه، کلت رو با دست راستت بگیر و انگشت شصتت رو به سمت کناره اسلحه دراز کن. دست دیگه ات رو پایین تر و دور دستگیره اسلحه حلقه کن. یادت باشه که هیچ وقت نباید دست غیر غالبت رو زیر دستگیره قرار بدی، چون مانع عوض شدن خشاب خالی میشه. بین انگشت های شصت و اشاره ات باید با مچ دستت منطبق باشه، تا وقتی شلیک کردی دستت به عقب برنگرده. اسلحه رو محکم بین دستات بگیر، ولی نه خیلی زیاد! اگه دیدی پوست دستت سفید شده، یعنی بیش از حد محکم گرفتیش و اینکه دستات رو باید برای تیر اندازی دراز کنی، فهمیدی؟!

سری به نشونه آره تکون دادم؛ این می خواد به من تیر اندازی رو یاد بده؟! من خودم یه پا استادم، از بچگی به جای اسباب بازی اسلحه رو می دادن دستم و می گفتن بیا این رو بگیر و باهاش بازی کن. من با اینا بزرگ شدم، یادمه دوازده سالم بود، ولی اسم انواع مواد مخدر و اسلحه هارو می دونستم. شاید اگه از بچگی تو این محیط ها بزرگ نمی شدم، الان این راه رو ادامه نمی دادم و به جای خلافکار شدن، دنبال علاقه ام می رفتم. سرم رو تکون دادم تا از این فکر ها خالی بشه و صدای سامان منجی من برای خروج از این مرداب فکر و ای کاش ها شد.

ـ سه نوع طرز وایسادن داریم توی تیر اندازی، اول اینکه پاهات رو به اندازه عرض شونه هات باز کنی، دوم اینکه پای اصلیت رو یه قدم جلوتر از پای دیگه ات، به سمت هدف بزاری، تو روش سومم این دوتا باهم ترکیب میشن. این بستگی به راحتی فرد داره.

بعد اومد کنارم وایساد و یه قسمتی رو نشونم داد و گفت:

- به این قسمت اسلحه مگسک میگن و همون قسمت کوچیک جلوی اسلحه هاست که باهاش نشانه گیری می کنن. بیشتر اسلحه ها مگسک دارن. باید روی اون تمرکز کنی و روی هدف قرارش بدی، این تو تیر اندازی خیلی مهمه. قبل اینکه شلیک کنی و ماشه رو بکشی، نفس خودت رو حبس کن. وقتی ماشه رو می کشی، بخاطر انفجار باروت و... اسلحه به عقب پرت میشه که به این حالت میگن، اسلحه لگد می زنه. هیچ وقت وقتی ماشه رو کشیدی منتظر شلیک نباش، چون تو این حالت عضلاتت رو منقبض می کنی و اینطوری امکان خطا رفتن گلوله بالاست. بلافاصله بعد اینکه شلیک کردی، دست خودت رو تکون نده و هدف دیگه ای رو نشونه گیری نکن. بعد شلیک یه لحظه وایسا بعد اون کار رو بکن. کامل فهمیدی؟!

با اطمینان سرم رو تکون دادم، که یه چیزی اورد روی گوشم گذاشت. بعدم یه هدف رو بهم نشون داد و علامت داد شلیک کنم. مثل همیشه وایسادم و به روش خودم شلیک کردم و درست به وسط هدف خورد. با تعجب سرش رو برگردوند و نگام کرد که یه لبخند پسر کش تحویلش دادم و با همون لبخند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبول کن عالی بود!

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد:

- آفرین یه امیدی بهت هست.

پسره شل مغز! یعنی چی یه امیدی بهت هست، الان کسی که واسه اولین بار شلیک می کنه می تونه اینجوری خوب بزنه؟! شرط می بندم بخاطر غرورش نگفت عالی بود. چشم غره ای بهش رفتم و دوباره و سه باره هدف هارو نشونه گیری کردم و بدون فوت وقت شلیک کردم. خدایی لایک داشتم. بدون حرفی یه ابروش رو بالا انداخت و به سمت در سالن تیر اندازی حرکت کرد. منم وسایل رو در آوردم و روی میزی که اونجا بود گذاشتم و از راهی که اون رفته بود، بیرون رفتم.

سرم رو چرخوندم تا پیداش کنم و بالاخره اون رو کنار ماشینش دیدم. به قدم هام سرعت بخشیدم و خودم رو بهش رسوندم. با دیدنم سوار ماشین شد و منم در جلو رو باز کردم و نشستم. سیزده روز گذشته و فردا آخرین روزیه که آموزش می بینم، بعد اون باید وارد باند ساختگی و به اصطلاح نفوذی پلیس ها بشم. سامان یکم نرم شده و احساس می کنم رفتارش از اون سردی در اومده و اینم خودش غنیمته و بعد این ماموریت دقیق عاشقم میشه. فردا بازم برای تیر اندازی میایم، ولی این بار تیر اندازی با یه اسلحه سنگین مثل کلاشینکف رو بهم یاد میده.

از سکوت توی ماشین خسته شده بودم، دست بردم و ضبط رو روشن کردم:

نمی دونی چه حالیه

وقتی ته دلت خالیه

بغض تو گلوت می سوزونتت

غم بعد خوشحالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بیاد به یادش

که یه روزی بیادش

دل دیوونه تو یه فکری کن

تو یه جوری بیارش

حالمو نمی فهمه

نمی دونه دلتنگم

نمی دونه عشق یعنی

باید جون بدی واسه دل کندن

حالمو نمی فهمه

نمی دونه دلتنگم

نمی دونه عشق یعنی

باید جون بدی واسه دل کندن

(عماد طالب زاده٪ حالمو نمی فهمه)

صدای آهنگ رو کم کردم و یکم به سمتش چرخیدم و پشتم رو به در ماشین تکیه دادم.

_عاشق شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از جاده گرفت و یه نگاه عمیق بهم انداخت؛ بعد چند لحظه نگاش رو از من گرفت و تنها به گفتن نه اکتفا کرد. با اصرار و شیطون گفتم:

- از حال و روزت پیداست، دیگه چرا داری انکار می کنی؟!

_حال و روز من چشه؟!

با این حرفش کیش و مات شدم؛ خب حال و روزش هیچیش نبود، من فقط می خواستم یه چیزی از زیر زبونش بیرون بکشم که قشنگ گند زدم. با فکری که به ذهنم اومد، بدون لحظه ای مکث گفتم:

- خب همش تو فکری، اخم می کنی، سرد و سنگ و مغروری! نشنیدی میگن یه آدم سنگ، از اول اینجوری نبوده، یه نامردی دیده که به این حال و روز افتاده؟!

بدون اینکه تغییری توی صورت و جهت نگاهش به وجود بیاره، گفت:

- حرفات جالبن، نظریه های جالبی هم میدی، ولی کل حرفات واسه این بود که از من اطلاعات به دست بیاری!

با این حرفش به معنای واقعی کلمه پنچر شدم؛ دیدین وقتی دستتون رو میشه نمی دونین خجالت بکشین، ماست مالیش کنین و در کل چه عکس العملی نشون بدین؟! دقیق من این حس رو دارم، احساس می کنم که من رو زیر ذره بین گذاشته و داره تک تک حرکات صورت و بدنم رو تجزیه و تحلیل می کنه، یکم هل شدم، ولی خودم رو نباختم و سر جام جا به جا شدم، به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم.

_ حالا انگار چقدر مهمی که بخوام در موردت اطلاعات به دست بیارم!

***

چونه ام لرزید و یه قطره اشک از لای چشمام بیرون جهید. دستی توی موهاش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا انقدر نا امیدی؟!

با بغض و چشمای بارونی گفتم:

- تو هم جای من بودی و به زور می خواستن تو رو در ازای آزادی که حقته بفرستن یه ماموریت، که زنده موندن یا مردنت معلوم نباشه، حالت این می شد.

نفس عمیقی کشید و با حالت خاصی نگام کرد، حالتی که حس شادی رو تو دلم به جوش می آورد، حالتی که به من می فهموند که دارم خوب پیش می رم.

_فوقش یه ماهه! تو برو، خواستن بلایی سرت بیارن، من هستم؛ بهت قول می دم که نزارم یه تار مو از سرت کم بشه.

پشت دستم رو به چشمام کشیدم و نگام رو ازش گرفتم.

_حرفات جالبن، ولی قابل باور نیستن، من تو اون عمارت و تو یه خونه دیگه، چطور می خوای ازم محافظت کنی؟!

شونه هام رو تو دستاش گرفت و یه بار تکون داد.

_وقتی میگم مواظبتم یعنی مواظبتم! من سرم بره قولم نمیره!

با چشمایی مظلوم نگاهش کردم و هر چی غم عالم بود و از این ور اون ور گرفتم و توی صدام ریختم.

_می... می تونم ازت یه چیزی بخوام؟!

سرش رو به نشونه چی تکون داد که به جای حرف زدن، یه قدم بهش نزدیک شدم. با چشمایی پرسشگر نگام می کرد، که سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. نفسش برای چند ثانیه قطع شد، ولی بعد چند ثانیه، تپش تند

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش، گوشام رو پر کرد. بی حرکت وایساده بود و نه چیزی می گفت نه کاری می کرد. بعد چند دقیقه ازش جدا شدم؛ اولین چیزی که دیدم دستای مشت شده و اخمای توهمش بود. خواستم چیزی بگم که با عصبانیت راه افتاد و رفت.

از پشت نگاهی به قد و بالاش کردم، قد بلند و چهار شونه بود. دستم رو به کمرم گرفتم و لبخند بدجنسی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- برو سامان موحد برو، عصبانی شو، اخم کن، ولی من می دونم که الان چه حس هایی داری!

با همون لبخند چرخیدم و تو جهت مخالف اون حرکت کردم. امروز قرار بود به ماموریت برم، همین الان هم قرار بود که با یه تاکسی بفرستتم، ولی با این کاری که کردم رفت. تصمیم گرفتم بدون اینکه دنبالش برم خودم یه تاکسی بگیرم و برم همون پارک، اینجوری خودش یه جورایی ته دلش واسم یکم شور می زنه و نگرانم میشه.

از خونه ای که توش بودیم بیرون اومدم و با پای پیاده به سمت جاده اصلی حرکت کردم. گوشواره ها و گردنبند تو گوشم بودن، ولی فعالشون نکرده بودم. تا رسیدن به جاده اصلی یه ربعی راه بود، زیر لبی شروع به زمزمه یه آهنگ کردم.

بعد پونزده دقیقه بالاخره به جاده اصلی رسیدم؛ واسه اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم و سوارش شدم. آدرس پارک رو دادم و تا رسیدن به اونجا به درخت های گوشه خیابون و پیاده رو ها نگاه کردم. با توقف ماشین دست توی کیفم کردم و کرایه تاکسی رو حساب کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک قدم برداشتم. روی یکی از نیمکت های پارکت نشستم و ساکم رو کنارم گذاشتم. به زوج هایی که عاشقونه دست تو دست هم داشتن قدم می زدن نگاه کردم. این سامان رو عاشق خودم کنم، یه روز میام همین پارک باهاش قدم می زنم ببینم چه حالی داره که اینا انقدر با پز و افاده قدم می زنن.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که سر و کله بهنام پیدا شد. بهنام یکی از پسرایی بود که تو این پارک مواد می فروخت و وقتی آدمام بهش پیشنهاد رو دادن، با شنیدن مبلغش رو هوا زدش و قبول کرد. الان اون نقش یکی از آدمای اون باند رو داره و با هماهنگی فرهاد، میاد کنار من می شینه و به من پیشنهاد کار میده. کنارم روی نیمکت نشست و سلام کرد. جواب سلامش رو آدم و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آماده ای؟!

سری به نشونه آره تکون داد که دست بردم و با لمس گوشواره، فعالش کردم. بهنام بعد چند دقیقه سکوت شروع به حرف زدن کرد:

- چرا اینجا تنها نشستی، این ساک چیه؟!

طبق نقشه و هماهنگی های سامان گفتم:

- از اون خونه نکبت زدم بیرون تا یکم آزاد باشم، متنفرم از حال و هواش!

_چرا از خونه ات متنفری؟!

آهی کشیدم و باغمی ساختگی گفتم:

- تو هم اگه یه نامادری داشتی که صبح تا شب تیکه می انداخت و کلی حرف بارت می کرد، آخرشم بابات می اومد و به جای اینکه حرفای تورو باور کنه از اون دفاع می کرد، فقط دنبال یه راه فرار از خونه بودی!

با تعجب پرسید:

- یعنی از خونه فرار کردی؟!

یه قطره اشک رو به زور از لای چشمم چکوندم و گفتم:

- آره، فرار کردم، ولی جایی رو ندارم که برم. باید یه شغل پیدا کنم و بعد یه خونه اجاره کنم تا آواره نمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندشم یکم سکوت کردم و یهویی ساکم رو چنگ زدم و از روی نیمکت بلند شدم.

_نمی دونم اصلا چرا دارم اینارو به تو میگم، خداحافظ.

چند قدم دور شدم که صداش اومد:

- وایسا من یه کاری سراغ دارم که خیلی می تونه کمکت کنه.

وایسادم و بعد چند لحظه به سمتش برگشتم و پرسشگر نگاش کردم که خودش ادامه داد:

- پول خوبی گیرت میاد، مطمئن باش یکم بگذره ممنونم میشی که این کار رو بهت پیشنهاد دادم.

موشکافانه چشمام رو ریز کردم.

_چه کاری؟!

_با من بیا، می برمت پیش رئیسش، اونجا بهت میگن.

_از کجا مطمئن باشم راست میگی؟!

دست توی جیبش کرد و یه چاقو رو از جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

_این رو بگیر، اگه راست نگفتم و دیدی به ضررته می تونی درجا خلاص ام کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید دست بردم و چاقو رو ازش گرفتم و دنبالش راه افتادم. گوشیش رو در آورد و به صالح زنگ زد. بعد از چند دقیقه یه ماشین جلومون ترمز کرد. بهنام رفت جلو نشست و منم در عقب رو باز کردم و روی صندلی های عقب نشستم. سلام کردم که صالح با تکون دادن سر نگام کرد. توی راه عمارت دومم بودیم که صدای سردتر از همیشه سامان توی گوشم پیچید:

- آفرین خوب داری پیش می ری!

این چرا انقدر مغرور بود، دیروز که واسه تیر اندازی رفته بودیم خوب باهام برخورد می کرد و رفتاراش یه جوری نشون می داد که عاشقم شده، ولی الان زمین تا آسمون فرق کرده. شایدم حق با فرهاد باشه، داره با خودش کنار میاد. ماشین جلوی در عمارت نگه داشت و با چند تا بوق، یکی از محافظا در رو باز کرد و ماشین وارد حیاط شد. خیالم از بابت همه چیز راحت بود، چون فرهاد همه چیز رو براشون توضیح داده بود و گفته بود که طوری رفتار کنن من رو نمی شناسن و چی کار بکنن و یا نکنن.

از ماشین پیاده شدم و با حالت مضطربی به این ور و اون ور نگاه کردم. می دونستم که الان کاملا تحت نظر پلیسام و باید یه جوری رفتار کنم که شک نکنن. پشت سر بهنام راه افتادم و وارد عمارت شدم، چقد دلم واسش تنگ شده بود، اینجا واسه قبل مرگ پدر و مادرم بود و من توی جای جای این خونه خاطره داشتم، چون بچگیم رو توش گذرونده بودم. درسته بابا خلافکار بود و همیشه جلسه هاش رو اینجا برگزار می کرد، ولی توی پدری چیزی واسم کم نزاشت، ولی حیف که هر دوشون خیلی زود رفتن!

اون شب هنوزم جلوی چشمامه، وقتی که همون اتفاق شوم افتاد. شبی که پدر و مادرم رو از من گرفت و من از اون روز بزرگ شدم. از اون روز فهمیدم من موندم و کلی ثروت پدرم و یه باندی که باید سر پا می شد، ولی اون روزا رمقی نداشتم، در نتیجه کلش به باد رفت. تا اینکه بعد چهار سال، توی بیست و چهار سالگی با ثروت هایی که داشتم دوباره باند رو تاسیس کردم و بعد یه سال این نقشه رو کشیدم که باندم رو بزرگتر کنم و تا به هدفم نرسم، دست بردار نیستم.

با صدای بهنام متوجه شدم که خیلی وقته یه جا وایسادم و دارم مات و مبهوت عمارت رو نگاه می کنم. هر یک قدمی که بر می داشتم، کلی خاطره به ذهنم هجوم می آوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت راه پله ها رفتیم؛ پله های مارپیچی رو یکی یکی بالا رفتم، آخرین پله رو که بالا رفتم چشمم روی در اتاق پنج سال پیشم ثابت موند. اشک توی چشمم غلغل می کرد و چه بد بود که نمی تونستم بدون هیچ هراسی گریه کنم. بازم قدم برداشتم و دنبالشون رفتم تا به اتاق رئیس، که اتاق سابق پدرم بود، رسیدم. چند تقه به در زدن و با صدای بیا تو، وارد اتاق شدیم. خاطرات مثل لشکر های جنگی، به سمتم هجوم آورده بود و با سلاح هاشون سعی داشتن که من رو از پا در بیارن. نمی تونستم هیچ حرف اضافه ای بزنم، چون الان پلیس ها روی شنود خیمه زده بودن و حتی صدای نفس هارو هم می شمردن.

به سختی لب باز کردم و با صدایی تحلیل رفته سلام کردم. صدای سلام طرف اومد، اون رو نمی شناختم، ولی صورت و صداش عجیب به رئیسای باند مافیا شبیه بود. با چشمای آبیش سر تا پام رو رصد کرد، در حالی که نباید این کار رو می کرد، اون فقط زیر دست من بود و این رئیس بودن، نمایشی بود. صدای خش دارش اومد:

- سلام.

بهنام ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد و گفت:

- آقا ایشون رو برای کار آوردم، که اگه استخدامشون کنید، بیان و برای شما کار کنن.

به پشتی صندلیش تکیه داد و چرخ کوتاهی زد.

_عجب! پدر و مادر داری؟!

با صدایی آروم گفتم:

- دارم، ولی از خونه فرار کردم.

_خوبه، اسمت چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو با زبون تر کردم و جواب دادم:

- ترانه، ترانه فهیمی ام.

سرش رو چند مرتبه تکون داد.

_پس در واقع الان پدر و مادر نداری، خونه نداری، کار هم نداری! من کارم پناه دادن به بی پناه هاست. بهت کار میدم و تو همین خونه هم می مونی، به شرط اینکه تموم دستورام رو مو به مو انجام بدی! کار خاصی ازت نمی خوام، الان معلومه که تو وضعیت مناسبی نیستی، برو تو یه اتاقی که بهت میدن استراحت کن، فردا بهت وظایفت رو میگم و تو از پس فردا اجراشون می کنی.

ممنونی گفتم که به در اشاره کرد.

_می تونید برید.

به سمت در قدم برداشتم و از اتاقی که هر گوشه اش پدرم رو می دیدم، خارج شدم. با صدای خدمتکار به خودم اومدم.

_دنبالم بیا تا اتاقت رو نشونت بدم.

دنبالش راه افتادم؛ جلوی اتاق سابقم وایساد و درش رو باز کرد. اشاره ای به داخلش کرد و گفت:

- اینجا اتاقته، سرویس بهداشتی و همه چیز داره!

با صدای آرومی باشه ای گفتم که از کنارم رد شد و رفت. پاهای سستم رو حرکت دادم و روبه روی اتاق وایسادم. دست بردم و در نیمه باز رو کاملا باز کردم. برای رفتن توی اتاق، تردید داشتم، می دونستم پام رو بزارم نمی تونم جلوی اشکام رو بگیرم. می ترسیدم دوربینی باشه و کسی اشکام رو ببینه! درسته که با وجود خلافکار بودنم شر و شیطون بودم، ولی بازم من رئیس یه باند بودم، غرور داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و اولین قدم رو توی اتاق گذاشتم؛ تموم خاطراتم مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذاشت. صدای خنده ها و قهقهه های از ته دلم توی گوشم پیچید، کاملا وارد شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و سر تا سر اتاق رو نگاه کردم، یاد یه روز قبل اون اتفاق افتادم که بابا اومد توی اتاقم و کنارم نشست، از خیلی چیزا حرف زد، از اینکه باید قوی بشم، خودم رو با هر چیزی ناراحت نکنم، بزرگ بشم، یاد بگیرم روی پاهای خودم وایستم. با یاد آوری حرفاش، قلبم تیر کشید و خلاء نبود پدر و مادرم رو به رخم کشید.

تکیه ام رو از در برداشتم و به سمت تخت رفتم، کاغذ روی تخت توجهم رو جلب کرد، برش داشتم و خوندمش.

"هیچ دوربینی توی اتاق و عمارت نیست"

نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. چشمام رو بستم، ولی ای کاش که نمی بستم. تموم اتفاقات اون شب مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد. صدای پی در پی گلوله ها، صدای جیغ، زمینی که پر خون بود. محافظایی که در تکاپو بودن و پی در پی شلیک می کردن. زجه های مادرم و فریادای پدرم برای من...

اون شب دشمنای بابا، خونه رو تیر بارون کردن. خیلی از محافظا مردن، بابا و مامان می خواستن فرار کنن، ولی نشد... هیچ وقت اون لحظه و اون شب رو یادم نمیره! بعد از اون تا چهار سال یه آدم افسرده شدم، دست از تحصیلاتم برداشتم و از یه سال پیش تصمیم گرفتم خلافکار بشم...

اون شب چند تا محافظ تا رسیدن به ماشین پوششمون دادن، ولی تا بابا خواست سوار بشه، یه گلوله به سرش خورد و مخش متلاشی شد... خون مثل فواره از سرش بیرون می زد و چشماش از حدقه بیرون زده بود. مامان همین که خواست برای بابا زجه بزنه، یه تیر به قلبش خورد و آخرین چیزی که قبل مرگش گفت، این بود که تانیا رو نجات بدین.

بعد چند لحظه به خودم اومدم و شروع به زجه زدن کردم، محافظا از دو طرف گرفته بودنم و نمی زاشتن برای پدر و مادری که جلوی من مردن سوگواری کنم، سوار ماشین کردنم به زور بردنم. درد من کمتر از کسی که گلوله خورده نبود، اونا مردن، ولی من

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین ساله که با یه قلب زخمی زندگی می کنم. خودم رو احیا کردم، سعی کردم شاد باشم، ولی اون تانیای قبل نشدم و نمیشم.

همه از مرگ پدر و مادرشون هراس دارن، از اینکه یه روز بیدار بشن و ببینن که پدر و مادر ندارن، نمیگم اون طوری سخت نیست، ولی من به چشم جون دادنشون رو دیدم. بعد چهار سال که با افسردگی و توهم طی کردم، بالاخره به خودم اومدم، قول دادم خودم رو به آب و آتیش بزنم، ولی انتقامشون رو از اون سگ صفتا بگیرم. خودم رو توی این مخمصه انداختم تا باندم رو قوی کنم، اونقدر قوی که وقتی اسم تانیا راستاد میاد رعشه به جونشون بیفته، من چیزی واسه از دست دادن ندارم، فقط جونمه که اون رو خیلی وقته واسه مردن آماده کردم، خیلی وقته خودم رو تسلیم مرگ کردم... من یه مرده متحرکم، واسم فرقی نداره که امروز بمیرم یا فردا، تنها چیزی که می خوام اینه که قبل مردن، انتقامم رو بگیرم.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم؛ هجوم و یاد آوری خاطرات من رو به حال چهار سال پیشم برگردوند. همون تانیای روانی و افسرده که زندگی خیلی زود و به بدترین شکل روی بد خودش رو بهش نشون داد... دست بردم و شنودا رو غیر فعال کردم، دوربینی همراهم نبود و از بابت اون نگران نبودم. اشکی که داشت چشمم رو می سوزوند و از بند چشمام آزاد کردم. اولین قطره... دومین قطره... سومین قطره... با صدای بلند زجه زدم و شروع به گریه کردن، کردم. گریه کردم و گریه کردم، ولی آروم نشدم! گاهی وقتا آدم اونقدر درداش زیاده که حتی با گریه هام آروم نمیشه، اشکا جوابگو نیستن، زجه زدنا، هق هق کردنا، هیچکدوم جوابگوی غم توی دلت نیستن.

با همون حال و وضع از روی تخت بلند شدم، چنگی به موهام زدم. مثل دیوونه ها وسط اتاق می چرخیدم و موهام رو چنگ می زدم و گریه می کردم. تند تند و پشت سرهم زمزمه کردم:

- آروم نمیشم، آروم نمیشم، آروم نمیشم...

پشت بندش بلند داد زدم:

- چرا آروم نمیشم، خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم که به وسایل روی میز آرایش افتاد، مثل دیوونه ها به سمتش رفتم و همشون رو روی زمین انداختم. صدای شکستن شیشه ها آرومم می کرد، گلدون روی عسلی رو برداشتم و محکم به آینه اش کوبیدم. برام مهم نبود کی صدام رو می شنوه، فکر می کنه دیوونم، تنها چیزی که می خواستم این بود که آروم بشم. دستام زخمی شده بود و خون مثل رود ازش جاری بود. روی زمین نشستم و پشتم رو به تخت تکیه دادم، زانوهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم. نفسام به زور در می اومد و قلبم می سوخت، دستم دردی نداشت، درد قلبم بیشتر بود.

در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد، تغییری تو حالتم به وجود نیاوردم؛ با صدای آشنایی که توی اون چهار سال همدمم بود، سرم رو بلند کردم و چشمای قهوه ای اشکیم رو بهش دوختم. چونه ام لرزید و آروم اسمش رو صدا کردم:

- مامان صبری!

با زانو روی زمین افتاد و سرم رو توی بغلش گرفت.

_جان مامان صبری، دخترم، تانیای خوشکلم...

تند تند سرم رو می بوسید و قربون صدقه ام می رفت؛ سرم رو از بغلش آورد بیرون و از خودش دورم کرد، صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید. نگاش که به دستم افتاد، یا خدایی گفت.

_این چه بلاییه سر خودت آوردی؟!

پشت بندش اشکام رو پاک کرد و با صدای محزونی گفت:

- درد می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هق هق خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:

- قلبم درد می کنه، نبودنشون، اتفاقات اون شب، مثل یه خوره به جونم افتاده و داره منو از پا در میاره... وسط سینه ام یه احساس خلاء دارم، خلاء نبودنشون، من چرا انقدر بدبختم؟! اگه اون اتفاق نمی افتاد، قید درس و آرزوهام رو نمی زدم، خلافکار نمی شدم.

سرم رو نوازش کرد و روی موهام رو بوسید.

_هیس، اینارو نگو مادر، کفر نکن، شاید یه حکمتی توشه! خلافکار شدنت سر لجبازی بود، وگرنه می تونستی درست رو ادامه بدی!

با صدایی خش دار گفتم:

- کسی که تو قلبش درد و کینه داره، کسی که هر روزش رو با فکر انتقام سر می کنه، نمی تونه رو چیز دیگه ای تمرکز کنه! من مثل یه روح سرگردانم که تا انتقام پدر مادرم رو نگیرم، آروم نمی‌شم...

_دخترم ته خلاف همینه! یا پلیسا دستگیرت می کنن، یا یه شب می ریزن تو خونه ات و...

ادامه نداد، می‌دونست به هم می‌ریزم... می‌دونست با یاد آوریش نمک روی زخمم می‌پاشه! ادامه نداد و من چقدر ممنونش شدم... چند لحظه بعد دستم تیر کشید و من تازه فهمیدم چقدر فجیع بریده شده و داغ بودم که قبلا نفهمیدم. ناخودآگاه آخ خفه ای از گلوم خارج شد! مامان صبری زود من رو از خودش جدا کرد و برای بار دیگه به دستم نگاه کرد، بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نمی دونم چقد گذشت، ولی با دکتر خانوادگیمون وارد اتاق شد. خورده شیشه هارو از دستم بیرون کشید و دستم رو باند پیچی کرد.

خدمتکار ها اومدن و اتاق رو تمیز کردن، با تموم شدن کارشون صبری خانوم پتورو روم کشید و پیشونیم رو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترم بگیر بخواب یکم استراحت کن، دیگه هم کار امروزت رو تکرار نکن! بهم قول بده که دیگه اینجوری به هم نریزی!

بی حال و بی رمق سری تکون دادم.

_بهت قول میدم!

لبخند پر مهری به روم پاشید و رفت؛ همون لبخند مادرانه ای که توی اون روز ها، آرامشم بود و بهم کمک کرد که تا یه حدی به تانیای قبلی برگردم. چیزی برام کم نزاشت، تا می تونست بهم رسید و امید داد، گاهی وقتا تا صبح کنارم بیدار می موند و به درد و دلام گوش می کرد. خوب می دونست که وقتی یه آدم ناراحت باشه، چیزی جز درد و دل حالش رو خوب نمی کنه، می دونست صداش و بغلش مثل یه مورفین آرومم می کنه و قدرتش از هر مخدری بیشتر بود.

کسایی هم که معتاد شدن، برای فرار از درد ها و آرامشیه که خیلی وقته تو زندگیشون گم کردن. شاید من هم اون روزا اگه مامان صبری نبود معتاد می شدم، ولی اون بود و آرومم کرد... نزاشت فکرم سمت چیز بدی بره، نزاشت به خودکشی فکر کنم، تو افسردگی ها و دیوونگی هام، پیشم می نشست و برام از هر دری حرف می زد، تنها چیزی که می دونم اینه که، به معنای واقعی کلمه مدیونشم و می مونم.

چشمام رو بستم تا بلکه بخوابم و برای چند ساعت ذهنم از هر چی فکر و خیاله خالی بشه، ولی نشد که نشد... تو جام نیم خیز شدم و از روی عسلی ساکم رو برداشتم. زیپش رو باز کردم و قوطی قرص آرام بخش رو در آوردم و بدون آب قورت دادم. گلوم از تلخیش سوخت، ولی از هیچی بهتر بود. دوباره سر جام دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا اینکه چشمام سنگین شد و پا به دنیای بی خبری گذاشتم.

***

برای بار چندم، صدای داد و فریادای سامان توی گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قبل رفتنت بهت گفتم تحت هیچ شرایطی اونارو از گوشت در نمیاری و شنودا رو غیر فعال نمی کنی! الان و توی این موقعیت وقت لجبازی نیست، گند نزن به ماموریت و کارت رو مثل آدم انجام بده.

جوش آوردم و با صدایی که سعی می کردم بلند نشه گفتم:

- همش به فکر این ماموریت کوفتی باش، به زور منو فرستادی و الان تو این موقعیت داری سرم داد می زنی؟! جون منم که کشکه! میگم مجبور بودم خاموششون کنم، نمی فهمی؟!

صدای نفس عمیقش و پشت بندش لحن محکمش رو شنیدم:

- خودت کاری می کنی که جونت رو کشک فرض کنم، هر چی بهت گفتم داری خلافش رو انجام میدی! اونا یه باند مواد مخدرن، مافیان، هر بلایی می تونن سرت بیارن. فعلا تنها راه ارتباطی ما با تو این شنودان؛ اونارو از کار بندازی ارتباطمون با تو قطع میشه و حتی اگه سرت رو بزارن زیر گیوتن، ما نمی فهمیم.

_سرگرد گیوتن واسه عهد عجره، الان روش های جدیدی ابداع شده.

_فقط دعا می کنم این ماموریت به خوشی تموم بشه، بعدش تو اولین فرصت همین که ببینمت خودم با استفاده از روش های عهد عجری که داری میگی، میزنم می کشمت تا بفهمی گیوتن هنوزم کاربرد داره.

قهقهه اعصاب خورد کنی زدم و گفتم:

- آخ آخ، نه جون ننت این حرفارو نزن، من از ترس پس افتادم.

_فقط خفه شو و هیچی نگو، صدات رو نشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت گفتم:

- خاموش کنم شنودا رو؟!

با حرص غرید:

- فهیمیییی!

تک خنده ای کردم که مامان صبری وارد اتاق شد. به محض اینکه اومد، اشاره ای به گوشواره ام کردم که خودش فهمید و با لحنی رسمی گفت:

- نهار آماده است، بیا پایین!

سری به نشونه باشه تکون دادم که صدای سامان تو گوشم پیچید:

- برو، یادت نره چی گفتم، مواظب باش سوتی ندی!

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم؛ وارد پذیرایی شدم و به سمت اتاق غذا خوری رفتم. بهنام و رئیس قلابی باند، نشسته بودن و داشتن دو لپی غدا می خوردن. سلامی کردم و دورترین صندلی به اونارو بیرون کشیدم و روش نشستم. اولین قاشق غذارو که تو دهنم گذاشتم، چشمام رو با لذت بستم؛ خیلی وقت بود که دستپخت مامان صبری رو نخورده بودم و دلم شدیدا براش تنگ شده بود. با لذت تمام شروع به خوردن کردم و تا ته ظرف رو در نیاوردم، بیخیال نشدم.

بعد خوردن غذا، رئیس این باند قلابی که فهمیدم اسمش شهرامه، با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- بیا پذیرایی تا کارت رو بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی پاشد و به پذیرایی رفت. مسیر رفتنش رو نگاه کردم و بعد پنج دقیقه، از جام بلند شدم و به پذیرایی رفتم. همون لحظه خدمتکار با دو فنجون قهوه سر رسید و بعد گذاشتن قهوه ها جلومون، تعظیمی کرد و به آشپزخونه برگشت. خیلی بدم می اومد وقتی کسی جلوی یه آدم تعظیم می کرد، حتی اگه اون آدم خیلی هم ثروتمند و مهم باشه، کار درستی نیست جلوش تعظیم کنی.

با غیض نگام رو ازش گرفتم و فنجون قهوه رو یکم جلوتر کشیدم. نگام رو به بخاری که از فنجون قهوه بلند می شد دوختم که با صداش سرم رو بالا آوردم و با دقت نگاش کردم.

_هر روز با بهنام میری همون پارکی که دیدیش؛ وظیفه ات اینه که برامون مشتری جذب کنی. دخترایی که ناراحتن و یکم تو خودشونن و یا هر دختر دیگه ای، پیششون می شینی و بهشون پیشنهاد می دی که این مواد رو مصرف کنن. بعد چند بار مصرف، وقتی که خوب معتاد شدن، این بار با قیمت بالا بهشون می فروشی! اوناهم چاره ای جز خریدن ندارن، چون از خماری می میرن؛ در عوضش من بهت پناه می دم و هزینه خورد و خوراک و لباست با ماست. فکر کنم این واسه یه دختر فراری موقعیت خوبی باشه درسته؟!

دقیقا همین بود، خیلی وقتا رفیقای ناباب، خیلی وقت ها هم دلال های مواد مخدر، به جوون ها نزدیک می شدن و بعد یکم دوستی وقتی یه غمی رو تو چهرشون می دیدن یا وقتی می دیدن بهشون اعتماد کردن، با قول اینکه اگه این رو مصرف کنی، میری تو فضا یه حس خوبی بهت دست میده، مواد مخدر رو بهشون میدن. با یه بار مصرف وابسته اش میشن و بعد دوبار، معتادش! بعدش به هر دری می زنن تا مواد جور کنن، چون اگه مصرف نکنن، درد تا مغز استخونشون نفوذ می کنه و خماری می کشن.

مصرف مواد هم همون چند بار اول بهشون لذت میده، بعد چند بار وقتی معتادش شدی، هر روز بیشتر از دیروز از خودت متنفر میشی، حالت به هم می خوره که انقدر سست شدی و نمی تونی مقاومت کنی! از یه جایی به بعد مصرف می کنی تا بمیری و دیگه تو این وضعیت نباشی، اما اون تو رو تو چنگالش اسیر می کنه و ذره ذره جونت رو می گیره، وقتی به خودت میای نه خانواده ای مونده، نه دوستی... اگه فقیر باشی یه کارتون خواب میشی و گوشه خیابون می افتی، هر کی بهت رسید یه تنه بهت می زنه و دو تا متلک بارت می کنه و لقبای معتاد بدبخت، عملی و دائم الخمر رو بهت میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم اینجا شانس با کسی یاره که پول داشته باشه! فقیر که معتاد بشه، بی ارزش میشه، ولی پولدار که معتاد شد، کسی بهش کاری نداره، چون این روزا پول هر عیبی رو می پوشونه... بحثش که پیش بیاد میگن تفریحی می کشه، می خواد زندگیش از یکنواختی در بیاد، فقط هم چون پولداره و آواره خیابون نمیشه! معتاد فقیر، حتی اگه ترک هم کنه جامعه نمی پذیرتش و اونقدر با انگشت نشونش میدن تا از خجالت و بی پولی بازم معتاد می شه و به همون حال و روز می افته. هیچ کس از حال هیچ کس خبر نداره! هیچ کسی نمی دونه که زیر این سقف دودی چه خانواده هایی هستن که مشکل دارن، چه خانواده هایی که بخاطر پسر یا دختر معتادشون دارن ذره ذره آب میشن. اما جامعه به جای درک دارن طردشون می کنه...

صدای شهرام رشته افکارم رو پاره کرد.

_چی شد، قبول می کنی؟!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. که خوبه ای گفت و با گفتن از فردا کارت رو شروع کن، بلند شد و به اتاقش برگشت. دستی توی موهام کشیدم؛ سرم از هجوم افکار مختلف، سنگین شده بود و داشت می ترکید. هر بار که وارد یه مرحله جدید نقشه میشم، چیز های جدید می فهمم که هضمشون برام سخته؛ چیزایی که هیچ وقت بهشون فکر نکردم...

فنجون قهوه رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم؛ آروم مزه مزه اش کردم و وقتی دیدم خیلی داغ نیست، جرعه جرعه نوشیدمش. فنجون خالی رو همون جا گذاشتم و به اتاقم برگشتم، عجیب بود که سامان حرفی نمی زد. وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم که صداش اومد، از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره، حالا داییش کیه الله و اعلم!

_از فردا شروع به کار می کنی؟!

بی حوصله اهومی گفتم، که خودش ادامه داد:

- خوب گوش کن ببین چی میگم؛ تا می تونی این کار رو شل می گیری، فقط تظاهر می کنی داری مشتری جذب می کنی، ولی جذب نمی کنی! ما چند تا سروان خانوم رو می فرستیم تا بیان و الکی مثلا از تو خرید کنن. سمت هیچ دختر دیگه ای نمیری، کم کم سعی کن اطلاعاتشون رو به چنگ بیاری، فهمیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره، خودمم دوست نداشتم کسی رو معتاد کنم، فقط تو بهم نشونی کسایی که قراره بیان رو بده، تو اولین فرصت هم سعی می کنم به اتاق شهرام برم و مدارک رو بردارم.

_خوبه، منتظر خبرم باش، به هیچ وجه ارتباطت رو با ما قطع نکن.

با حرص گفتم:

- وقت خواب که اجازه هست خاموششون کنم!

_اصلا به هیچ وجه!

برو بابایی گفتم و پشت بندش ادامه دادم:

- دیگه توقعت خیلی زیاده، یه دفعه ای بگو رفتی دستشویی هم خاموشش نکن!

چند دقیقه سکوت کرد، می دونستم الان دوباره دستش رو به گوشه لباش کشید، کلا عادتش بود؛ خنده اش می گرفت، عصبی می شد، کلافه می شد و... انگشت شصتش رو از گوشه لبش تا پایین می کشید و چند دقیقه مسیر نگاهش رو عوض می کرد.
یک دقیقه بعد صداش رو شنیدم:

- استثنائا اونجارو بهت اجازه میدم که شنودا رو خاموش کنی!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم، این بشر فقط حرص دادن رو بلد بود.

_دوست داری منو حرص بدی نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره!

لبخند بدجنسی زدم، کاش بود و این لبخند شرورانه و بدجنس رو می دید. ذات پلیدم نمایان شد و گفتم:

- پس منم الان شنودا رو خاموش می کنم، اون وقت می فهمی که کی بیشتر حرص می خوره، ببینم چه حالی میده وقتی یکی رو حرص می دی!

هل کرد و تند تند و پشت سرم هم گفت:

- نه نه نه! خاموش نکنی!

با همون لبخند شرور گفتم:

- بای بای سرگرد!

و با لمس نگین گوشواره، شنودارو خاموش کردم. شرط می بندم الان قیافه اش خیلی باحال شده، کاش بودم و می دیدمش وقتی که از عصبانیت مثل کتری از گوشاش بخار می زنه بیرون و چشماش قرمز قرمز شده. تند تند نفس عمیق می کشه و به موهاش چنگ می زنه.

با یه نیش باز، خودم رو روی تخت پرت کردم و دستام رو ازهم باز کردم؛ سرگرد اگه تو لجبازی من صد برابرش لجبازم! از روی عسلی گوشیم رو برداشتم و از کشوی عسلی، هندزفریم رو در آوردم و شانسکی یه آهنگ رو پلی کردم.

یه سری چیزا تو دلمه نمی تونم بگم

مثل قدیما نمیشه دل به دلت بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هی بارون می زنه هی

من حالم بده تا کی تا کی تا کی

تو خودت می دونی این دلم حساسه

آره عشق تو خاصه

یه نمه حساسه

سر به سر دلم نزار

دل من تورو خواسته

هی دل دل می کنی

هی منو ول می کنی

آخه این ادا اطوارا تا کی

هی من حالم بده

اینجوری عذابم نده

انگار به ما خوشی نیومده

هی دل دل می کنی

هی منو ول می کنی

آخه این ادا اطوارا تا کی

هی من حالم بده

اینجوری عذابم نده

انگار به ما خوشی نیومده

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلی منی می دونی

تو که می دونی تو دلم می مونی

حس و حال عشقت از سرم نمیره

دلگیرم از عشق تو

تو نگیری ازم عشق تو

که دیگه هیچ جوره از یادم نمیره

هی دل دل می کنی

هی منو ول می کنی

آخه این ادا اطوارا تا کی

هی من حالم بده

اینجوری عذابم نده

انگار به ما خوشی نیومده

هی دل دل می کنی

هی منو ول می کنی

آخه این ادا اطوارا تا کی

هی من حالم بده

اینجوری عذابم نده

انگار به ما خوشی نیومده

رمان بازار
romanbazar.ir

(سامان جلیلی٪ تو دلی)

***

نگام رو تو پارک چرخوندم و گفتم:

- کدومشونه؟!

_همون که یه مانتوی سیاه پوشیده!

چشمام رو ریز کردم و توی پارک رو نگاه کردم؛ دقیق پنج نفر مانتوی سیاه تنشون بود. با حرص گفتم:

- نمی تونی یکم دقیق تر نشونی بدی؟!

صدای پوفش رو شنیدم:

- مانتوی سیاه، شلوار سیاه!

دوباره به همون پنج نفر نگاه کردم، که از شانس گندم سه نفرشون شلوارشون هم سیاه بود.

_بابا شلوار و مانتوش رو ول کن نشونی چهره اش رو بگو، خیر سرت پلیسی تو چرا انقد مشنگ می زنی؟! دقیق اینجا پنج نفر مانتوی سیاه و از اون پنج نفر سه نفرشون شلوار سیاه پوشیدن. خب اون گوشی بی صاحابتو بردار و یه زنگ به این سروانه بزن بگو یه اشاره ای بده من که علم غیب ندارم و بهم وحی نمیشه کدومشونن، اونم با این نشونی دادن تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونستی خیلی زیاد حرف می زنی؟!

چشمام از تعجب گشاد شد و بعد یکم به خودم اومدم؛ از حرص زبونم نمی چرخید حرفم رو بزنم.

_تو... تو الان چی گفتی؟! من زیاد حرف می زنم؟! پر حرف و وراج عمته، بی تربیت! تو پلیس مملکت باشی خدا آخر و عاقبت مملکت رو به خیر کنه.

_تو نگران مملکت نباش، سروانمون روی سومین نیمکت از ورودی پارک نشسته.

چشم گردوندمو بالاخره پیداش کردم، با پررویی گفتم:

- پیداش کردم، برو دیگه مزاحمم نشو!

با صدایی حرصی غرید:

- فقط این ماموریت تموم بشه، فقط تموم بشه ها، دارم ثانیه شماری می کنم تا گردنتو بین دستام بگیرم و خفه ات کنم.

_منم می شینم و بر و بر نگات می کنم، خداحافظ!

شالم رو راست و ریست کردم و به سمت همون نیمکت رفتم. سروان خانوم خیلی حرفه ای نشسته بود و ژست دخترای غمگین رو گرفته بود، الکی نیست میگن پلیسا تیز و حرفه ای ان. کنارش نشستم و بعد چند لحظه گفتم:

- سلام خوبین؟!

سرش رو بالا آورد و نگام کرد؛ ابرویی بالا انداخت که سرم رو به نشونه آره تکون دادم. با لحنی که زیاد صمیمی نبود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون به خوبیتونم.

یکم ساکت موندم و بعد پرسیدم:

- چرا تنهایی؟!

یهویی صدای سامان تو گوشم پیچید:

- آخه دختره خنگ، کسی که الان پیشتون نیست چرا داری اینطوری حرف می زنی؟! خدایا گیر چه آدمی افتادم من!

با وجود تموم حرصی که از دستش می خوردم، حرفش رو قبول داشتم؛ کسی پیشمون نبود که من خل مشنگ اینجوری باهاش حرف می زدم، ولی اون حق نداشت این رو به من بگه! یه دفعه ای یادم رفت که پیش این سروانه نشستم، گفتم:

- تو پارازیت نندازی نمیشه؟! مثل این مگس وز وزو ها هستی که اعصاب آدم رو به هم می ریزن.

_به کارت برس!

مواد مخدر رو در آوردم و دادم دستش و یکم ادا و اطوار در آوردم که مثلا دارم به زور بهش میدم؛ حالا نه از این ور نه از اون ور به حالم فرقی نمی کرد، چون هم باند ساختگی بود و زیر نظر من، و هم می دونستم پلیسا چی کار می کردن. بی خیال این فکرا شدم، حتی گاهی خودمم گیج می شدم. با یه لبخند بلند شدم و ازش دور شدم، بهنام از دور به طرفم اومد و گفت:

- چی شد چی کار کردی؟!

نگاهی به دور و اطراف پارک انداختم.

_هیچی یه بسته مواد به یه دختر دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه ای گفت و ادامه داد:

- واسه امروز بسه، باید برگردیم عمارت، شاید سر و کله پلیسا پیدا بشه.

_باشه.

همون ماشین با همون راننده دنبالمون اومد و سوارمون کرد. به عمارت که رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم، به یه حموم اساسی نیاز داشتم. شنودارو خاموش و خدمتکار رو صدا کردم و بهش گفتم که حموم رو برام آماده کنه و خودمم تو این فاصله مشغول آماده کردن لباسام شدم. با صدای خدمتکار به سمتش برگشتم.

_خانوم حموم آماده است.

سری تکون دادم و لباسام رو برداشتم و به حموم رفتم. توی وان دراز کشیدم؛ تماس آب گرم با بدنم حالم رو جا آورد و خستگی رو از تموم تنم بیرون برد. سرم رو به بالشتک کوچک وان تکیه دادم و چشمام رو بستم. ذهنم رو از هر چی فکر بود خالی کردم تا یه ساعتی که تو حمومم رو ریلکس کنم.

***

به آرومی در اتاق شهرام رو باز کردم؛ امروز با هماهنگی پلیسا، مثلا اومدم که مدارک ساختگی رو بدزدم. همه پلیسا توی استرس بودن، ولی من داشتم فقط با تظاهر به استرس می رفتم مدارکی رو از گاوصندوق عمارت خودم، بردارم. وارد اتاق شدم و در رو با کمترین صدای ممکن بستم، کسی کاری بهم نداشت، ولی بخاطر پلیسا، این کار لازم بود. صدای سامان توی گوشم پیچید:

- گاو صندوق رو پیدا کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه در جوابش چیزی بگم، چند دور توی اتاق زدم و الکی در چند تا کمد رو باز کردم. یکم وسط اتاق ایستادم و بعد چند دقیقه گفتم:

- نیست، پیداش نمی کنم.

_جاهایی رو بگرد که زیاد تو چشم نیست، مسلما گاو صندوق رو جایی می زارن که تو دید نباشه.

دوباره چند تا صدای تقه از وسایل در آوردم که با اخطار سامان مواجه شدم؛ این بار سعی کردم آروم تر به گشتن الکیم ادامه بدم. خواستم به طرف تابلو برم که طبق نقشه مون، صدای شهرام و آدماش اومد. با صدایی لرزون که از ترس ساختگیم ناشی می شد، زیر لبی جوری که بشنوه زمزمه کردم:

- ش..شه...شهرام!

سامان با لحنی دستپاچه که نشون از هل بودنش می داد، مدام داشت می گفت قایم شو، ولی من الکی خودم رو به اون راه زده بودم و چیزی نمی گفتم. بعد چند دقیقه در باز شد و شهرام وارد اتاق شد. سامان یا خدایی گفت و من با صدایی لرزون به شهرام سلام کردم. بر طبق نقشه با صدایی سرد و لحنی مشکوک پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟!

با تته پته گفتم:

- او...اومده بود...م شمارو ببینم.

_برای چی؟

یکم سکوت کردم که سامان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزی بگو، بپیچونش!

شیطونه میگه گند بزن به نقشه ات، ولی این رو یکم آدم کن. الان یه بدبختی وارد یه باند واقعی می شد، تو این موقعیت تنها راهی که بهش پیشنهاد می داد این بود؟! به عقل گیج ترین آدمم می رسه که تو این لحظه باید یه چیزی بگه تا طرف رو بپیچونه. بعد یکم سکوت که با حرص خوردن گذشت آروم گفتم:

- باهاتون یه کاری داشتم.

با این حرفم شهرام وارد مرحله بعدی نقشه شد و به طرفم اومد و با لحنی شیفته وارانه گفت:

- منم باهات کار داشتم.

این نقشه و این حرفای شهرام صرفا برای این بود که سامان عصبی و غیرتی بشه، یه تلنگری بشه که عشق من توی دلش بیدار بشه! حالا یه جوری به اطمینان میگم عشق من تو دلش بیدار بشه، که انگار چند ساله عاشقمه، ولی بالاخره یه تلنگری بهش می زد تا نسبت به من یه حس هایی پیدا کنه.

_چه کاری باهام داشتین؟!

صدای قدماش اومد و از نظر اونا زیادی بهم نزدیک شد، ولی به فاصله دو متر ازم وایساده بود. با لحن شیفته ای گفت:

- از روزی که اومدی اینجا خیلی چشممو گرفتی، دختر خوشکل و جذابی هستی!

صدای نفسای عمیق سامان رو می شنیدم. شهرام ادامه داد:

- باهم بودنمون به نفع هر دومونه، هم تو جا پات رو اینجا محکم تر می کنی و هم من به یه چیزایی می رسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کوبیده شدن مشتش به یه چیزی و چند ثانیه بعد صدای شکستن شیشه اومد. لبخندی رو لبام نشست؛ داشتم به هدفم می رسیدم.

با صدایی آروم گفتم:

- ی... یعنی چی؟!

_یعنی تو مال من شی!

هر لحظه که می گذشت، صدای شکستن وسایل و مشتایی که به یه جایی می کوبید، بیشتر می شد و من خوشحال از اینکه دارم به هدفم می رسم، لبخند بزرگی روی لبام نشسته بود. بعد چند لحظه سکوت، بالاخره با لحنی معذب سکوت رو شکستم.

_میشه لطفا ازم دور شین؟!

شهرام مصمم نه ایی گفت و پشت بندش چند قدم دیگه جلو اومد و ادامه داد:

- دیگه نباید فاصله ای بین من و تو باشه.

تو این لحظه دست بردم و شنودارو خاموش کردم، با این کار سامان از بی خبری دیوونه می شد، فکرش هزار راه می رفت، چون نمی دونه این جا چخبره! نیشم تا بناگوش باز شد و نگاه تحسین آمیزی به شهرام کردم و گفتم:

- کارت عالی بود!

پشت بندش به سمت در رفتم و ازش بیرون اومدم. به سمت اتاقم رفتم و بعد وارد شدن، خودم رو روی تخت پرت کردم. اونجور که فهمیدم، سامان نسبت بهم بی حس نیست و ته دلش یه حسایی بهم داره و کارای امروزش تایید رو روی این فرضیه زد. از دو

رمان بازار
romanbazar.ir

شب پیش دارم این نقشه رو باهاشون هماهنگ می کنم تا نکنه گندی بزنن و بخاطر همینم خسته شدم. تصمیم گرفتم یه چرت کوتاهی بزنم تا خستگی از تنم بیرون بره و بهتر مراحل بعدی نقشه رو انجام بدم.

***

با شنیدن صداهای عجیبی، بر خلاف میل درونیم چشمام رو باز کردم. با دیدن سایه یه نفر تو تاریکی، هوشیار شدم و از جام پریدم. به سمت در اتاق خیز برداشتم که یکی کشیدم و از پشت من رو توی بغلش گرفت و دستش رو روی دهنم گذاشت. برای آزاد کردن خودم تقلا کردم که صدای آشنایی رو کنار گوشم شنیدم:

- هیس آروم باش، سامانم!

با شنیدن این، نفس راحتی کشیدم؛ قلبم توی دهنم می زد و خیلی بد ترسیده بودم. ترسیدم از اینکه بازم دشمنای بابا اومده باشن، ترسیدم از اینکه بخوان من رو هم بکشن، ترسیدم از اینکه قبل گرفتن انتقام بمیرم. بغض به گلوم چنگ می انداخت و من در تلاش بودم نزارم این بغض بشکنه، ولی نتونستم و اشکام یکی یکی از کاسه چشمام بیرون ریختن. سامان که دستاش روی دهنم بود، با حس اشکام من رو به سمت خودش چرخوند و صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_چرا گریه می کنی؟!

با صدایی لرزون گفتم:

- فکر کردم یکی از اونایی!

حرفم که تموم شد، اشکام سرعت گرفتن و تند تر از قبل ریختن. تو یه حرکت بغلم کرد و یه دستش رو دور کمرم و دست دیگه اش رو روی سرم گذاشت. با دستش روی موهام رو نوازش کرد و بوسه ای روش نشوند. سرم رو توی سینه اش قایم کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم، شاید سامان کسی نباشه که من دوسش داشته باشم، یا بخوام عاشقش بشم، ولی تو این لحظه بودنش شاید می تونست آرومم کنه! بوی عطر سردش توی بینیم پیچیده بود و کم کم داشت مستم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چند لحظه صداش توی گوشم پیچید:

- بلایی سرت آورد؟!

ازش جدا شدم و چشمای اشکیم رو توی چشماش دوختم.

_چرا می پرسی؟! برات مهمه؟

اخماش رو تو هم کشید و با تلخی گفت:

- برام مهم نبود الان اینجا بودم؟!

نگاهم رو ازش دزدیدم.

_فقط بخاطر مسئولیتته! روزی که می خواستم بیام رو هیچ وقت یادم نمیره، تو باهام نیومدی، خودم رفتم.

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:

- بحث گذشته رو پیش نکش! الان حالت خوبه؟!

با لجبازی و دلخوری گفتم:

- نیستم، تو هم بهتره بر حسب وظیفه ات نگران من نباشی، می تونی بری!

به سمت تختم رفتم که دستم رو کشید؛ صورتم محکم به تخت سینه اش خورد و دماغم به طرز شدیدی درد گرفت، ولی الان تو این لحظه جاش نبود که کلکل کنم. با حالتی خاص تو چشمام زل زد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه جا نگرانتم، تو فکر اینم که نکنه بلایی سرت بیاد، نه بخاطر وظیفه ام، نه بخاطر مسئولیتم، بخاطر...

مکثی کرد و با کلافگی چشماش رو بست؛ با صدایی آروم گفتم:

- بخاطره؟!

کنجکاو بودم ادامه اش رو بشنوم، می دونستم بخاطر چی، می دونستم که ادامه جمله چی می تونه باشه، ولی دوست داشتم از زبون خودش بشنوم، جوری که دیگه نتونه انکار کنه و من بهتر به ادامه نقشه ام برسم، ولی ادامه نداد... فقط لبش رو روی گونه ام گذاشت و بوسید، در آنی صورتم آتیش گرفت. جای بوسش روی گونه ام می سوخت، با اینکه حسی بهش نداشتم، ولی این اولین بار بود که یه پسر منو می بوسید. قبل اینکه فرصت کنم واکنشی نشون بدم، با صدای آرومی گفت:

- مراقب خودت باش.

پشت بندش دستی به گوشواره ام کشید و به سمت پنجره رفت و از همون جا بیرون رفت. دستی به گونه ام کشیدم و هوا رو به سرعت وارد ریه هام کردم، بوی عطرش هنوز هم توی فضای اتاق پخش بود. کمی، فقط کمی ته دلم عذاب وجدان داشتم، شاید درست نبود احساسات یکی رو به بازی بگیرم، شاید که هیچ، اصلا درست نبود، اما نمی تونم قید نقشه رو بزنم!

کلافه روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. نمی دونم چقد گذشت، ولی وقتی به خودم اومدم، متوجه شدم که خیلی وقته به پارکت های کف اتاق خیره شدم و دارم به سامانی فکر می کنم که داره عاشقم میشه! چنگی به موهام زدم و سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به سر و صورتم زدم تا بلکه از التهاب درونم کم کنه. توی آینه به خودم نگاه کردم و دوباره دستی به جای بوسش کشیدم. کم کم داشتم پشیمون می شدم، لحنش، حرفاش و کاری که کرد حسی رو تو وجودم بیدار کرد که خیلی وقت بود کشته بودمش! فکر می کردم مرده، ولی زنده بود و الان داشت تو درونم طغیان می کرد و مدام مردن انسانیتم رو تو سرم می کوبید و بخاطرش سرزنشم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی وسط سینه ام سنگینی می کرد و نفس کشیدن رو واسم سخت کرده بود. سرم نبض می زد و یه سنگینی خاصی پیدا کرده بود. آب دیگه ای به صورتم پاشیدم و به تصویر خودم تو آینه لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- تو اصلا ناراحت نیستی، برای رسیدن به هدفت لازمه! به چیز دیگه ای فکر نکن.

اینارو گفتم، ولی آرومم نکرد، چون فقط برای آسوده کردن وجدان خودم بود و لبخندم تظاهر بود. پوف کلافه ای کردم و از سرویس بیرون اومدم. الان هیچی جز یه آهنگ آرومم نمی کرد. روی تخت دراز کشیدم و به آهنگ گوش کردم، شاید خیلیا به حال و روزم نمی خوردن، ولی بازم آهنگ آرومم می کرد.

دیگه خواب به چشمم نمی اومد، تا صبح جنگ بین وجدان و خودم بود. وجدان می گفت کارت از رو خودخواهیه و خودم به خودم دلداری می دادم که برای هدفم لازمه، ولی خیلی خوب می دونستم که حق با وجدانمه و خیلی خودخواه شدم. نمی دونم چقد فکر کردم و چقد به خودم دلداری دادم، ولی وقتی به خودم اومدم که اتاق کم کم داشت روشن می شد و هوا خنک شده بود. هوای سرد دم صبحی توی اتاق پیچیده بود و باعث شد لرز کنم و پتورو دور خودم بپیچم. کم کم سردی هوای توی اتاق و گرمی پتو، باعث سنگین شدن چشمام شد و به خواب رفتم.

با تکونای شدیدی از خواب پریدم؛ احساس می کردم خوابم در حد یه پلک زدن بوده. به ساعت نگاه کردم و با دیدنش سرم سوت کشید. به سرعت از سرجام بلند شدم و لباسام رو پوشیدم. باید مثل همیشه به همون پارک می رفتم و به سروانای پلیس مواد هارو می دادم. مانتوی مدل پیرهن مردونه سبز لجنی با یه شلوار کتان سیاه و شال سیاه پوشیدم و با برداشتن کفشای اسپرتم از اتاق بیرون زدم. آرایشی نکردم، چون حوصله نداشتم، ولی چهره ام بخاطر بی خوابی زیادی خسته به نظر می رسید.

با هول و ولا صبحانه رو خوردم و با راننده به همون پارک رفتم. چشم گردوندم و سروان پلیس رو پیدا کردم و مثل همه روز ها بهش بسته مواد رو دادم. تنها چیزی که باعث تعجبم شد، نبودن صدایی از سامان بود، معمولا همیشه این وقتا صداش توی گوشم می پیچید. آخی، شاید بچه ام از دیشب خجالت کشیده، همه من نیستن که پررو باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر لبخندی رو لبام نشست، خودمم خودم رو خوب می شناسم. با همون لبخند به سمت یکی از نیمکتا رفتم و روش نشستم که صدای سامان بالاخره توی گوشم پیچید:

- واسه چی می خندی؟!

با این حرفش کپ کردم و با تعجب این ور اون ور رو نگاه کردم و پشت بندش از رو نیمکت بلند شدم و یه دور خودم رو بررسی کردم که نکنه دوربینی روی من نصب کرده باشه! دوباره گفت:

- دوربینی در کار نیست، اگه رو به روت رو با دقت نگاه کنی، می بینیم.

چشمام رو ریز کردم و روبه روم رو نگاه کردم که روی یه نیمکت دیدمش. سری برام تکون داد که با تعجب و دهنی باز، متقابلا سرم رو تکون دادم.

لبخند کجی زد و دستی به دور لبش کشید. با همون حالت تعجب گفتم:

- تو چرا اینجایی؟!

از دور شونه ای بالا انداخت و صداش رو شنیدم:

- اومدم مراقبت باشم.

_چه جالب!

نیشخند صدا داری زد و گفت:

- جالب ترم میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می بینم روش وا شده، داره خوب پیش میره یا در واقع دارم خوب پیش میرم. لبخندی در جوابش زدم و چیزی نگفتم؛ بهم نگاه کردیم و لبخند ژکوند تحویل هم دادیم. بهنام رو دیدم که داره بهم نزدیک میشه. از جام بلند شدم و باهاش به سمت جایی که همیشه سوار ماشین می شیم راه افتادم؛ آخرین لحظه قبل سوار شدن، نگاهی به سامان کردم که دستی برام تکون داد.

با یه لبخند رو لبم، سوار ماشین شدم و ماشین شروع به حرکت کرد. از شیشه دودی ماشین به بیرون نگاه کردم؛ بعضی از زوج ها عاشقونه و دست تو دست هم حرکت می کردن، ولی بعضیا به فاصله یه متر دور تر از هم راه می رفتن، جوری که انگار هیچ ارتباطی باهم ندارن. یاد مامان بابام افتادم؛ اونا هم عاشقونه هم رو دوست داشتن. همیشه با عشق بهم نگاه می کردن و عشقشون زبان زد بود.

بعد رفتنشون خیلی تنها شدم؛ عشقی تو خونه نمونده بود. عزیز جون هم فقط چند ماه بعد مرگشون پیشم بود، بعدش اونم بخاطر مریضیش مرد و فقط مامان صبری موند. نزاشت کمبود محبت رو حس کنم، ولی با تموم اینا پدر و مادر یه چیز دیگه ان. خیلی حس خوبیه وقتی دلت گرم پدرته، که تو همه شرایط هوات رو داره؛ یا خیالت راحت باشه که وقتی ناراحت بشی مامانت هست که آرومت کنه، دست بکشه رو موهات و نوازشت کنه.

دستی به چشمام که نم اشک توشون بود، کشیدم و دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم. آهنگی که تو ماشین پخش می شد، بیش از پیش حالم رو بد و چشمام رو اشکی تر می کرد. تا رسیدن به عمارت توی فکر بودم و به همه چیز فکر کردم. این ماموریت ساختگی زیادی داشت طولانی می شد؛ الان که از حس های سامان نسبت به خودم خبر دار شدم، باید زودتر این ماموریت رو تمومش کنم. با توقف ماشین در رو باز کردم و پیاده شدم؛ دروازه دوباره باز شد و یه ماشین دیگه وارد عمارت شد. چرخیدم و منتظر موندم تا ببینم کی پیاده میشه. با دیدن شهرام پوزخندی زدم، اینم زیادی فاز رئیسی بر داشته بود.

سری تکون دادم و نچ نچی کردم و پشت بندش چرخیدم و وارد عمارت شدم. از پله ها بالا رفتم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم. خواستم برم تو اتاقم که نگاهم روی در اتاق روبه رویی ثابت موند. اول خواستم بیخیال بشم، ولی نتونستم و یه حسی وادارم کرد که برم توی اتاق و بعد از این همه سال ببینمش. اتاق پدر و مادرم بود، اتاقی که آخرین بار قبل مردنشون همین جا بودن. با

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمای کوتاه به سمتش رفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم. با استرس چشمام رو بستم و دستگیره رو به طرف پایین فشار دادم، اما باز نشد. یکه خورده و با تعجب نگاهی بهش کردم.

خواستم داد بزنم و خدمتکار رو صدا کنم، ولی با یاد آوری شنودها، حرف نوک زبونم خشک شد و دست بردم و اول شنود رو خاموش کردم. این بار با خیال راحت و با صدای بلند داد زدم و خدمتکار رو صدا کردم. خدمتکار با هول و ولا آخرین پله رو بالا اومد و تعظیمی کرد و گفت:

- بله خانوم، امری داشتید؟!

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

- اولا این آخرین بارته که جلوی کسی تعظیم می کنی، دوما این در چرا قفله؟!

نگاهی به اتاق کرد و گفت:

- نمی دونم، فکر کنم آخرین بار شهرام خان توی این اتاق بودن.

تو یه لحظه تموم وجودم رو خشم گرفت و حرارت بدنم بالا رفت. کسی حق نداشت وارد این اتاق بشه، اینو قبلا گفته بودم! گفته بودم که حتی اگه کلی هم گرد و غبار روش بشینه کسی نباید بره تو این اتاق و نباید چیزی دست خورده باشه. همه چیز باید اونجوری که جا گذاشته بودن، همین جا بمونه. از لای دندونای چفت شده ام غریدم:

_همین الان میری و کلید این اتاق رو واسم میاری!

خدمتکار با ترسی آشکار نگام کرد؛ می دونستم که الان چشمام کاسه ای از خون شده. من روی این اتاق و وسایل پدر و مادرم حساس بودم، کسی حق نداشت بهشون دست بزنه، حتی اگه یه چیزی جابه جا می شد، کشتن شهرام حتمی بود. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و منتظر خدمتکار بودم. ضربان قلبم تند شده بود و شقیقه هام نبض می زدن، دستام می لرزید و من می دونستم که الان توانایی کشتن یه آدم رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای به هم خوردن کلید ها، سرم رو بالا آوردم و به خدمتکاری که بدو بدو داشت به سمتم می اومد نگاه کردم. دسته کلید رو بدون فوت وقت از دستش قاپیدم و کلید رو توی قفل چرخوندم. در باز شد و با عصبانیت واردش شدم. همه جا تمیز شده بود و اثری از گرد و غبارای چند وقت پیش نبود. با قدم های تند به سمت کمد رفتم، ولی در نهایت ناباوری، چیزی از لباسا نمونده بود. وسط اتاق ایستادم و چنگی توی موهام زدم. نگام رو برای بار آخر توی اتاق گردوندم که دو تا چمدون رو گوشه اتاق دیدم.

به حالت دو به سمتشون رفتم و زیپ یکی رو باز کردم. با دیدن لباسای مامان چشمام پر اشک شد و بی معطلی یکی رو برداشتم و توی بغلم گرفتم. به سمت بینی ام بردم و با لذت بوییدمش. عطر مامان رو هنوزم حس می کردم، هنوزم همون قدر آرامش بخش بود. چمدون بعدی رو هم باز کردم و یکی از پیرهنای بابا رو در آوردن و بازم با تمام وجود عطر تنش رو به ریه هام فرستادم. یکم آروم شده بودم، ولی هنوزم با شهرام کار داشتم.

با حرص و توپی پر به سمت در اتاق رفتم تا بیرون برم و حساب شهرام رو برسم. توی یه قدمی در بودم که تقه ای رو شنیدم. اول فکر کردم خیالاتی شدم، ولی با شنیدن صدای ناله ای، به سرعت قدمای اومده رو برگشتم و به اتاق کوچیکی که به همون اتاق وصل بود و کمد های بزرگی که لباسای دیگه مامان و بابا و کفش هاشون اونجا بود، رفتم. کلی جعبه روی هم گذاشته شده بودن که مانع این می شد توی اتاق رو ببینم.

هر چقدر خودم رو بلند می کردم، چیزی نمی دیدم؛ دست بردم تا یه جعبه رو بردارم که صدای هول کرده شهرام رو شنیدم. یکم مکث کردم و بعد با عصبانیت به سمتش چرخیدم. قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، بلند داد زدم:

- به چه حقی پات رو توی این اتاق گذاشتی؟! مگه بهت نگفتن که کسی حق ورود به این اتاق رو نداره؟ مگه نگفتن نباید به لباسا و وسایل این اتاق دست بزنی؟ چطور به خودت جرعت دادی که این غلط رو بکنی؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- مگه این اتاق جزو عمارت نیست؟ یعنی چی قانون وضع می کنی این نه و اون نه! فعلا که من رئیس این عمارتم، هر چند ساختگی؛ من نباشم ماموریتت به کل به هم می خوره، تو مدیون منی، پس حق اینکه سر من داد بزنی رو به هیچ وجه نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت جلوی چشمام سیاه شد و از لای دندونای چفت شده ام غریدم:

- تو؟! تو داری واسه من تعیین وظیفه می کنی؟ خودت رو چی فرض کردی؟ واسه این کارت مشت مشت جلوت پول ریختن؟! کم پول گرفتی؟ دو روزه اینجا خدمتکارا جلوت خم و راست میشن شاخ درآوری و غلطای اضافه می کنی! همین الانشم بخوام می تونم یکی رو جای تو بزارم، می تونم تورو جوری سر به نیست کنم که فکر کنن هیچ وقت شهرامی توی این شهر نبوده! اینا واسه من کاری نداره، به هر کی پنج میلیارد بدم میاد واسم کار می کنه، تو سگ کی باشی که داری اینجا هارت و پورت می کنی؟

با ساکت شدنم دوباره صدای تقه اومد و دریای طوفانی نگاه شهرام، پر ترس شد. خواستم به سمتش برم که زود گفت:

- میدم اینجا رو مثل قبل کنن، الان باهات کار داشتن.

خیلی ضایع خواست فکر من رو منحرف کنه، ولی بی نهایت به شهرام و اون جعبه ها مشکوک بودم. نگاهش مدام بین من و اون جعبه ها می چرخید و اضطراب رو از انگشتایی که توهم قفل شده بودن می شد فهمید. یه ابروم رو بالا انداختم.

ـ تو می تونی بری، هر کی هم بامن کار داشت، بعدا کارش رو میگه! من الان کار دارم.

دوباره چرخیدم تا یه جعبه رو بردارم که بازم صداش اومد.

- توی جعبه ها وسیله شکستنی هست، اونا سنگینن، بهشون دست نزن.

با این اوضاع الان نمی شد کاری کرد، بهتر بود برم و شب برگردم. حالت نگاهم رو عوض کردم و شونه ای بالا انداختم. بعدم به سمت در رفتم. صدای نفس آسوده ای که بیرون داد رو به وضوح شنیدم و برای اینکه نتونه کاری کنه، روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

- کلیدای این اتاق که پیشت هستن رو به من بده، دیگه حق ورود به این جارو نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش اندازه نعلبکی گشاد شد و گفت:

- نه نه، دیگه واردش نمیشم، فقط تا فردا پیشم باشن.

چشمام رو ریز کردم و موشکافانه پرسیدم:

- چرا؟!

با من و من شروع به جواب دادن کرد.

_راستش... راستش یه سری وسایلم اینجاست باید برشون دارم.

اخمام رو توهم کشیدم.

_همین الان بردار و کلیدارو تحویل من بده!

یکمی این دست اون دست کرد که با جدیت ادامه دادم:

- زود باش، وگرنه باید قید وسایلت رو بزنی!

به سمت عسلی رفت و بعد در آوردن یه جعبه و برداشتن یه چمدون از زیر تخت، به سمت در رفت. قبل اینکه از اتاق بیرون بره دستم رو به سمتش دراز کردم.

_کلید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراضی کلید رو از توی جیبش در آورد و به دستم داد. برای اطمینان اون رو روی در امتحان کردم و بعد مطمئن شدن از اینکه خودشه، در رو قفل کردم و به سمت اتاقم رفتم. باید خیلی مواظب می بودم که زودتر از من به اونجا نره و چیزی که پشت اون جعبه ها هست رو جای دیگه ای نبره. کنجکاو روی تخت نشستم و گوشام رو تیز کردم، با کوچکترین صدای تقه، به در اتاق هجوم می بردم و از توی قفل در، به اتاق رو به رویی نگاه می کردم.

عقربه های ساعت که ساعت یانزده شب رو نشون دادن، دسته کلید هارو برداشتم و با کمترین صدای ممکن در اتاق رو باز کردم و بعد چک کردن راهرو به سمت اتاق روبه رویی رفتم و بعد باز کردن قفلش، وارد شدم. برق رو روشن کردم و به سمت جعبه ها رفتم. روی پنجه پا بلند شدم و دست بردم و اولین جعبه رو برداشتم، برخلاف انتظاری که داشتم، سبک بودن و با باز کردنش، فقط تعدادی روزنامه توش دیدم.

دونه دونه جعبه هارو پایین آوردم، نمی تونستم اونارو زمین بندازم، چون صدایی که ایجاد می کردن، مطمئنا شهرام رو به اینجا می کشوند. سه ردیف از جعبه ها مونده بود؛ اول فکر کردم می تونم از روشون بپرم و به اتاق برم، ولی وقتی دیدم نمیشه، یه ردیف دیگه برداشتم که این بار تونستم ازشون رد بشم. با کنجکاوی توی اتاق رفتم و از این سر تا اون سرش رو نگاه کردم، با دیدن اتاق خالی، مثل لاستیک پنچر شدم و بادم خالی شد. اما من مطمئن بودم که شهرام بخاطر هیچی انقد مضطرب نبود.

یکم دیگه دور تا دورش رو نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم و نا امید خواستم به اتاقم برگردم، که دوباره صدای تقه و پشت بندش ناله اومد. سر جام وایسادم و به سمت جایی که صدا ازش اومد، رفتم. با دیدن فاصله ای که بین در یکی از کمدا افتاده بود، به سمتش رفتم و در رو کامل باز کردم. با دیدن چیزی که اونجا بود، هین بلندی کشیدم. چیزی که می دیدم رو باور نداشتم، دستام رو جلوی لبام گرفتم و با تعجب نگاه کردم.

نمی دونم چند دقیقه بود که تو همون حالت تعجب وایساده بودم و داشتم نگاش می کردم. انتظار هر چیزی رو داشتم به جز این. با صدای ناله اش به خودم اومدم و زود نشستم و چسب رو از رو دهنش کندم. همین که چسب کنده شد، شروع به گریه کردن کرد. بین گریه هاش بریده بریده گفت:

- تورو خدا نجاتم بدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترحم به حال و روزش نگاه کردم. دوست نداشتم هیچ دختری رو تو این حال ببینم. یه آدم باید خیلی بی رحم باشه که این کارارو بکنه. نتونستم در مقابل گریه هاش واکنشی نشون ندم و بخاطر همینم محکم بغلش کردم. یکم که آروم شد، با نگاهی پر از آرامش گفتم:

- کی تورو اینجا زندانی کرده؟!

با هق هق گفت:

- شهرام!

چشمام از تعجب گرد شد؛ یه آدم چطور می تونست انقدر کثافت باشه که یه آدم رو زندانی کنه. یه لحظه فکر کردم که آدم چطور می تونه تو فضای بسته کمد، تک و تنها تو یه اتاق تاریک دووم بیاره و نترسه؟ با این فکر یه حس تنگی نفس توی سینه ام جا خوش کرد، حتی فکرشم حالت رو بد می کرد چه برسه به اینکه تجربه اش کنی!

نگاهم دیگه اون آرامش رو نداشت، ناباوری توش نبود، فقط عصبانیت بود و عصبانیت! با همون عصبانیت، دست بردم تا طنابارو از دور دست و پاش باز کنم. طنابای دستش باز شده بود و با گره طناب پاش درگیر بودم که دستی رو دستم قرار گرفت. رد دستای ظریف رو گرفتم و به صورت ملتهب و چشمای سبزش رسیدم. با چشمای اشکی نگام کرد و با بیچارگی گفت:

- شما بهم کمک می کنید مگه نه؟! من شوهر دارم، الان دو روزه ازم خبر نداره، دو روزه نمی دونه کجام!

با اطمینان چشمام رو بستم و لبخند آرامش بخشی زدم.

ـ نگران نباش، به زودی بر می گردی پیش شوهرت؛ فقط الان بهم بگو چی شده و چرا دزدیدتت؟!

آهی کشید و انگشتاش رو تو هم قفل کرد، چونش لرزید و با اشک شروع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه سال پیش بود که شهرام بهم پیشنهاد ازدواج داد، ولی من چون پیمان رو دوست داشتم، پیشنهادش رو رد کردم و یه ماه بعدش با پیمان ازدواج کردیم. فکر نمی کردم که انقد کینه ای باشه، هر چند خدا شاهده من چیز بدی بهش نگفتم، فقط پیشنهاد داد و من رد کردم، بهش گفتم که امیدوارم یکی دیگه رو پیدا کنه که با هم خوشبخت بشن. چند ماهی خبری ازش نبود و فکر می کردم بیخیالم شده، ولی از یه ماه پیش یکی پیامای مشکوکی می فرستاد، تهدید می کرد، یکم که گذشت بهم زنگ زد و خودش رو معرفی کرد. وقتی شنیدم تعجب کردم؛ به پیمان همه چیز رو گفتم، اونم نگران بود، تا اینکه دوروز پیش عروسی یکی از همکاراش بودم که گفتن یکی باهات کار داره، پایین که رفتم، با اسلحه مجبورم کرد که سوار ماشین بشم و به اینجا آوردم. پیمانم تهدید کرده که اگه من رو طلاق نده، می کشتم.

دستام رو از خشم مشت کردم؛ دوست داشتم گردنش رو بین دستام بگیرم و خرد کنم. یعنی هر کی به یکی نه بگه باید بدزدنش و تهدیدش کنن؟! آدما چرا انقد خودخواه شدن، چرا انقد تو رسیدن به خواسته هاشون حریص شدن؟ من از اونا بهتر نیستم، خودخواهیای خودم رو قبول دارم، ولی این دختر شوهر داشت، عاشق مرد و زندگیشه، شهرام حق این کار رو نداشت. خوب می دونستم چطوری آدمش کنم. مصمم بلند شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم؛ دستش رو تو دستام گذاشت و بلند شد. جدی رو بهش گفتم:

- اسمت چیه؟!

_لاله.

سری تکون دادم و ادامه دادم:

- ببین تو الان میای تو اتاق من، تا فردا صبح اونجا می مونیم؛ فردا صبح بعد اینکه شهرام رو یه گوشمالی حسابی دادم، تورو می فرستم پیش شوهرت! امشب هم یه زنگ بهش بزن و خیالش رو راحت کن، ولی بهش بگو که مواظب باشه سوتی نده!

در آنی نگاهش پر از تشکر شد، ولی تو یه لحظه جاش رو با ترس عوض کرد.

_ ولی... ولی اگه شهرام ببینتم چی؟! اگه نزاره برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با جدیت نگاش کردم.

_اون نمی تونه هیچ غلطی بکنه، می تونم دو سوته از رو زمین محوش کنم. تو نگران اون نباش، از الان دیگه در امانی!

چونه اش لرزید و اشکش گونه اش رو خط انداخت.

- تا عمر دارم ممنونتونم، هیچ جوره نمی تونم این لطفتون رو جبران کنم!

_نیازی به جبران نیست، همین که برگردی پیش شوهرت و سر خونه زندگیت، کافیه!

پشت بندش دستش رو گرفتم و وارد اتاق اصلی شدیم. به طرف در رفتم و بعد باز کردن قفلش، اول خودم بیرون رفتم و راهرو رو چک کردم. بعد اینکه مطمئن شدم کسی نیست، به لاله گفتم که زود به اتاق رو به رویی بره. لاله به سرعت از اتاق خارج شد و وارد اتاق من شد و در رو آروم بست. منم برقارو خاموش کردم و در رو بعد بستن قفل کردم و با احتیاط به اتاق خودم رفتم.

لاله با استرس از این طرف به اون طرف می رفت و ناخناش رو می جوید. در اتاقم رو بستم به سمت عسلی سمت چپ تخت رفتم. گوشیم رو از روش برداشتم و سیم کارت دیگه ام رو جایگذاری کردم. می دونستم الان چقدر دوست داره که با شوهرش حرف بزنه، برای همینم گوشی رو به سمتش گرفتم. زود گوشی رو گرفت و بعد گرفتن شماره، اون رو به گوشش نزدیک کرد.

بعد یک دقیقه با صدای آرومی سلام کرد و چند لحظه بعدش با بغض گفت:

- پیمان منم، لاله!

حس کردم کار درستی نیست که الان به مکالمه شون گوش بدم و برای همینم به سمت در اتاق رفتم و اون رو قفل کردم، پشت بندشم به سرویس بهداشتی رفتم. بعد چند دقیقه که کارم تموم شد، بیرون اومدم و لاله رو دیدم که هنوزم داشت حرف می زد. با دیدنم زود پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه بگید الان کجاییم؟!

در حالی که به سمتش می رفتم، جواب دادم:

- نمی تونم بگم کجاییم، ولی فردا ظهر با آدمام می فرستمت خونتون.

فهمید که نباید سوال دیگه ای بپرسه و بخاطر همینم بعد مواظب خودت باش، نگران نباش و از این حرفا، قطع کرد. روی صندلی میز آرایش، رو به روش نشستم.

_گشنه ات نیست؟!

سری به نشونه نه تکون داد و ممنونی گفت، نگاه دیگه ای بهش کردم و گفتم:

- اگه دوست داری حموم کن، لباسای نو اینجا هست، می تونی بپوشی، در کل تعارف نکن.

فکر کنم خودشم دوست داشت که یه حمومی بره، بخاطر همین پیشنهادمو رو هوا زد و به حموم رفت. به سمت کمدم رفتم و یه دست لباس نو، با حوله تمیز برداشتم و بهش دادم. خودمم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. بیست دقیقه، نیم ساعتی گذشت که از حموم بیرون اومد و روی کاناپه نشست. زیر چشمی نگاهی بهش کردم و از رو تخت بلند شدم. سشوار رو از تو کشو میز آرایش در آوردم و بهش دادم. تشکری کرد و ازم گرفت و مشغول خشک کردن موهاش شد.

با فکر اینکه دو روزه توی اون کمد سفت دست و پا بسته خوابیده و الان بدنش درد می کنه، یه پتو از توی کمد در آوردم و با برداشتن یه بالش از رو تختم، به سمت کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم. لاله همین که من رو دید، با خجالت گفت:

- من روی کاناپه می خوابم، شما بیاید رو تخت.

بیخیال و قاطع جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من جام راحته، برو روی تخت بخواب.

با شرمندگی نگام کرد.

_ممنونم.

لبخندی به روش زدم.

_خواهش می کنم، برو استراحت کن، فردا باید حال شهرام رو بگیریم.

خودمم چشمام رو بستم که چون زیادی خسته شده بودم، به ثانیه نکشیده خوابم برد.

***

یکی از صندلیای میز رو بیرون کشیدم و روش نشستم. خدمتکار زود یه لیوان آب پرتقال ریخت و از چیزایی که روی میز بود، برام روی بشقاب گذاشت. خواست بره که صداش زدم، برگشت و پرسشی نگام کرد که گفتم:

- یه بشقاب دیگه هم بیار، مهمون دارم.

شهرام با این حرفم دست از غذا خوردن کشید؛ سرش رو بالا آورد و با تعجب و پرسشی نگام کرد. خدمتکار چشمی گفت و رفت، ولی شهرام پرسید:

- مهمونت کیه؟!

ریلکس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان میاد.

پشت بندشم با صدای بلندی صداش زدم:

- لاله جان بیا سر میز صبحونه بخور!

چنگال از دست شهرام افتاد و برخوردش با بشقاب، صدای بدی ایجاد کرد. از اون ور لاله با قدمای آروم وارد شد. نگاهی به شهرام کردم؛ رنگش مثل گچ سفید شده بود و با ترس و تعجب لاله رو نگاه می کرد. رو بهش کردم و گفتم:

- نمی خوای به مهمونم خوشامد بگی؟!

پشت بندشم با کف دستم به پیشونیم زدم و ادامه دادم:

- وایی، اصلا یادم نبود، تو قبلا ازش پذیرایی کردی!

شهرام هنوزم تو همون حالت بود و به لاله که وایساده بود، نگاه می کرد. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت و شهرام یه دفعه ای مثل جن زده ها بلند شد و به سمت لاله رفت. به سرعت از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم و راهش رو سد کردم.

_کجا؟! به لاله نزدیک بشی من می دونم و تو!

با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و داد زد:

_ تو حق دخالت تو کار من رو نداشتی!

عصبانی تر از خودش داد زدم:

- من حق دخالت تو کارای زیر دستام و آدمایی مثل تورو دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندش یقه اش رو دستام گرفتم و با جدیت توی چشماش زل زدم.

ـ می بینم با این رئیس قلابی شدنت و دیدن چند تا آدم دور و بر خودت شاخ شدی و هوا برت داشته! آدم می دزدی و توی عمارت من و توی اتاق پدر و مادرم زندونیش می کنی؟ خاک تو سرت که آدمیت سرت نمیشه، مگه همه باید توی نچسب رو دوست داشته باشن و هر چی گفتی بگن چشم؟! بخاطر به جواب نه محترمانه رفتی این دختر بیچاره رو زندانی کردی و شوهرش تهدید می کنی که اگه طلاقش نده می کشیش! مگه تو چی کاره ای؟ اصلا خر کی باشی که این کارارو بکنی! اصلا انسانیت تو وجودت هست؟

قهقهه ای زد و با حرص گفت:

- نگاه تورو خدا کی از انسانیت حرف می زنه! تویی که بخاطر منافع خودت داری با احساسات یکی بازی می کنی اومدی واسه من دم از انسانیت می زنی؟ تو اگه انسانیت داشتی خودت رو به آب و آتیش نمی زدی تا اون سرگرد بیچاره رو عاشق خودت کنی و ازش اطلاعات بگیری و باندت رو بالا ببری، حالا با تموم اینا چرا داری نقش آدم خوبه رو بازی می کنی؟

هر لحظه و با هر کلمه اش به خشمم اضافه می شد و آخر سر حرفاش که تموم شد، با تموم توانم یه سیلی توی گوشش خوابوندم و یه مشت محکم توی صورتش زدم. از عصبانیت نفس نفس می زدم و از درون داشتم آتیش می گرفتم. متنفر بودم از اینکه یکی اینجوری اشتباهاتم رو به رخم بکشه، خودم بخاطر این مسئله کم عذاب وجدان نداشتم و این با حرفاش بیشترشم کرد.

با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم:

- تو حق دخالت تو کارای من و اینکه من چی کار می کنم و چی کار نمی کنم نداری، اینو آویزه گوشت کن که تو فقط یه زیر دستی و من رئیست! تو خودت رو به پول فروختی واسه من کار می کنی، حق این کارارو توی عمارت من نداری! هر چند که دیگه اینجا نمی مونی، اول میری اتاق قرمز و اونجا قشنگ گوشمالیت میدن، بعدشم اگه زنده موندی با خانواده ات می فرستمت یه جای دور و هیچ وقتم حق برگشتن به ایران رو نداری، سه چهارم پولم ازت گرفته میشه! تا دیگه یاد بگیری غلطای اضافه نکنی! واسه من کاری نداره اگه همین الان یکی رو جایگزینت کنم، فکر کردی حالا کی هستی و تو نباشی من کارم لنگ می مونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

محافظا رو صدا کردم و بهشون گفتم از در پشتی اون رو به اتاق قرمز ببرن. هر چقدرم بد باشم، نمی تونستم بزارم تا حد مرگ بزننش، ولی چند تا شلاق رو باید می خورد تا آدم می شد، تا یاد می گرفت تو چه موقعیتی چه حرفی رو بزنه. دو تا محافظ دستاش رو گرفتن و از در پشتی بیرون بردنش، سومین محافظم جلو اومد و گفت:

- امر دیگه ای ندارین خانوم؟!

اشاره ای به لاله کردم و گفتم:

- این خانوم رو ببرین جایی که میگن، یه مو از سرش کم نشه!

بعدم رو کردم به لاله و ادامه دادم:

- برو خدا به همراهت، خوشحال شدم از آشناییت.

همچنینی گفت و همراه محافظ رفت. با قدمای بلند و محکم به اتاق برگشتم و بلافاصله به سرویس بهداشتی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و از اونجا بیرون اومدم. داشتم صورتم رو خشک می کردم که در اتاق باز شد و مامان صبری وارد شد. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- جانم مامان صبری، کاری داشتی؟

با ناراحتی تو چشمام نگاه کرد.

_حرفای شهرام حقیقت داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو به پیشونیم گرفتم، زبون وا کردم و خواستم خودم رو تبرئه کنم.

_ببین مامان صبری...

با گله و بغض نالید:

-ساکت شو تانیا، حتی یه کلمه هم نمی خوام بشنوم.

با کلافگی و اصرار گفتم:

- اما...

وسط حرفام پرید و با صدای بلندی گفت:

- ساکت شو! تو کی انقدر خودخواه و بی وجدان شدی، داری با احساسات آدما بازی می کنی و ککتم نمی گزه! انسانیتی برات نمونده، تو اون تانیای ساده و معصوم نیستی، انتقام چشمات رو کور کرده، داری از همه پله می سازی تا به خواسته هات برسی!

کاسه صبرم لبریز شد و برای اولین بار سر مامان صبری داد زدم:

- خود خواه نشدم، خود خواهم کردن! انسانیتی برام نمونده، چون دیگه انسانیتی وجود نداره؛ من اونا رو پله نکنم، اونا منو پله می کنن، ساده و معصوم باشم طعمه گرگا میشم!

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم:

- پدر و مادرم رو جلوی چشمام کشتن، خونمون رو تیر بارون کردن! این تانیای بیست و پنج ساله قد شصت سال درد داره! میگم، می خندم، ولی هیچ کدوم واقعی نیستن؛ همشون تظاهرن، تظاهر به خوب بودن، تظاهر به بی غم بودن، چیزی که همه خوب بلدن، چه گرگایی که تظاهر می کنن به بره بودن و بعد اینکه وارد زندگیت شدن تیکه تیکه ات می کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان صبری با صدایی آروم و اشکایی که پشت سر هم می ریختن گفت:

- به نظرت الان فرق تو با اون گرگای بره نما چیه؟ تو هم داری وارد زندگی یکی میشی و بعدا قلبش رو تیکه تیکه می کنی! مادر، احساسات آدما تموم چیزیه که دارن، اون نباشه فقط یه مرده متحرک میشن. جواب دل این پسرو چطور میدی؟ خدا تقاص دلای شکسته رو می گیره، یا تو این دنیا یا تو اون دنیا! حتی نفس کشیدنتم بعد دل شکوندن یه گناهه! کارت حماقت محضه، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه، بالاخره می فهمه که تو کی هستی، اون روز هم اون داغون میشه هم تو! بالاخره تو هم آدمی، دل داری، دل می بندی! دل کندن سخته و باید دل بکنی، مجازات میشی، اینارو بهت گفتم تا نگی کسی راهنماییم نکرد، کسی بهم نگفت. پا تو تو راهی گذاشتی که هر قدمی که میری، بیشتر از قبل خودت رو گم می کنی!

عقب عقب رفت و به در که رسید، چرخید و قبل رفتن یه نگاه دیگه بهم انداخت.

_ دیگه حرفی باهات ندارم؛ خودت می دونی و خودت!

این و گفت و در رو پشت سرش بست؛ حرفاش داغونم کرد، داغون که بودم، بهتره بگم داغون ترم کرد! روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و به حرفای شهرام و به حرفای مامان صبری فکر می کردم. هر لحظه صداشون و حرفاشون توی ذهنم تکرار می شد و داشت دیوونه ام می کرد. به خودم که اومدم، یادم اومد از دیشب تا الان که ساعت یازده صبحه، شنودا رو روشن نکردم و باید دنبال بهونه ای برای سامان باشم.

با یه بسم ا... دست بردم و جایی پشت گوشواره رو لمس کردم. به محض روشن کردن، صدای یه پسر رو شنیدم که با هول ولا می گفت:

" سامان بیا روشن شد"

چند لحظه نگذشت که صدای داد سامان توی گوشم پیچید:

- شنودت چرا خاموش بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه می دونستم دوره و دستش بهم نمی رسه و با اینکه انتظار این رفتار رو ازش داشتم، اما باید اعتراف کنم که مثل سگ ترسیدم. با صدایی که از ترس به لرزه افتاده بود، گفتم:

- م... من... نمی...

وسط حرفم پرید و داد زد:

- خفه شو! تا فهمیدی برام مهمه که بلایی سرت نیاد منو گذاشتی تو بی خبری، از دیشب ساعت نه تا الان که ساعت یازده صبحه این شنودای لعنتی چرا باید خاموش باشن؟

نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه؛ نه تنها بخاطر دادای سامان، به خاطر همه چی! اعصابم بی نهایت متشنج شده بود، حرفا و کارای شهرام و از همه بدتر حرفا و لحن دلخور مامان صبری، بغض شده بود و توی گلوم جا خوش کرده بود و داد سامان تلنگری برای شکستنش شد. از این تانیای ضعیف متنفر بودم، گریه های چند وقت پیشم تو زندان ساختگی بود، ولی این اشکا واقعی واقعی بودن و من چقدر از این تانیای ضعیفی که چهار سال تحملش کرده بودم، بدم می اومد و بدم میاد. سامان که داشت داد می زد، با شنیدن صدای گریه ام ساکت شد، چند دقیقه ای گذشت که صدای نفس عمیقش رو شنیدم و پشت بندش صدای آروم، ولی نگرانش گوشم رو پر کرد:

- چی شده؟ بلایی سرت آوردن؟

بین گریه هام نه ای گفتم، که با همون صدای آروم ادامه داد:

- پس چرا گریه می کنی؟

با گریه جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خسته شدم از این ماموریت، از اینکه همه کارام رو با ترس انجام بدم! هر روز کارم سخت تر میشه، امروز صبح فهمیدم یه رئیس دیگه به جز شهرام هست، که شهرام رو بیرون انداخت! دزدین اطلاعات بی نهایت سخت شده و به هیچ وجه راحت نیست! شنودامم سنسورین دیشب حواسم نبوده خاموش شده، امروز تازه فهمیدم که روشن نیستن.

حالا سامان دیگه آروم شده بود، داد نمی زد، فقط با یه لحن آروم، داشت آرومم می کرد.

_باشه، باشه، معذرت می خوام، یکم تند رفتم؛ به زودی ماموریت تموم میشه، کافیه که یه موقعیتی پیش بیاد، اگه تو به تنهایی هم نتونی، من میام و باهات اطلاعات رو می دزدم!

با این حرفش چشمام چراغونی شدن، اینجوری خیلی خوب می شد، می تونستم بیشتر بهش نزدیک بشم. با فین فین باشه ای گفتم و اونم بعد چند تا تاکید بر اینکه حواست باشه شنودا خاموش نشن، ساکت شد. با پشت دستم اشکام رو پاک کردم، درسته حرفای مامان صبری برام اهمیت داشت، ولی من دیگه نصف راه رو رفتم و نصف دیگه اشم باید برم؛ نباید جا بزنم و نصفه کاره ولش کنم. تا انتقام مامان بابام رو نگیرم ول کن نیستم.

کامل روی تخت رفتم، زانوهام رو توی شکمم جمع کردم، بغلشون گرفتم و چونه ام رو روی کشکک زانوم گذاشتم. باید یه فکرایی برای دزدیدن اطلاعات می کردم، کش دادن این ماموریت ساختگی، به هیچ وجه به نفعم نبود. با یاد آوری شهرام و این که دیگه نیست، زود گوشی رو از روی عسلی برداشتم و بعد روشن کردنش، یه پیام به فرهاد فرستادم.

" فرهاد، شهرام دیگه نیست، سه چهارم پول رو ازشون بگیر و یه نفر دیگه که یکم پخته باشه و سنش بین چهل تا چهل و پنج باشه گیر بیار! لازم باشه بیشترم بهش پول می دیم، فقط کارمون رو راه بندازه! "

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت قبلی برگشتم و مشغول کشیدن نقشه، برای دزدیدن اطلاعات با سامان شدم. دیگه به هیچ وجه نباید شنودا رو مگر در مواقعی که سرویس بهداشتی و یا حموم میرم، خاموش کنم، که اونم زمانش باید کم باشه، وگرنه مطمئنا شک می کنن.

با فکری که از سرم گذشت، اول چشمام گرد شد، پشت بندش نیشم تا بناگوش باز شد و بشکنی زدم. همینه! باید این کارو می کردم، هم اومدن سامان عادی می شد، هم کسی نمی شناختش! باید به خودم آفرین بگم، البته به خودم که نه، به لطف فیلماییه که می بینم. فقط باید دو روز بعد اینکه رئیس جدید اومد اجرایی بشه!

***

کارا کم کم داشت رو به راه می شدن و فردا نقشه اجرایی می شد. فرهاد رئیس قلابی جدید رو با یه هزینه زیاد جور کرده بود؛ چهره اش به آدمای با تجربه می خورد و موهای بلندش، اون رو شرور و خلافکار نشون می داد، قشنگ خوراک گانگستر بازی بود. همون اول گربه رو دم حجله کشتم و بهش فهموندم که اگه به حرفای من گوش نکنه و بخواد کاری بر خلاف میل من انجام بده، یا بهتره بگم مثل شهرام دم در بیاره، دمش رو قیچی می کنم.

بخاطر اینکه شنودا رو نمی تونستم خاموش کنم، نقشه رو توی یه پیام برای فرهاد فرستادم و اونم گفت که خودش همه چیز رو جور می کنه و با همه هماهنگ می کنه که چی کار کنن و چی کار نکنن. الان فقط یه کار برای من مونده بود که به سامان همه چیز رو بگم، با صدای آرومی صداش کردم:

- سرگرد؟!

بلافاصله گفت:

- ها؟!

_ها چیه بی ادب، بگو بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و گفت:

- بله؟!

_یه فرصت خیلی توپ پیش اومده!

با لحنی هیجان زده پرسید:

_چی؟!

_این رئیس بزرگه، جمشید، بهت گفته بودم که اومد و شهرام رو بیرون کرد، چند روزم هست می شنوی صداش رو! یه مهمونی ترتیب داده، خودش ناخواسته به ما کمک کرده!

_چطور؟!

_جشن بالماسکه است!

مثل گیجا پرسید:

- خب الان این کجا به ما کمک کرده؟!

از صفر کیلومتری بودنش حرصم گرفت و با یه لحن حرصی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چرا انقد گیج شدی؟ خب اگه بالماسکه باشه که تو اگه بیای هم کسی نمی شناستت! مثلا تو پلیسی و من کسی ام که اصلا از اینجور چیزا سر در نمیاره، انگار جامون عوض شده، من باید توی پلیس رو از حالت گیجی در بیارم!

آره جون عمه نداشته ام، من از این چیزا سر در نمیاوردم، خودم ختم این کارا بودم. با صداش رشته افکارم رو پاره کرد:

- ترانه رو مغز من راه نرو! حالا جشن کی هست؟

با یه لحن متعجب گفتم:

- جلل خالق! تو مغز هم داشتی و من خبر نداشتم؟! شگفتا!

نمی دونم کی پیشش بود که زد زیر خنده و سامان رو بهش غرید:

- فرید خفه شو!

زود گفتم:

- فرید خفه نشیا، بخند!

با این حرفم خنده اش شدت گرفت و سامان این بار من رو مخاطب قرار داد:

- به جای این حرفا بگو کی جشن برگزار میشه!

_فردا، از ساعت هفت شب!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه! پس من نقشه رو آخر شب بهت میگم.

باشه ای گفتم و دیگه نه اون چیزی گفت و نه من چیزی گفتم. گوشیم رو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم که در اتاق زده شد و یه خدمتکار وارد اتاق شد. منتظر نگاهش کردم که یه جعبه رو نزدیکم آورد و روی تخت گذاشت.

_لباس واسه جشن فردا شبه، همه چیز توش هست.

سری به نشونه باشه تکون دادم و خدمتکارم از اتاق بیرون رفت. گوشی رو کنارم گذاشتم و از حالت دراز کش در اومدم و نشستم. جعبه رو جلو کشیدم و بازش کردم. لباس قرمز رنگی بود که تا یه وجب بالای زانوم تنگ بود و از اونجا به پایین گشاد می شد و پشتش یکمی دنباله داشت. کفش هم قرمز مخمل، با پاشنه ده سانتی متری بود و نقابش هم قرمز بود و تا پایین بینیم رو می پوشوند و کنار چشم چپش یه پر سفید داشت.

خیلی خوشکل بود و باید به سلیقه کسی که انتخابش کرده بود، آفرین گفت. کنجکاو بودم ببینم که سامان چه نقابی روی صورتش می زاره. لباس، کفش و نقاب رو توی جعبه و جعبه رو زیر تخت گذاشتم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و مشغول بازی کردن شدم.

با شنیدن صدای سامان، با تعجب گوشی رو کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. چه زود یانزده شده بود. شروع به حرف زدن کرد و من با دقت به حرفاش گوش دادم.

_فردا سعی می کنیم که کارت دعوت رو گیر بیاریم و ازش کپی بگیریم و به عنوان یکی از مهموناشون که دعوتش کرده، به اون مهمونی بیایم. صورتامونم که به گفته خودت با نقاب پوشونده میشه و کسی نمی فهمه! تو الان جای مدارک رو می دونی؟

با اطمینان گفتم:

- آره، فقط لازم دارم یکی باهام باشه، جاشون رو تو این چند وقت فهمیدم، ولی از ترس اون روز که شهرام اون کار رو کرد نتونستم برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه، پس فردا منتظرمون باش!

با لحن خاصی گفتم:

- منتظرتم سرگرد!

***

از صبح توی عمارت غوغا بود و خدمتکارا مدام در حال تکاپو بودن و وسایل جشن رو آماده می کردن. میز های کوچک دایره شکل پایه بلندی رو توی سالن بزرگ عمارت، به فاصله های یک متری از هم قرار داده بودن و روی اونا بسته های دستمال کاغذی و وسایل پذیرایی رو گذاشته بودن. یه مهمونی بزرگ و درخور یه باند بود، کلی هم واسش هزینه کرده بودیم. سیستم پخش ک بلند گوهای قدرتمند رو یه گوشه گذاشته بودن و مدام یه آهنگ رو می زاشتن و وسطاش قطع می کردن تا تنظیمشون کنن، که واقعا اعصاب خورد کن بود.

عقب گرد کردم و پله های پایین اومده رو دوباره بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. عصر یه آرایشگر می اومد و حاضرم می کرد. برای نهار پایین رفتم و بعد خوردن غذا، به اتاقم برگشتم و یه ربع بعدش، آرایشگر اومد تا آماده ام کنه. به خواسته خودم، روی صورتم آرایش ملیحی نشوند و لبام رو رژ قرمز رنگی زد. مدل موهامم خیلی ساده بود و همه رو بالای سرم جمع کرده بود. بعد اینکه کار آرایشگر تموم شد، لباس رو پوشیدم؛ رنگ قرمز لباس با پوست سفیدم هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. تعریف از خود نباشه زیادی خوشکل شده بودم و لازم بود که اسفند دود کنم. روی تخت نشستم و کفشام رو پام کردم، سرم رو که بالا آوردم، خودم رو توی آینه قدی گوشه اتاق دیدم. بوسی برای خودم فرستادم و از روی تخت بلند شدم.

نقابم رو از روی میز آرایش برداشتم و با دقت تمام روی صورتم گذاشتم. خودم از دیدن خودم ذوق کردم و دو بار چرخیدم، آخرشم گوشی رو برداشتم و لبام رو غنچه کردم و یه سلفی خوشکل کشیدم. نگام که به ساعت افتاد، فهمیدم که باید برم. یه بار دیگه خودم رو تو آینه نگاه کردم، لبام رو روی هم کشیدم و لباسام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدمای آروم، پله ها رو پایین رفتم. دنباله لباسم پشت سرم و روی پله ها کشیده می شد. به آخرین پله که رسیدم، با چشمام سر تا سر سالن رو رصد کردم؛ مهمونای زیادی اومده بودن و نقابای متفاوتی روی صورتشون بود. اینجوری شناسایی سامان هم خیلی سخت می شد. به سمت یکی از میزای خالی رفتم و کنارش وایسادم، مدام چشم می گردوندم تا سامان رو پیدا کنم، ولی هیچ جوره پیدا نمی شد، اما شاید اون می تونست پیدام کنه، چون بهش گفته بودم می می پوشم و نقابم چه شکلیه.

صدای آهنگ کر کننده بود و جمعیتی نقاب دار، وسط سالن می رقصیدن. داشتم به رقصشون نگاه می کردم که خدمتکاری با یه سینی از کنارم می خواست رد بشه. صداش کردم و یه لیوان آب پرتقال برداشتم و جرعه جرعه مشغول نوشیدنش شدم. با شنیدن صدای سامان کنار گوشم، که نفساش قلقلکم می داد، زود سرم رو عقب کشیدم و نگاهی به تیپ و قیافه اش کردم. کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با یه نقاب سیاه ساده تا روی بینیش؛ در کل خوشکل و خوشتیپ شده بود.

سلامی کردم که متقابلا جواب داد، زود گفتم:

- بریم اطلاعات رو ...

زود انگشت اشاره اش رو به نشونه سکوت روی لبم گذاشت، که واکنش نشون دادم.

ـاییی، رژم رو خراب کردی!

با عصبانیت گفت:

- جلو اون زبونت رو بگیر تا دوتامون رو به کشتن ندادی!

ای الان حال می داد می فهمید من خودم خلافکارم و الان دو سوته می تونم محوش کنم، ولی حیف، حیف که دست و بالم بسته است. پشت چشمب نازک کردم و روم رو ازش گرفتم و دوباره به جمعیت وسط سالن خیره شدم و با آهنگ لب خونی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این عشقه که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سر سختیم عشقم

این عشقه که منو تو آرومیم

دیوونه بارونیم

لیلی و مجنونیم، عشقم

این عشقه که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سر سختیم عشقم

این عشقه که تو رو من حساسی

دیوونه اتو می شناسی

همونی که می خواستی عشقم

همزمان با ریتم شاد ریمیکس آهنگ این عشقه بهنام بانی، خودم رو تکون می دادم و یه جورایی خیلی خانومانه قر می دادم.
سامان چپکی نگام کرد، که بدون اینکه اعتنایی کنم، بازم ادامه دادم.

_این قدر تکون نخور، اعصابم رو خورد کردی، یه دفعه ای برو وسط برقص خب!

منم چون تو جو ریمیکس شاد آهنگ این عشقه بهنام بانی بودم، یهویی چرخیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست خودم نیست که انقدر عاشقتم

نمی تونه قلبم از تو دور باشه یکم

نچ نچی کرد و گفت:

- خدا شفات بده!

_فعلا تو جلو تر از منی.

یکم دیگه همون جا وایسادیم که نگاهی به ساعتش کرد و سرش رو کنار گوشم آورد.

- بیا وقتشه!

خودش تند تند رفت، ولی من آروم آروم داشتم دنبالش می رفتم، یهویی برگشت و کنارش رو نگاه کرد، ولی من رو ندید. یه دور چرخید و وقتی من رو عقب تر دید، با حرص جلو اومد و گفت:

- اگه زحمتی نیست یه حرکتی به خودت بده و تند تر بیا!

یکم سرعت قدمام رو زیاد کردم و سعی کردم همگام با اون حرکت کنم، ولی بازم جا می موندم. آخرش وایساد و دستم رو میون دستاش گرفت و دنبال خودش کشیدم. دیگه تقریبا داشتم دنبالش می دویدم و چون دستمم تو دستاش بود، نمی تونستم آروم تر برم. با حرص گفتم:

- بابا دسته، کش تنبون نیست که اینجوری می کشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه چیزی بگه و برگرده، سرعت قدمهاش رو یکم آروم کرد. فرهاد با جمشید و نگهبانا هماهنگ کرده بود که کاری به طبقه بالا نداشته باشن و نیان، تا ما بتونیم مدارک رو برداریم. پله ها رو دونه دونه بالا رفتیم و وقتی به بالا رسیدیم، یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- کدوم اتاقه؟!

این بار من جلو افتادم و اون رو دنبال خودم کشیدم؛ به سمت اتاق می رفتیم که یهو یه خدمتکاره از اون ور پیداش شد و سامانم چون فکر می کرد الان گیر می افتیم، زود دست من رو کشید، پشتم رو به ستون تکیه داد و خودشم بهم چسبید تا نبینتمون. با حرص دستم رو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادم که با حرص کنار گوشم غرید:

- می زنم نفله ات می کنما! وایسا این رد بشه و بره!

تا رد شدن خدمتکار آروم گرفتم و همین که رفت، محکم هولش دادم. وحشی ای گفت، دستم رو گرفت و به سمت اتاقه کشید. واردش شدیم و در رو بستیم. دستم رو ول کرد و پرسید:

- گاو صندوق کجاست؟!

اشاره ای به تابلوی بزرگ روی دیوار کردم.

ـزیر اون تابلو بزرگه است!

خودش به سمتش رفت و به منم گفت که برم کمکش. دوتایی تابلو رو گرفتیم و پایین آوردیم. بلافاصله سامان مشغول ور رفتن با گاو صندوق شد؛ بعد چند دقیقه گاو صندوق با صدای تیکی باز شد و سامان با یه حالت افتخار به من نگاه کرد، که یعنی بله، من اینم! روم رو ازش برگردوندم و اونم هر چی که تو گاو صندوق بود و ریخت بیرون و چیزایی که لازم داشت رو برداشت، بعدشم پولا و چیزای به درد نخور رو دوباره توی گاو صندوق ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو در آورد و از همشون یه عکس گرفت، بعدم مشغول عکس گرفتن از اتاق شد. با تعجب نگاش کردم و با لحنی که تمسخر ازش می بارید گفتم:

- چرا داری از اتاق عکس می گیری؟ از دکوراسیونش خوشت اومده؟

چپکی نگام کرد و در حالی که هنوزم عکس می کشید، جواب داد:

- ما از مدارک عکس گرفتیم، باید یه عکس از اتاقشم داشته باشیم که یعنی اومدیم و این مدارک واقعی ان!

قشنگ خورد تو ذوقم و ضایع شدم. با چهره ای پنجر سرفه ای کردم و به ساعت توی اتاق اشاره کردم. خودش فهمید که خیلی وقته اینجاست و مدارک رو سر جای قبلیشون گذاشت و بعد پاک کردن گاو صندوق با یه دستمال، حاضر و آماده جلوم ایستاد تا از اتاق بیرون بریم. بازم با همون احتیاطی که از نظر اون لازم و از نظر من مسخره بود، از اتاق بیرون رفتیم.

به پله ها که رسیدیم، وایساد و گفت

- دستت رو دور بازوم حلقه کن!

با تعجب گفتم:

- وا چرا؟!

پشت بندشم به چهره ام از زیر نقاب چینی دادم:

- از این لوس بازیا بدم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و تو یه حرکت چرخید و دو تا مشت به دیوار زد، پشت بندشم نفس عمیقی کشید و برگشت به سمتم و لبخندی زد. با تعجب به این دیوونه بازیاش نگاه می کردم. زیر لبی یه وردی خوندم و تند تند تو صورتش فوت کردم. هلم داد و با لحنی که حرص ازش می بارید، من رو خطاب قرار داد:

- ببین ترانه، اگه همین الان کاری که گفتم رو نکنی، هیچ تضمینی نمی کنم که این بار مشتام به جای دیوار توی صورت تو فرود نیان و دکوراسیون صورتت رو نیارم پایین.

غلیظ گفتم:

- چه خشن!

خواست چیز دیگه ای بگه که زود دستم رو دور بازوش حلقه کردم و اونم حرفش نوک زبونش خشک شد و دیگه چیزی نگفت. در سکوتی که ازش حرص می بارید، از پله ها پایین رفتیم و به سر همون میزمون برگشتیم. بازم با آهنگ ریتم گرفتم و مثل دی جی سر فرفری که یه هدفون رو گوشش گذاشته بود و تند تند کله و دستش رو تکون می داد، کله ام رو تکون دادم.

با آهنگ آرومی که پخش شد، آهی که تا ته دل رو می سوزوند کشیدم.

_همیشه یکی از فانتزیام این بود که با یکی تانگو برقصم.

حرفم که تموم شد، انتظار داشتم مثل این رمانا دستم رو بکشه و ببرتم وسط، ولی هر چی منتظر موندم اتفاقی نیفتاد. زیر چشمی نگاهش کردم، که دیدم آقا داره با ریلکسی تمام، آب پرتقال کوفت می کنه. سقلمه ای بهش زدم و دوباره تکرار کردم.

_گفتم همیشه یکی از فانتزیام این بود که با یکی تانگو برقصم!

ریلکس گفت:

- شنیدم، فانتزی جالبیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص یکی محکم تو کمرش کوبیدم و با صدای جیغ جیغو گفتم:

- میگم یکی از فانتزیام اینه که با یکی تانگو برقصم!

دستی به دور لبش کشید و خنده ای که می اومد که ظاهر بشه رو جمع و جور کرد.

_خب منم گفتم که، فانتزی جالبی داری!

فهمیدم که می دونه منظورم چیه و داره مسخره ام می کنه، با حرص چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم، زبونم از حرص بند اومده بود و بالاخره بعد کلی تلاش گفتم:

- بی تر ادب!

با این حرفم سامان از خنده منفجر شد و من با فهمیدن این که چی گفتم، از دست خودم عصبانی شدم و جاش بود می گرفتم همونجا خودم رو خفه می کردم. دامن لباسم رو گرفتم و اومدم از کنارش برم که محکم دستم رو کشید و توی بغلش افتادم و صورتم چنان با سینه اش برخورد کرد که آسفالت شد. بعد چند دقیقه که از حالت گیجی بیرون اومدم، سرم رو عقب کشیدم که انگشتاش رو تو انگشتام قفل کرد و به سمت جایی که زوج ها دو به دو می رقصیدن رفت. به اونجا که رسیدیم، یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش دستم رو گرفت. منم دستی که آزاد بود رو روی شونه اش گذاشتم. با ریتم آهنگ تکون می خوردیم.

پنج دقیقه ای بود داشتیم می رقصیدیم که سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- گاهی وقتا اونقدر آروم و مظلوم میشی، که آدم دوست داره فقط بشینه و نگات کنه و ازت آرامش بگیره!

از این تعریفش خر ذوق شدم و با نیش باز نگاهش کردم، که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گاهی وقتا هم مثل یه گربه وحشی پنجول می کشی و روی اعصابم خط می اندازی، تو این وقتا کشتنت و به جرم قتلت زندان رفتن، خیلی بهتر از تحملت میشه.

با حرفی که زد پنچر شدم و با چهره ای آویزون نگاهش کردم. حالا انگار خودش چیه، پسره دو قطبی دیوونه! خوبه دیوونه بازیاش رو اون بالا دیدم. از حرص پاشنه کفشم رو روی کفشش گذاشتم و فشار دادم. چهره اش از درد کبود شد و نفسش رو تو سینه حبس کرد. بعد چند دقیقه چشماش رو باز کرد و گفت:

- می کشمت ترانه!

با پوزخند نگاش کردم.

_به همین خیال باش! هر چی دلت خواست بگی و من هیچ کاری نکنم؟!

تو گلو خندید.

_تو چرا مثل هیشکی نمی مونی؟!

با ریتم گفتم:

- خیلیم عشقی خودت نمی دونی!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_اینو خوب اومدی عشقی و نمی دونی!

با استفهام نگاش کردم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟!

لبش رو به گونه ام چسبوند و گفت:

- یعنی عاشق و دیوونتم!

با این حرفش یکه خوردم؛ ته دلم یه جوری شد، نه از عشق و علاقه! وسط سینه ام یه حس بدی جا خوش کرد، تموم تنم یخ بست. دلم از خودخواهیم گرفت، اگه به خاطر نقشه ام نبود، اون دل به یه آدم خودخواه مثل من نمی داد. فکر می کردم این رو بشنوم خوشحال میشم، نمیگم نشدم، شدم، ولی یه حس بدی هم باهاش داشتم. با بوسه ای که رو گونه ام کاشت، به خودم اومدم. نا خودآگاه اشک توی چشمام جمع شده بود، دلم می خواست شاد باشم که نقشه ام گرفته، ولی نمی شد.

سامان با شنیدن صدای فین فینم سرش رو عقب کشید و با تعجب نگام کرد و گفت:

- گریه چرا؟!

پیشونیم رو روی سینه اش گذاشتم و با بغض جواب دادم:

- انتظارش رو نداشتم!

یکم سکوت کرد و بعد با خنده گفت:

- این حرفا رو نداره که! تو این دوره زمونه که هر دقیقه چند تا دختر می ترشن، تو الان باید از خوشی بری وسط بندری برقصی که یکی مثل من عاشقت شده!

مشتی به سینه اش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترا بترشن بهتره تا یه خل مشنگ عاشقشون بشه.

خندید و چیزی نگفت، بعد چند دقیقه سرم رو از روی سینه اش برداشتم و فین فینی کردم که گفت:

- دختره دماغو!

ایشی گفتم که همون لحظه آهنگ تموم شد و دوتایی سر میز برگشتیم. پنج دقیقه ای بود که وایساده بودیم و تو سکوت به سر می بردیم. سامان نگاهی به ساعتش کرد و سکوت رو شکست.

_من دیگه میرم، تو هم برو تو اتاقت و در رو ببند، بعدم بهونه بیار که سرت درد می کرد، هر چند کسی نمی دونه کدوم تویی و تو مهمونی هستی یا نه!

سری به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:

- باشه، مراقب خودت باش، منم میرم تو اتاقم.

لبخندی زد.

_ تو هم همینطور، شنودارو خاموش نکنی.

سری تکون دادم که رفت. وقتی از دیدم خارج شد، به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، روی تخت نشستم و با یه دست کفشای پاشنه بلند رو از پام بیرون آوردم و هر کدومشون رو یه طرف پرت کردم. خودم رو روی تخت پرت کردم و دستی به چشمام کشیدم. کاش این راه رو شروع نمی کردم. وجدانم مدام در حال سرکوفت زدن به من بود. احساسی که تو صداش بود، تمومش باعث شد احساس پشیمونی بکنم، احساس تنفر از این تانیایی که داره با احساسات آدما بازی می کنه. این اول راهه و من این قدر پشیمون و غمگینم، خدا می دونه تهش چطوری میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و به طرف عسلی کنار میزم رفتم. کشو رو باز کردم و فندک نقره ای و پاکت سیگارم رو در آوردم. برای چند دقیقه شنودا رو خاموش کردم تا سیگار رو روشن کنم و صدای فندک رو نشنون. می تونستم بگم رفتم دستشویی، ولی الان لازم بود، تفریحی برای اینکه آروم شم، گاهی می کشیدم، اما دریغ از یه ذره آروم شدن، همش تلقین بود، وگرنه این دود و دم چطوری آرومت می کرد؟

به سمت دستگاه پخش رفتم و آهنگ گرشا رضایی رو پلی کردم، آهنگ که شروع شد، بغض وحشی تر از قبل به گلوم چنگ زد.

می دونی قیمت دل سوخته چنده؟

می دونستی جونم به عشق تو بنده

تو بدهکاریاتو مجرم می دونی

تو خیال کن برنده ای من بازنده

تو که قانون عاشقی رو می دونی

واسه چی خب انقدر راحت دل می شکونی

چرا رفتی بی خبر از دنیای من

تا ابد به قلب شکسته ام مدیونی

من قانون عاشقی رو نمی دونم، من یه مجرمم که قانونا رو دور می زنم و بی قانون بازی می کنم، بازی می کنم و برنده شدن خودم رو حتمی می دونم، چون تو این دنیا آدمای خودخواه و ظالم همیشه پیروز میشن، رسمش اینه و تا بوده همین بوده. آدمای ساده ای مثل سامان زیر خودخواهیای ما له میشن و چیزی ازشون نمی مونه.

آخرین پک سیگار رو هم زدم و خاموشش کردم. فندک و پاکت سیگار رو توی کشو گذاشتم و بعد خاموش کردن دستگاه پخش، شنودا رو روشن کردم. با بی حوصلگی زیپ کناری لباس رو کشیدم و از تنم درش آوردم و لباسای راحتی پوشیدم. روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی میز آرایش نشستم و اول موهام رو باز کردم. پشت بندشم آرایش صورتم رو با شیر پاکن پاک کردم و عملیات تبدیل هلو به لولو شروع شد. با این حرفم خنده ام گرفت و با همون خنده به سمت تخت رفتم.

باید تموم تلاش خودم رو می کردم که دیگه اینجوری به هم نریزم. بخوام یا نخوام دیگه راهیه که شروعش کردم و باید تا تهش برم، جا بزنم باید خودم رو گم و گور کنم و من حوصله این کارارو ندارم. تا الان که خودخواهیام رو به اوج رسوندم، از این به بعدم باید همینجوری باشم، من یه خلافکارم! یه خلافکاری که خلاف می کنه و مرتکب جرمای زیادی میشه، عاشق کردن سامان هم یه جرمه و مرتکبش شدم و دیگه یه مجرمم!

چشمام رو روهم گذاشتم تا خوابم ببره، ولی دریغ از یه ذره خوابی که به چشمام بیاد. با وجود خستگی زیادم، ذهنم پر از افکار مختلف بود و این افکار خواب رو پس می زدن. تا وقتی که خورشید طلوع کنه و هوا روشن بشه، من مثل جغد چشمام باز بود و هوا که روشن شد و با دیدن ساعت، خمیازه هام شروع شدن و تازه خوابم برد.

***

_ببین ترانه، این مسئله چیز ساده ای نیست، حواست رو کاملا جمع کن، فردا روز عملیاته! ساعت یک شب می ریزیم توی عمارت و میایم دستگیرشون می کنیم. حواست باشه که آسیبی نبینی! توی اتاقت باش و بیرون نیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس قرار نبود من شرکتی داشته باشم، این خیلی خوب بود، حوصله این کارا رو نداشتم. نمی دونم فرهاد خبر داشت یا نه، ولی باید بهش می گفتم که با بقیه هماهنگ کنه. خدمتکارا که هیچی، به اونا کاری ندارن، ولی باید به مامان صبری بگم بره خونه دخترش و فردا شب رو اینجا نباشه. آروم باشه ای بهش گفتم که با نگرانی گفت:

- ترانه خیلی مراقب خودت باش! یادت نره در اتاقم قفل کن.

_باشه، نگران نباش!

خوبه ای گفت، خداحافظی کرد و رفت. پس فردا قرار بود بازم تو این خونه صدای گلوله بپیچه و درست هم نصفه شبی این اتفاق بیفته! نزدیک پنجره رفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. چون طبقه بالا بودم، بیرون از حیاط عمارت رو تا حدی می دیدم. نگاهم روی خونه رو به رویی ثابت موند. الان پلیسا اونجا بودن و داشتن خودشون رو برای فردا آماده می کردن و از پس فردا، کار سخت من شروع می شد. باید خانواده قلابیم هم آماده می کردم و باهاشون هماهنگ می کردم. فعلا هیچ جوابی هم به سامان ندادم و می خوام که یکم ازش وقت بخوام تا جوابش رو بدم، اینجوری طبیعی تر میشه!

شب از خستگی خوابم برد و صبح با صدای خدمتکار بیدار شدم. دستی به چشمام کشیدم و چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه. دستی تو موهام کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. با دیدن ساعت هل کردم و زود از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد انجام کارای مربوطه، از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و زود گوشیم رو برداشتم. پیامی به فرهاد فرستادم و ازش خواستم همه چیز رو هماهنگ کنه و مامان صبری رو بفرسته بره.

با استرس از این سر اتاق به اون سر اتاق می رفتم. دوست نداشتم هیچ کس آسیبی ببینه و حتی یه مو از سر کسی کم بشه. با صدای اعلان پیامم، به سمت گوشی خیز برداشتم و با پیام فرهاد، خیالم راحت شد. برای اینکه یکم حالم سرجاش بیاد به حموم رفتم. وان رو پر کردم و توش نشستم و بلافاصله احساس آرامش کردم. سرم رو به بالشتک تکیه دادم و چشمام رو بستم. کاش بشه چند وقت دیگه، بعد تموم شدن کار های نقشه و گرفتن انتقامم به یه آرامش برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقته که تو زندگیم آرامشی ندارم و گمش کردم و اگه خودخواه نباشم و از طریق این نقشه انتقامم رو نگیرم، هیچ وقت دیگه به اون آرامش نمی رسم. می دونم الان پدر و مادرم از این خودخواهیم ناراحتن، اونا برای عشق احترام زیادی قائل بودن، ولی من دارم اون رو بازیچه می کنم. من کسی ام که عشق رو بازیچه می کنم و باهاش بازی می کنم، یه بازی ناعادلانه که باخت عاشق از خیلی وقت پیش تعیین شده.

با احساس اینکه کم کم آب داره سرد میشه، از وان بیرون اومدم و به زیر دوش رفتم و بعد یه حموم عالی، بیرون اومدم. تونیک و ساپورت سیاهم رو پوشیدم و موهام رو سشوار زدم و بعد سشوار زدن بافتمشون. امروز عمارت از عکسای من، مامان و بابا و هر چی که بهمون ربط داره خالی میشه، چون وقتی پلیسا بیان و این باند ساختگی رو دستگیر کنن، این عمارت هم دیگه واسه شخص معمولی نمی مونه و جزو اموال دولت حساب میشه. اول به نام من بود، ولی بعد به نام شهرام در آوردیم و وقتی شهرام رفت، به اسم جمشید شد.

در نتیجه همه چی برای امشب و برای اتمام این ماموریت، آماده و حاضر بود و فقط چند ساعتی تا وقت حمله پلیسا، باقی بود. سامان حرفی نمی زد و این نشون از این بود که سر همه خیلی شلوغه و تنها کسی که بیکاره، منم! بیخیال شونه ای بالا انداختم، خب کاری هم نداشتم که انجام بدم، همین که سوتی ندم خیلی شاهکار کردم. از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخونه رفتم، از کابینت یه چیپس برداشتم و به پذیرایی برگشتم.

خودم رو روی کاناپه جلوی تلویزیون انداختم و تلویزیون رو روشن کردم. کانالای ماهواره رو بالا پایین می کردم و دنبال یه فیلم درست حسابی می گشتم که یه فیلم کمدی رو پیدا کردم. کنترل رو کنارم گذاشتم و چیپس رو باز کردم که کلی هوا ازش بیرون اومد و بسته بزرگ چیپس توی دستم مچاله شد. با تعجب نگاهی به داخل بسته انداختم که دو سه تا چیپس رو دیدم که اون ته داشتن بهم بای بای می کردن. والا دیگه نباید گفت چیپس خریدم، باید بگی یه بسته هوای پاک خریدم که دو سه تا چیپس جایزه توشه!

بین دو راهی مونده بودم که اون دو سه تای بدبخت رو بخورم یا نخورم، که دیدم بخورمشون بهتره، پس با سر و صدا مشغول خوردنشون شدم و همزمان به فیلم نگاه می کردم. تا تموم شدن فیلم انقدر خندیده بودم که اشک از چشمام جاری بود و تهش هم چیپسه پرید تو گلوم و با کلی دردسر و دو لیوان آب پایین رفت، ولی تهش مثل یه تیغ، مسیر پایین رفتنش رو برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی خودمم فاز خودم رو نمی دونم، گاهی وقتا مثل چند ساعت پیش می زنم تو فاز افسردگی و ناله و بغض می کنم، بعضی وقتا هم انقدر می خندم که اشک از چشمام می ریزه. بعضی وقتا احساس دو قطبی بودن می کنم، البته بلانسبت من؛ من یه دختر کاملا سالم از نظر روانی و عقلی ام! (آره جون عمه نداشته ام!)

یکم دیگه کانالا رو بالا پایین کردم و وقتی فیلم به درد بخوری پیدا نکردم، خاموشش کردم و به اتاقم برگشتم. وسط اتاق کلافه ایستادم؛ حالا من تا شب چی کار کنم؟! با دیدن گوشی ام ناچار به سمتش رفتم و شروع به بازی کردن، کردم و وقتی از بازی کردن خسته شدم، یه رمان رو دانلود کردم و تا وقتی که تموم بشه نشستم و خوندمش.

با تاریک شدن هوا، گوشی رو کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. تا چند ساعت دیگه اینجا فقط صدای گلوله است که به گوش می رسه. عجیب بود که تا الان سامان اینجوری ساکته و حرف نمی زنه. خواستم صداش کنم، ولی دیدم دیگه وسطاش حرفی برام نمی مونه که بزنم، پس بیخیالش شدم، ولی جدی برام سواله که این دوست دختر دوست پسرا چطور یه ساعت رو باهم حرف می زنن بدون اینکه حرفاشون ته بکشه؟! من که سه دقیقه با یکی حرف می زنم، آخرش فقط پی اینم که بگه خداحافظ و قطع کنه.

بی حوصله نشستم و به روبه روم خیره شدم؛ با دقت داشتم ترکای دیوار رو می شمردم که خدمتکار اومد تو اتاق و برای شام صدام زد. دنبالش از اتاق بیرون اومدم و به سر میز غذا رفتم.

صندلی که همیشه روش می نشستم رو عقب کشیدم و برای خودم برنج کشیدم و روش قورمه سبزی ریختم. جمشید خواست چیزی بگه که زود بهش علامت دادم چیزی نگه و پشت بندش شنودا رو خاموش کردم. جمشید نگاهی بهم کرد و اشاره کرد که الان می تونم حرف بزنم؟! در حالی که یه قاشق رو از برنج و قورمه سبزی پر می کردم، گفتم:

- بگو!

صداش رو صاف کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امشب بعد دستگیریم، می تونم مطمئن باشم که خانواده ام از نظر مالی تامینن؟!

قاشق و چنگال رو توی ظرف ول کردم و دستام رو توی هم قفل کردم.

_ببین نمی دونم فرهاد واست توضیح داده یا نه، ولی تو وقتی دستگیر شدی، میگی که یه رئیس بزرگتر از تو هم هست که تو نمی شناسیش، اسمی ازش نداری و هیچ وقت ندیدیش، تو فقط یه شاخه از باند رو که خیلی کوچیک هست رو مدیریت می کردی و اونم به زور بوده! به هیچ وجه اسمی از من نمی برین، وگرنه همون جا توی زندان دخلتون رو میارم، می دونین که می تونم و همه جا نفوذ دارم. از بابت خانواده هاتونم نگران نباشین، تحصیل، خونه، پوشاک و خورد و خوراکشون بر عهده ماست و هر چی بخوان دو سوته براشون می بریم، به شرطی که شما عهد شکنی نکنید. فهمیدی؟!

سری به نشونه آره تکون داد و دیگه چیزی نگفت. نگرانیش رو درک می کردم، پول آدمارو به چه کارایی که مجبور نمی کرد و اونارو به چه خلاف هایی که نمی کشید! یکم مکث کردم و دوباره مشغول خوردن غذا شدم. امشب واسه همه سخت بود، به من بود دوست نداشتم هیچ گلوله ای شلیک بشه، ولی این که خیلی راحت هم تسلیم بشن، غیر عادی بود، پس چاره ای جز گلوله بازی نبود.

شنودا رو روشن کردم و به اتاقم برگشتم؛ با هر ثانیه حرکت عقربه ثانیه شمار، استرسم بیشتر و بیشتر می شد. عقربه های ساعت که روی دوازده و نیم ثابت موندن، دیگه کم کم داشتم جون می دادم. کم کم داشت ساعت یک می شد که صدای سامان توی گوشم پیچید:

- ترانه کم کم داریم آماده میشیم، مراقب خودت باش. از اتاق بیرون نیا!

با صدایی که می لرزید گفتم:

- ب...باشه، تو هم مواظب خودت باش!

نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه باید برم، خداحافظ!

نفس عمیقی کشیدم و خداحافظی کردم. بدنم یخ یخ بود و کف دستام عرق کرده بود. چشمام رو بستم و به صدای پلیسا گوش کردم:

- عمارت در محاصره پلیسه، هیچ کس راه فراری نداره، تسلیم بشید.

با شنیدن این، چشمام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- یک... دو... سه و شروع!

تو یک لحظه صدای شلیک گلوله ای توی عمارت پیچید و پشت بندش گلوله های پی در پی ایی بود که شلیک می شد. نفسام نامنظم شد و تصاویر آشنایی مثل یه فیلم از جلو چشام رد شد. سرم رو با شدت تکون دادم تا این افکار رو از ذهنم دور کنم، ولی نمی شد. صدای جیغای من، صدای گلوله ها، بازم داشت همون اتفاق تکرار می شد. چشمای از حدقه بیرون زده بابا، دست مامان که روی قلبش نشست. دستام رو محکم روی گوشم فشار دادم و سرم رو تکون دادم. چشمام اشکی شده بودن و بی اختیار داشتن می ریختن.

با شنیدن صدای در که یکی محکم می کوبیدش، از جا پریدم و بی اختیار جیغی زدم که در شکسته شد و سامان پرید تو اتاق. با دیدن چشمای اشکیم به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

با صدای بلندی گریه می کردم و می لرزیدم. سرم از هجوم افکار درد می کرد و بازم داشتم به همون تانیای دیوونه بر می گشتم. تقلا می کردم خودم رو از تو بغل سامان آزاد کنم، ولی محکم گرفته بودم و نمی زاشت. آخرش خسته شدم و با دستای آویزون پیشونیم رو به سینه اش تکیه دادم. سامان موهام رو نوازش کرد و بوسه ای روشون زد و با صدای بمش گفت:

- هیس، آروم باش، همه چی تموم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من آروم نمی شدم، این گلوله بازیا من رو به هم نریخته، خاطرات اون شب لعنتی من رو به این حال و روز در میاره! نمی دونم چند دقیقه گذشته بود، نمی دونم چند وقت بود که تو بغلش بودم، ولی مدام توی موهام دست می کشید و کنارم گوشم نجوا گونه حرف می زد و در تلاش بود که آرومم کنه. با صدای هل کرده یه نفر سامان به سرعت ازم جدا شد و به سمت در اتاق برگشت.

_سرگرد موحد، سرگرد قیا...

یهویی حرف تو دهنش ماسید و با تعجب به من و سامان نگاه کرد. سامان ساکت بود و چیزی نمی گفت. خودم رو کشیدم و نگاهی به نیم رخ جدی اش انداختم. یهویی از کوره در رفت و با صدای فریاد مانندی گفت:

- چیه، چرا خشکت زده، زود باش حرفت رو بزن.

سربازه زود به خودش اومد و ادامه داد:

- سرگرد قیامی تیر خوردن!

سامان با بهت به سرباز نگاه کرد و داد زد:

- چی؟! فرید تیر خورده؟!

سرباز بله ای گفت که سامان سراسیمه از اتاق بیرون رفت. با تعجب به مسیر رفتن سامان نگاه می کردم، که با صدای سربازه به خودم اومدم.

_بفرمایید شما هم بیاید پایین.

بی توجه به سر و وضعم راه افتادم که سربازه سرش رو پایین انداخت و گفت:

- لطفا یه لباس مناسب بپوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر تا پام نگاه کردم، که دیدم واقعا لباسام درست نبود و جدا از اون شال هم سرم نبود. به سرباز گفتم که از اتاق بره بیرون و خودمم بعد برداشتن یه دست مانتو و شلوار و شال مناسب، به حموم رفتم و لباسام رو عوض کردم. سر راهی قبل اینکه از اتاق بیرون برم، یه دستمال کاغذی برداشتم و اشکام رو پاک کردم. از اتاق که بیرون رفتم، سربازه رو کنار پله ها دیدم. با دیدنم جلو تر از من رفت و منم پشت سرش حرکت کردم. تا رسیدن به بیرون عمارت، تو فکر سامان بودم؛ فرید کی بود که برای سامان انقدر اهمیت داشت؟ با یاد آوری اون روز که یکی می خندید و سامان اسم فرید رو آورد، حدس زدم که باید دوست صمیمی اش باشه.

دلم براش سوخت؛ خیلی بده که آدم دوست صمیمی اش چیزیش بشه، هر چند که من از دوستای صمیمی هیچ خیری ندیدم. یادمه اون موقع ها که حالم واقعا بد بود، یکی یکی از کنارم رفتن و تنهام گذاشتن. انتظار نداشتم پا به پام گریه کنن، ولی لیاقت منی که تو همه غم و شادیاشون بودم، این نبود. اما بازم خوب شد که رفتن، به قول معروف، وقتی نمی تونن من رو تو بدترین شرایط تحمل کنن، تو بهترین شرایطم لیاقتم رو ندارن.

آهی کشیدم که سربازه با یه لحنی که نشون از ساده بودنش می داد، گفت:

- ناراحت نباشین، سرگرد موحد بر می گردن، نگران سرگرد قیامی بودن، بالاخره دوستای صمیمی هستن، البته من یه معذرت خواهی هم بابت بهم زدن خلوتتون بدهکارم.

از پشت نگاهی بهش کردم و با خنده سری تکون دادم؛ الان این فکر می کنه که من نگران سامانم؟ با یادآوری معذرت خواهیش خنده ام شدت گرفت و جوری شد که نمی تونستم جلوش رو بگیرم. سربازه با شنیدن صدا برگشت و منم فورا سرم رو پایین انداختم و دستمال کاغذی رو جلوی لبم گرفتم.

سرباز عینکش رو با نوک انگشت بالا زد و از جیبش یه دستمال کاغذی دیگه در آورد و به دستم داد، پشت بندشم سریع گفت:

- به خدا تمیزه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش گرفتم و دوباره الکی گریه کردم؛ بعد اینکه اشکای تمساحم ته کشیدن، دنبالش از عمارت بیرون رفتم. حیاط عمارت پر مامور و پلیس بود که با تفنگای کوچیک و بزرگ می اومدن و می رفتن. وایساده بودم و داشتم به وسایلی که داشتن می بردن، نگاه می کردم که سربازه جایی کنار یه پلیس رو نشونم داد و گفت که پیش اون برم.

با قدمای آروم به سمتشون رفتم. سربازه احترام نظامی گذاشت و طرف رو سرهنگ صدا زد. منم جو گرفتم و زود احترام نظامی گذاشتم، پشت بندشم با یه صدای مقتدر گفتم:

- ماموریت با موفقیت انجام شد، خلافکارا تو چنگ ما هستن!

و توی دلم اضافه کردم که البته من و یادتون رفته تو چنگالتون بگیرین، مثل آب ازش سر خوردم. سرهنگ لبخندی زد.

_آفرین دخترم، کارت خوب بود، نزاشتی خلافکارا از ماموریت بو ببرن.

توی دلم پوزخندی زدم؛ نزاشتم شما بو ببرین و خودتون خبر ندارین که یه خلافکار بینتونه! بخاطر اینم باید بهم آفرین بگید. بر خلاف حرفای درونیم، در ظاهر لبخند متقابلی زدم.

_وظیفه ام بود.

_دختر شجاعی هستی، خوشحالم که باهامون همکاری کردی.

بعد این حرف رو کرد به همون سربازه و ادامه داد:

- خانوم فهیمی رو ببرین و تحویل خونوادشون بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرباز احترام نظامی گذاشت و اطاعتی گفت و بعدم من رو به سمت یه ماشین هدایت کرد. سوار ماشین شدم و بعد اینکه اون سرجای راننده نشست، به طرف آدرسی که بهش دادم، حرکت کرد. با یاد آوری حرف سرهنگ، خندیدم؛ آخه سرهنگ جون چه شجاعی، نبودی ببینی اون بالا چطوری از ترس گریه می کردم. فکر کنم اگه می دید، تموم تفکراتش زیر سوال می رفت.

با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم. سرباز با گفتن اینکه چیزی لازم ندارید، رفت و منم به سمت در خونه حرکت کردم. دستم رو روی زنگ فشار دادم، ده دقیقه ای گذشت تا در رو باز کنن. بیچاره ها حقم داشتن، ساعت دو شب کی بیداره که اینا بیدار باشن؟

رعنا خانوم در رو باز کرد و با دیدنم چشماش گرد شد و با من و من گفت:

- خانوم شمایید؟!

با یه لبخند گله گشاد گفتم:

- نه په عممه!

با همون بهت به داخل اشاره کرد.

_بیاید تو دم در نمونید.

وارد خونه شدم و بازم مثل اولین بار دور تا دورش رو نگاه کردم. دیدین وقتی از خونه خودتون به یه خونه دیگه می رید، یه احساس غریبی می کنید، الان منم همون احساس رو داشتم و ته دلم برای عمارت پدریم که دیگه شاید هیچ وقت نبینمش، تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدمای آروم وارد خونه شدم؛ از خستگی رو به موت بودم و داشتم پس می افتادم. بلافاصله بعد وارد شدن، زمزمه وار رو به رعنا خانوم گفتم:

- شما برید بخوابید، نصفه شبی شمارو هم بیدار کردم.

_چیزی لازم ندارید؟!

_نه، لازم ندارم، لازمم داشته باشم، خودم بر می دارم شما برید بخوابید.

سری تکون داد و با یه شب بخیر به اتاقش برگشت. منم تن خسته ام رو به زور تا اتاق کشیدم و همین که وارد شدم، خودم رو روی تخت انداختم. بین خواب و بیداری فکر کردم که تا سامان خودش پیداش نشه، دور و برش آفتابی نمیشم و یکمم ناز می کنم، بعد جواب بله رو می دم.

تو همین فکرا بودم که چشمام گرم شد و بعد یه روز طولانی و پر از اتفاق، خوابم برد.

***

_تانیـــــــــــــا!

با صدای جیغ و احساس یخ زدن بدنم، از خواب پریدم و هل کرده اطرافم رو نگاه کردم. با دیدن ساحل نفس آسوده ای کشیدم، ولی بعد با یادآوری اینکه چی کار کرده، به سمتش خیز برداشتم. با دیدن این حرکتم با سر و صدا و به سرعت از اتاق بیرون رفت. با صدای گرفته ای که از تازه بیدار شدنم ناشی می شد، جیغ زدم:

- ساحل می کشمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحلم با سر خوشی خندید و گفت:

- اگه می تونستی بگیریم، حتما!

سرعتم رو بیشتر کردم که زود از خونه بیرون پرید و به حیاط رفت. دمپایی هارو پوشیدم و دوباره دنبالش کردم که به طرف حوض رفت. داشتم می دویدم که یهو دمپایی ها سر خوردن و توی حوض افتادم. در یک آن تموم تنم یخ زد و احساس کردم تموم سلولام منجمد شدن. آبی که توی دهنم رفته بود و بیرون دادم و با نفس نفس گفتم'

- تو روحت ساحل یخ زدم!

ساحل با سرخوشی خندید و زبونش رو در آورد، پشت بندشم بای بایی کرد و به سمت خونه رفت. با یه صدای غمگین صداش زدم.

_نامرد لااقل بیا کمک کن بیام بیرون!

وایساد و با تردید نگام کرد، بعدم پوفی کرد و به سمتم اومد. دستش رو دراز کرد و منم دستش رو گرفتم و محکم کشیدمش که توی آب افتاد. جیغی زد و شروع به بد و بیراه گفتن بهم کرد. این بار این من بودم که با صدای بلندی می خندیدم. یه مشت آب برداشت و به صورتم پاشید که چون دهنم باز بود، نصفش رفت تو دهنم و گلوم رو سوزوند. در حالی که سرفه می کردم، عمه هاش رو مورد عنایت قرار می دادم. با صدای رعنا خانوم ساکت شدم و توجهم رو بهش دادم. محکم روی گونه اش کوبید و گفت:

- مگه شما بچه اید؟!

در حالی که خیلی خانومانه داشتم از حوض بیرون می اومدم، گفتم:

- والا رعنا جون تقصیر دخترت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا جون چشم غره ای به ساحل رفت که ساحل پشت چشمی برای من نازک کرد. بی توجه بهش به سمت خونه قدم برداشتم، سنگین سنگین شده بودم و شلوار راحتیم کم مونده بود از کمرم بیفته. از خیس شدن با لباس متنفر بودم، چون لباسا به تنم می چسبیدن و بدنم می خارید. وارد خونه که شدم، مستقیما به سمت حموم رفتم و بعد یه حموم عالی، حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ شاد پلی کردم و همون طور که همزمان با ریتم آهنگ قر می دادم، به سمت میز آرایشم رفتم.

" سر بذار رو شونه هام آرومم کن آروم آروم هی من تو هوای ابری بزنه یک دفعه بارون هی

تو دلت پیش منو من دلم پیش تو عشقم

تو دفتر خاطره هام اسمتو هر روز نوشتم

وای خدا یار اومده

نمه نمه بارون زده

نباشی پیشم عزیزم، حالم بده "

یهویی تو این قسمت شاد آهنگ قطع شد و صدای زنگ گوشیم اومد. گردن کشیدم و به صفحه گوشی که روشن خاموش می شد، نگاه کردم. با دیدن اسم سامان با ریتم خوندم.

_وای خدا یار زنگ زده، نمه نمه بارون زده، زنگ نزنی عزیزم، حالم بده!

به این خر بازیام لبخندی زدم و گوشی رو از روی میز برداشتم و بعد چند لحطه مکث، جواب دادم.

_الو...

صدای خسته سامان توی گوشم پیچید.

_الو سلام، خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام خوبم، تو خوبی؟

_بدک نیستم!

مثلا نگران شدم و با لحنی نگران گفتم:

- چی شده، چرا خوب نیستی؟!

_از دیشب تا الان بخاطر فرید بیمارستانم، ببخشید تنهات گذاشتم.

با صدایی ناراحت در جواب حرفش گفتم:

- امیدوارم زودتر خوب بشه، ببخشید نمی خواد، حال دوستت مهم تر بود.

تو همون لحظه صدای یکی اومد که صداش کرد و اونم چند دقیقه وقت گرفت و پشت بندش من رو مخاطب قرار داد.

_به هر حال بازم معذرت می خوام، الانم صدام می کنن باید برم، فعلا.

_مراقب خودت باش، فعلا!

گوشی رو قطع کردم، توی آینه به خودم نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم. دارم خوب پیش میرم؛ تا سامان زنگ نزنه، زنگ نمی زنم و تا خودش به دیدنم نیاد، به دیدنش نمی رم. فعلا هم حرفای اون شبش رو به روم نمیارم. مصمم سری واسه خودم تکون

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم و حرفام رو تایید کردم. با نگاه دیگه ای با گوشی، اون رو روی میز گذاشتم و مشغول زدن کرم مرطوب کننده ک لوسیون بدنم شدم.

بعد تموم شدن کارام، از اتاق بیرون رفتم و مثل یه موجود بسیار شریف و با ادب، بدون اجازه وارد اتاق ساحل شدم. ساحل وسط اتاق ایستاده بود و گوشیش دستش بود، که دیدن من دستپاچه شد و زود گوشی رو قطع کرد. با چشمایی ریز و موشکافانه نگاش کردم که با تته پته گفت:

- چ...چیزی لازم داشتی؟!

ابروهام رو بالا انداختم و نچی گفتم. بعدم به سمت تختش رفتم، روش نشستم و ادامه دادم:

- با کی داشتی حرف می زدی؟

هل کرد و با استرس گفت:

- هی...هیشکی، د...دوستم بود!

جور خاصی نگاش کردم.

_منم که پشت گوشام مخملی!

خودم رو روی تختش پرت کردم، ولی با چیزی که به فکرم رسید، زود بلند شدم و گفتم:

- نکنه دوست پسرت بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم رنگش مثل گچ سفید شد، که با این حالش مطمئن شدم که دوست پسر داره و اینی که باهاش حرف زده دوست پسرش بوده. خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم.

_دروغ تحویل من نده، از رنگ و روی پریده و هل کردنت معلومه! حالا بیا تعریف کن ببینم چجور پسریه!

ناراضی و ناراحت روی تخت نشست، فهمیدم که ناراحته، چون فکر می کنه من به رعنا خانوم میگم. بخاطر همینم دستاش رو گرفتم و با اطمینان گفتم:

- نگران نباش، بین خودمون می مونه، اولین راز بین من و تو!

با این حرفم چهره اش بشاش شد و محکم بغلم کرد.

_مرسی، واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم، مامانم می فهمید کله ام رو می کند.

لبخندی زدم و با هیجان ازش پرسیدم:

- پسر خوبیه؟! ازش عکس داری؟

سری تکون داد و بعد یکم ور رفتن با گوشیش، به سمت من درازش کردم و با هیجان گفت:

- اینه، اسمش امینِ؛ پسره خوبیه، خیلی دوسش دارم، اصلا مثل پسرای دیگه نیست!

دوست نداشتم تو اون لحظه با نصیحت کردن بزنم تو ذوقش و حالش رو بد کنم، وگرنه باید بهش می گفتم که این دوستیا تو این سن عاقبتی ندارن، بیشتر پسرا بازی دادن دخترا سرگرمیشونه و همین سرگرمی اونا، دخترارو نابود می کنه و تو این سن و سال بعضی از اونارو افسرده می کنه و تا مرز خودکشی می بره. باید می گفتم، اما ترجیح دادم فعلا هیچی نگم، ولی با حرفی که اون زد، بهترین شرایط رو برای شناختن اون پسر برام فراهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش امروز می گفت بیا همو ببینیم، ولی چطوری و با چه بهونه ای برم؟ بخاطر همین پیشنهادش رو رد کردم، اونم ناراحت شد.

سریع گفتم:

- بهش زنگ بزن و بگو میری، من خودمم باهات میام.

با خوشحالی نگام کرد.

_واقعا؟!

لبخندی به روش پاشیدم.

_آره.

از خدا خواسته بلند شد، به امین زنگ زد و بهش خبر داد که فردا میره و می بینتش. لبخندی به این همه هیجانش زدم.

تو این بیست و پنج سالی که از خدا عمر گرفتم، کلش رو با سینگلی و شعار سینگل باش و پادشاهی کن به سر بردم، خیلی خوش گذشت ها، ولی این لقبه که بهت نسبت میدن، لعنتی از اون شربت هایی که تو بچگی به زور تو حلقمون می ریختن تلخ تره! ما راحتیم بقیه ولمون نمی کنن، انگار رل کلاسش بیشتره. حالا بعد این بیست و پنج سال سامان اومده می خواد از سینگلی درم بیاره، من زدم تو فاز ناز کردن! اگه شانس من باشه اینم پشیمون میشه و هم بازم سینگل می مونم، هم کل نقشه ام به گند کشیده میشه.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بار دیگه خودم رو توی آینه چک کردم و بعد فرستادن یه بوس برای خودم، از آینه دل کندم و از اتاق بیرون اومدم. ساحل صبح زود بلند شده بود و خودش رو آماده کرده بود، الانم تو حیاط وایستاده و مدام بابت دیر حاضر شدنم غر می زنه. با ریلکسی تمام و قدمای آروم، از خونه بیرون اومدم و عینک آفتابیم رو روی چشمام گذاشتم.

ساحل با حرص گفت:

- می میری یکم زود بیای؟! زیر پام جنگل آمازون سبز شد.

با یه لبخند حرص درآر گفتم:

- آخه جنگل آمازونم می دونه کجا سبز بشه که حیواناتش رو در بر بگیره.

جیغی زد که انگشت سبابه ام رو، رو بینیم گذاشتم.

_هیس، دختر ها فریاد نمی زنند!

بعد زدن این حرف به سمت در حیاط رفتم و اونم مثل جوجه اردک زشت دنبالم اومد. کنار دروازه وایسادم و به سمتش چرخیدم.

_پیشش زیاد ضایع بازی در نیاریا!

با غیض باشه ای گفت که لبخندی بهش زدم.

_آفرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندش دروازه رو باز کردم و از خونه بیرون زدیم. برای گرفتن تاکسی باید تا سر خیابون اصلی پیاده می رفتیم، پس دوتایی به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم. وسطای کوچه بودیم که یه ماشین کنارمون نگه داشت و یه بوق زد. بدون اعتنا بهش به راهمون ادامه دادیم، ولی بی خیال نشد و پشت سر هم بوق زد. آخرش عصبی شدم و به سمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

- بابا وقتی بهت محل نمیدن یعنی برو دیگه! یعنی چی وایسادی و دستت رو رو اون بوق بی صاحاب گذاشتی و پشت سرهم صدای نکره اش رو در میاری!

شیشه دودی ماشین پایین کشیده شد و چهره خندون سامان رو دیدم. با تعجب نگاش کردم که دستش رو بلند کرد و بای بایی کرد. مات و ناخودآگاه منم دستم رو بلند کردم و بای بایی کردم. با این کارم خنده اش گرفت و روش رو اونور کرد. از خودم حرصم گرفت و گفتم:

- مگه مرض داری که اول اینجوری دنبالمون میفتی و بعدم بهمون می خندی؟!

دوباره خندید که با حرص کیفم رو روی شونه ام انداختم و راه افتادم؛ ساحل با دیدن اینکه من راه افتادم، دنبالم اومد. سامان از ماشین پیاده شد و در حالی که با قدمای محکم سعی داشت بهمون برسه، گفت:

- ترانه بی اعصاب شدیا!

با این حرفش عصبی شدم و با عصبانیت به سمتش چرخیدم که ادامه داد:

- از الان بگم، من زن بی اعصاب نمی خوام، نمی گیرمتا!

کیفم رو بلند کردم و محکم توی سرش کوبیدم.

_کی گفته اصلا من با تو ازدواج می کنم! انگار رو دست پدر و مادرم موندم که تو بیای بگیریم.

چشماش رو که بسته بود باز کرد و چند بار سرش رو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچی تو کیفته؟!

بهش پشت کردم و در حالی که داشتم به سمت خیابون می رفتم، گفتم:

- به تو چه!

ای بابایی گفت و پرسید:

- لااقل بگو کجا می رید برسونمتون.

یه لبخند شیطانی رو لبم نشست و با بدجنسی گفتم:

- داریم میریم سر قرار، لازم نکرده تو برسونیمون؛ با تو بریم بد میشه!

پشت بندشم نگاهی به ساحل کردم و چشمکی زدم. اونم که گرفته بود ماجرا از چه قراره، چشمکی زد و خنده آرومی کرد. چند لحظه بعد صدای قدمای سامان رو پشت سرم شنیدم. خودش رو بهمون رسوند و جلوم وایساد؛ اخماش رو تو هم کشید و پرسید:

- چه قراری و با کی؟!

متقابلا اخمام رو تو هم کشیدم و جواب دادم:

- در جواب هر دو تا سوالات باید بگم که به تو چه، به تو چه!

با اخم گفت:

- عه بی ادب!

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینه که هست؛ حالام بکش کنار می خوام برم!

لبخندی زد و اشاره ای به دو طرفش کرد.

_آخی نازی! خدایا ترانه چقد گناه داره، راه نیست بره، من کل کوچه رو گرفتم!

جاش بود همون وسط کوچه دو تا سیلی می کوبوندم تو گوش خودم، تا یاد بگیرم کی حرف بزنم و چه حرفی بزنم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، خواستم چیزی بگم که دیدم همون حرف نزنم بهتره؛ پس از بغلش گذشتم و ساحلم صدا کردم. اونم که انگار با اون به تو چه ها بهش بر خورده باشه، دیگه دنبالمون نیومد و ما هم یه تاکسی گرفتیم و به سمت محل قرار رفتیم.

با رسیدن به کافی شاپ، ساحل نیشش باز شد و دو تایی به سمت درش رفتیم و بازش کردیم. با باز کردنش صدای زنگوله بالا در توی کافه پیچید. ساحل جلوتر از من به سمت یه میز رفت و با پسره مشغول حرف زدن شد. منم با یکم مکث به سمتشون رفتم، لبخندی به امین زدم و با خوشرویی بهش سلام کردم. خیلی با ادب متقابلا جواب سلامم رو داد و احوال پرسی کرد. بعد این حرف ها پررو پررو نشستم و بهشون خیره شدم.

امین و ساحل معذب نشسته بودن و فقط صحبتای عادی می کردن. منم که پررو، اصلا به روی خودم نمی آوردم که اونجا مزاحمم و نمی زارم راحت حرفاشون رو بزنن. بعد یکم نشستن و خوردن یه کیک و قهوه، که بیشتر این مدت تو سکوت سپری شد، بالاخره ساحل بلند شد و با اخمای تو هم گفت:

- دیگه بریم خونه، مامان نگران میشه!

منم بلند شدم و کیفم رو برداشتم و با نگاهی به ساعت گفتم:

- آره راست میگی، بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندشم رو به امین ادامه دادم:

- خوشحال شدم از آشناییت.

لبخند زورکی رو لبش نشوند و گفت:

- همچنین!

با یه لبخند خداحافظی کردم و از کافه بیرون اومدیم. همین که به بیرون کافه رسیدیم، ساحل محکم نیشگونم گرفت و با حرص شروع به حرف زدن کرد.

_تو گیجی یا خودت رو زدی به گیجی؟! نمی فهمی ما معذبیم؟!

اخمی کردم.

_عه بی ادب، توقع داشتی تنهاتون بزارم؟! مگه نشنیدی که میگن اگه یه پسر و دختر جوون تنها باشن، نفر سومی که پیششونه، شیطونه؟!

آتیشی شد و دستش رو مشت کرد.

_بین اون همه آدم چه شیطونی؟!

شونه ای بالا انداختم و در حالی که برای تاکسی دست تکون می دادم، گفتم:

- به هر حال!

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی نگه داشت و اول من، بعدم ساحل با حرص اومد و نشست. تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی رسیدیم از تاکسی پیاده شدیم و سر کوچه پیاده شدیم. بعد رفتن تو سوپری و خریدن کلی هله هوله، به خونه برگشتیم.

***

روی تخت نشستم و گوشیم رو تو دستم گرفتم. از همون روزی که با ساحل رفتیم دیدن امین، سامان پیداش نشده و زنگ نزده. شاید بهش برخورده، منم بودم بهم بر می خورد، خیلی واضح بهش گفتم به توچه! سامانم که غرورش کم نیست. شونه ای بالا انداختم؛ کاش خودش می اومد، واقعا دیگه دارم از دست خودم عصبی میشم، آخرش با لجبازی هام نقشه رو به گند می کشم.

پوف کلافه ای کردم و موهام رو با حرص کشیدم.

_تانیای خر، تانیای خر!

با اخمای در هم زانوهام رو تو بغل گرفتم و به تخت تکیه دادم. تو آینه میز آرایش که رو به روی تخت بود، به خودم نگاه کردم و تو همون حالتم چشم غره ای به خودم رفتم. یه لحظه فکر کردم این دختر توی آینه چقد بی عقل و بی برنامه عمل می کنه! اصلا هیچیم به خلافکارا نرفته، فقط یه اسم الکی رومه! الان باید یه جوری خودم رو به سامان قالب می کردم، اونم وقتی که پسره بهم ابراز علاقه کرده، ولی منه خر چی کار کردم؟! پروندمش!

با فکری که به سرم زد، زود به فرهاد زنگ زدم. با دومین بوق برداشت.

_الو؟!

_الو سلام فرهاد، خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم مرسی، چی شده؟!

با یکم من و من گفتم:

- چخبر از سامان؟!

با لحنی مشکوک پرسید:

- چی کار کردی؟!

هیچی گفتم که فرهاد زود گفت:

-از این هیچیت کاملا معلومه که چیزی نگفتی!

با انگشت اشاره ام، مشغول کندن پوست انگشت شصتم شدم.

_حالا هیچیم که نه، ولی چیز زیادی نگفتم.

فرهاد نچ نچی کرد.

_ببین تانیا بزار خیالت رو راحت کنم، سامان درسته با تو خوب بود، ولی مغروره، بخوای غرورش رو بشکنی دیگه چشمتم بهش نمی خوره! نمی دونم چی بهش گفتی، اما از این به بعد حواست رو جمع کن، ولی این رو بدون که اگه سامان واقعا بخوادت، ازت دست نمی کشه و به هر طریقی به دستت میاره، اینارو تو این چند وقت که باهاشم فهمیدم.

با حرفای اولش واقعا حس بدی بهم دست داد که کلا کار رو خراب کردم، ولی به آخر حرفاش که رسید، کورسوی امیدی تو دلم به وجود اومد و یکمی خیالم از بابتش راحت شد. سامان اگه اونجوری که فرهاد میگه توی رسیدن به چیزی که می خواد مصمم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه، دست از سرم بر نمی‌داره، ولی اگر هم نه، اینجوری نباشه، دیگه پیداش نمیشه و حالا تانیا خانوم خاک بر سرش میشه! اینجوری که پیش میرم، می دونم باید خودم برم خاستگاریش و بگیرمش.

امیدوار بودم که فرهاد بهم یه راه حلی بده تا از اون طریق سامان رو بازم طرف خودم بکشم، پس پرسیدم:

- الان چی کار کنم؟!

جدی گفت:

- چند روز رو صبر کن، خبری نشد خودمون دست به کار میشیم و یه گلی به سرمون می زنیم، ولی تانیا جدا از همه اینا، یکم از لجبازیت کم کن، با لجبازیات فقط نقشه رو عقب می اندازی!

راست می گفت، همش دارم با کارام و لجبازیام نقشه رو عقب می اندازم و کم کم خرابش می کنم. بعد یکم دیگه حرف زدن، گوشی و قطع کردم و به دیوار رو به رو خیره شدم. سختی این کار این بود که من حوصله انتظار ندارم، خیلیم بی طاقتم و صبرم کمه، اینکه بخوام چند روز رو صبر کنم، واسه من یعنی عذابی که تحملش سخته.

بالش رو زیر دستم گذاشتم و مشغول تفکرات شدم، تا اگه این چند روز پیداش نشد چی کار کنم، که فقط فکرای چرت و پرت تو ذهنم اومد و اوناهم به درد لای جرز دیوارم نمی خوردن.

***

کفشای اسپرت سفیدم رو پوشیدم، به طرف دروازه رفتم و بعد از باز کردنش، از حیاط بیرون اومدم. شهریور بود و گاهی هوا خنک می شد و از گرمیش کاسته می شد، امروزم از همون روزا بود و هوا بی نهایت عالی بود. تصمیم گرفته بودم یکم برم و توی شهر بگردم، بالاخره از تو خونه موندن و فکر به اینکه کی سامان میاد، بهتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت سر کوچه حرکت کردم و از همون اول، یه سنگ رو که جلوی راهم بود، با خودم حرکت دادم و شوتش می کردم جلوتر و وقتی بهش می رسیدم، بازم یه لگد بهش می زدم و جلوتر پرت می شد. با احساس قرار گرفتن یکی کنارم، سرم رو چرخوندم و نگاش کردم، که با دیدن سامان جا خوردم. با تعجب پرسیدم:

- سامان؟!

بدون اینکه نگام کنه و در حالی که شونه به شونه ام به سمت خیابون می اومد، گفت:

- نه په عمه اشم!

در ادامه حرفش گفتم:

- منظورم اینه که اینجا چی کار می کنی؟

شونه ای بالا انداخت.

_اومدم ببرمت یه جایی!

با حالت استفهام نگاش کردم.

_کجا؟!

_می فهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندش دستم رو بین دستای گرمش گرفت و من رو به سمت ماشینش که سر کوچه پارک شده بود، برد. سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا بفهمم کجا می برتم. کرم فضولی و کنجکاوی به جونم افتاده بود و یه لحظه هم ولم نمی کرد. سوار ماشین که شد، زود پرسیدم:

- خب منتظرم!

سوالی نگاش رو بهم دوخت.

_منتظر چی؟!

پوفی کردم و گفتم:

- منتظر اینکه بفهمم کجا می بریم.

ابروش رو به نشونه فهمیدن بالا انداخت، استارت زد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، گفت:

- یکم صبر داشته باشی، می فهمی!

پشت بندش دست برد و ضبط رو روشن کرد.

آروم جونی، باید بدونی

جای تو کجای زندگیمه

عشق و جنونش، تب بی امونش

می خوام باشی، اما نه نصفه نیمه

خیره ام تو چمشان، گیرم تو چشمات

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای تو یه راز سر به مهره

فکر می کنم بهت، می چسبه فکرت

شیرینه مثله خواب بعد از ظهره

دردت به جونم، فکر کن بتونم

لحظه ای نباشی، بی تو دووم بیارم

دردت به جونم، فکر کن بتونم

بی فکر تو، چشمامو باز روهم بزارم

دردت به جونم، مست جنونم

هی دارم من تو رو بازم، تورو بسم نیست

دردت به جونم، تو قلب و خونم

جز تو هیشکی ، به جون تو قسم نیست

قلبم رو دستم، چشمام رو بستم

از اینکه هستم، عاشق ترم کن

با مهربونی، شیرین زبونی

هر جور می تونی، عاشق ترم کن

دردت به جونم، فکر کن بتونم

لحظه ای نباشی، بی تو دووم بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دردت به جونم، فکر کن بتونم

بی فکر تو، چشمامو باز روهم بزارم

دردت به جونم، مست جنونم

هی دارم من تو رو بازم، تورو بسم نیست

دردت به جونم، تو قلب و خونم

جز تو هیشکی ، به جون تو قسم نیست

(ایوان بند٪ آروم جونم)

قشنگ با آهنگ ریتم گرفته بودم و داشتم آروم آروم خودم رو تکون می دادم. آهنگ خیلی قشنگی بود، یه جا خوندم که وقتی زبون یاری نمی کنه، آهنگ حرفای دلت رو می زنه. شاید سامان هم این رو واسه من گرفته باشه که بگه آروم جونشم! تا حالا این همه عشق و احساس یه جا ندیده بودم، اصلا بغضم گرفت! ماشین که توقف کرد، سرم رو بلند کردم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. جلوی یه رستوران خیلی شیک وایساده بود.

با شنیدن صدای در ماشین به خودم اومدم، چشم از رستوران برداشتم و پیاده شدم. سامان دوباره دستام رو گرفت و باهم وارد رستوران شدیم. محیط داخل رستورانم مثل بیرونش خیلی شیک بود و معلوم بود جای خر پولاست، که سامانم انگاری جزوشون بود. گارسون با دیدنمون جلو اومد و بعد سلام و خوشامد گویی پرسید:

- میز رزرو کرده بودین؟!

سامان سری تکون داد.

_بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسمتون؟!

_سامان موحد.

بعد چک کردن، نگاهی بهمون کرد و گفت:

- دنبالم بیاین.

دنبال گارسون به سمت انتهای رستوران رفتیم، ولی اونجا میزی نبود. با تعجب نگاهی به سامان کردم که گارسون به سمت یه در رفت و بازش کرد. خودش کناری ایستاد و به ما اشاره کرد که جلوتر بریم. جلوتر از گارسون حرکت کردیم، با رد شدن از در، از زیبایی محیط روبه روم مات شدم. از همون در تا حدود پنج متر اون ورترش، دو طرفش درختایی بود که به سمت جلو خم شده بودن و زمینش سنگ فرشی شده بود. هر قدمی که بر می داشتم، صدای سنگای ریز زیر پام می اومد و یه حس خوبی بهم می داد. با بیرون اومدن از زیر حصار درختا، به یه محیط رو باز رسیدیم که میز هایی مثل داخل رستوران توش چیده شده بود و آبشار مصنوعی گوشه اونجا بود و دور تا دورش گل های رز خوشکلی کاشته شده بود.

مات زیبایی هاش بودم که صدای سامان رو کنار گوشم شنیدم:

- خوشت اومد؟!

چرخیدم به سمتش و گفتم:

- وای سامان اینجا عالیه!

سامان لبخندی زد و من رو با خودش به سمت یه میز برد. همچنان چشمام محیط رو می کاوید و از نگاه کردن به این همه زیبایی سیر نمی شد. عطر گلها و صدای آبی که تو اونجا پیچیده بود، حتی از آهنگ ملایمی که داشت داخل رستوران پخش می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد هم آرامش بخش تر بود. سامان صندلی رو برام عقب کشید و با یه تشکر روش نشستم. همون لحظه گارسون منو رو آورد و بعد گرفتن سفارشا رفت. به محض رفتنش دستام رو یه بار بهم کوبیدم و گفتم:

- سامان اینجا رو چطور پیدا کردی؟!

سامان لبخند مغروری زد و به خودش اشاره کرد.

_ما اینیم دیگه!

کوفتی گفتم و بازم محو تماشای اطراف شدم. با یاد آوری اینکه چرا اینجام زود از اونجا چشم برداشتم ونگام رو به سامان دوختم.

_راستی چرا اومدیم اینجا؟!

در حالی که با انگشتاش روی میز ضرب گرفته بود، گفت:

- غذامونو بخوریم، بعدش بهت میگم، هر چند می دونم خودت می دونی و خودت رو زدی به گیجی!

کلا این بشر احساس سرش نمی شد، آخه آدم تو این فضای رمانتیک و تو این وضعیت شاعرانه این رو میگه؟! حالا حرفش بی جا هم نبودا، ولی در کل نتیجه می گیریم که سامان بسی بیشعور است. چشم غره ای بهش رفتم و تا اومدن غذا دیگه باهاش حرفی نزدم. هر از گاهی یه نفس عمیقی می کشیدم و آه مانند بیرونش می دادم. قشنگ مثل این پیرزنای عاشق شده بودم که به یاد معشوق یه گوشه می شینن و آه می کشن. با این فکر خنده ام گرفت، ولی زود قورتش دادم تا سامان نبینه، ولی انگار شانس باهام یار نبود.

_دیوونه هم که شدی، الکی می خندی!

فکرش رو می کردم این رو بگه ها، ولی حیف دیر جنبیدم و خنده ام رو دید. بازم کم نیاوردم و گفتم:

- از کجا می دونی الکی می خندم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداخت و در جواب سوالم گفت:

- اگه الکی نمی خندی، بگو تا منم بخندم!

نگاه عمیقی بهش کردم.

_نیاز به گفتن نیست که، یه آینه ای پیدا کن و نگاش کن، خودت خود به خود خنده ات می گیره!

نفسی از حرص کشید.

- می دونستی خیلی خری؟!

بی تفاوت گفتم:

- والا مامانم هم اون روز می گفت با کی گشتی خر شدی، منم گفتم چند وقته با این سرگرد موحده زیادی در ارتباطم.

پشت بندشم ابرویی براش بالا انداختم. یکم نگام کرد و بعد نفس عمیقی کشید.

_حیف که حوصله دعوا ندارم.

لبخندی به روش پاشیدم.

_حوصله نه، بگو جرئتش رو ندارم، قبول کن کم آوردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست چیزی بگه که گارسون رسید و غذا هارو روی میز گذاشت، سامانم دیگه چیزی نگفت و مشغول خوردن غذا شدیم. بر خلاف میل درونیم، غذا رو نصفه خوردم و بقیه اش رو همونجوری گذاشتم توی ظرف بمونه. اصلا نمی دونم چه مد و کلاسی تو اینه که غذا رو نصفه بزاری و نخوری! یعنی کسی که این رو باب کرده، نمی دونه یه فلک زده ای مثل من شکموئه و باید کلی با خودش در جدال باشه تا نصف غذا به این خوشمزه گی رو ول کنه؟! حالا من بیشتر مواقع کاری به کلاس ندارم، ولی امروز که با این اومدم بیرون و کلاسش تو غذا خوردن رو دیدم، ترجیح دادم مثل این سومالیا نیفتم به جون غذا و تا ته ظرف رو نخورم.

نگاهم رو با حسرت از غذا گرفتم و به سامان دوختم. منتظر بودم که شروع کنه و بگه از روزی که تو انفرادی دیدمت، وقتی که تو بغلم افتادی، دلم لرزید. حرفات به دلم نشست و از اون روز همش منتظر بودم ببینمت. تو اتاق بازجویی وقتی که اشکات رو دیدم، داغون شدم و غم دنیا تو دلم آوار شد. به هر بهونه ای دوست داشتم کنارت باشم، تو ماموریت وقتی شهرام نزدیکت شد، دیوونه شدم و به هر دری زدم تا بیام و ببینمت و مطمئن بشم که کاری باهات نداشته. تو از من، سامان موحد، یه عاشق شیدا ساختی، سامانی ساختی که بی تو نمی تونه زندگی کنه و نفساش به نفست بنده و حالا این عاشق از تو می خواد که زندگیش رو با تو بگذرونه، با من ازدواج می کنی؟!

با صدای سامان به خودم اومدم و گیج نگاش کردم و پرسیدم:

- متوجه نشدم چی گفتی، میشه دوباره تکرار کنی؟!

پوفی کرد و گفت:

- میگم کی بیام خاستگاری؟!

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

- هن؟!

دوباره تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی بیام خاستگاریت؟!

من رو بگو که چطوری برنامه ریزی کردم که در مقابل این حرفای احساسی چی بگم، کلا این پسره غیر قابل پیش بینیه و کل معادلات من رو به هم می ریزه. اخمام رو تو هم کشیدم و جواب دادم:

- حالا از کجا مطمئنی من پیشنهاد ازدواجت رو قبول کردم؟!

لبخند جذابی زد و ابروش رو بالا انداخت، به سمت جلو خم شد و گفت:

- یه کاری می کنم قبول کنی و عاشقم شی...

لبخندی در جواب حرفش زدم؛ دستاش رو جلو آورد، دستم رو گرفت و ادامه داد:

- تو قبول کن، من نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره، بهت قول میدم که عاشقترین باشم. لیلی باش تا مجنون باشم؛ یه عاشق مثل فرهاد میشم و حتی اگه خودتم منو نخوای، دست از سرت بر نمی دارم و اونقدر تلاش می کنم که مثل شیرین آخرش عاشقم بشی...

از حرفای قشنگش بغضم گرفت؛ بغضم گرفت که احساسش رو داره خرج من بی احساس می کنه. خرج منی که به جز خودم به کسی فکر نمی کنم و کسی برام مهم نیست و اون رو بازیچه کردم. من نه می تونم شیرین باشم، نه لیلی، من یه دختر خودخواه و بی وجدانم.

چشمای من پر اشک شد و سامان فکر کرد که از رضایت و خوشحالیه، نفهمید که دارم واسه مرگ یه چیزی تو درونم، واسه مرگ انسانیتم گریه می کنم. شیفته نگام کرد و پرسید:

- قبول می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- قبول می کنم!

سامان از جاش بلند شد و به سمتم اومد، منم متقابلا بلند شدم و تو یه لحظه خودم رو تو بغلش دیدم. با تموم وجودم تو بغلش گریه کردم و اونم مدام قربون صدقه ام می رفت. کم کم با نوازشاش و نجواهاش آروم شدم و با یه نفس عمیق عطرش رو وارد ریه هام کردم. ازش جدا شدم که اشکام رو پاک کرد و گفت:

- دیگه هیچ وقت نبینم چشمات رو بارونی کردیا، جون من به جون صاحب این چشما وصله، بارونی بشن داغون میشم.

لبخندی زدم و با چشمایی که دیدشون با اشک تار شده بود، نگاش کردم و سری به نشونه باشه تکون دادم.

بوسه ای رو گونه ام کاشت و سرش رو آورد کنارم گوشم و گفت:

- خب خانومم الان کجا بریم؟!

با صدای گرفته ای جواب دادم:

- هر جا خودت دوست داری!

_پایه یکم هیجان هستی؟!

سرم رو دور کردم و سوالی تو چشماش نگاه کردم که خودش ادامه داد:

- بریم شهربازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو که گفت نیشم باز شد و سری به نشونه آره تکون دادم. با یه لبخند گارسون رو صدا کرد و بعد حساب کردن پول غذا ها، از رستوران بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت شهربازی حرکت کردیم. تا رسیدن به اونجا کم و بیش توی فکر بودم و یه حس خوب و بد داشتم. جلوی شهربازی که نگه داشت، نگاهی به بیرون کردم و پیاده شدم. پنج سال از آخرین باری که به شهربازی اومدم می گذره، اون موقع ها با رفیقای نارفیق می اومدیم و کلی خوش می گذروندیم. ادعا داشتیم که هوای هم رو داریم، ولی آدم تو سختیا می فهمه که چقد تنهاست و فقط خودشه و خدای خودش، کسی پیشش نیست و خودش باید تنها تنها غم بخوره.

هر چقدر که بیشتر می گذره، از این دنیا متنفر میشم، دنیایی که اگه پاش بیفته کسی حتی به هم خونش هم رحم نمی کنه. آدم کشتن، دل شکستن، یه چیز عادی شده و مردم به راحتی اب خوردن قتل انجام میدن و دل می شکنن و حق هم رو می خورن.

با صدای سامان به خودم اومدم و دو تایی وارد شهربازی شدیم. با سامان بیشتر وسایلا رو سوار شدیم و باید اعتراف کنم که بعد از پنج سال خیلی خوش گذشت، اونم با کسی که قراره بعد اینکه به هدفم رسیدم و انتقامم رو گرفتم، تنهاش بزارم و برم.

***

با استرس نشسته بودم و به ساعت خیره بودم؛ می ترسیدم کارا خوب پیش نره و تموم نقشه بهم بریزه. دستام از استرس یخ کردن و قلبم با سرعت زیادی خودش رو به قفسه سینه ام می کوبه، جوری که انگار می خواد از بند قفسه سینه ام آزاد بشه. با صدای زنگ خونه، عرق سردی روی کمرم نشست، کم کم داشتم به غلط کردن می افتادم، می ترسیدم که ساحل یادش بره و تانیا صدام کنه.

با صدای رعنا خانوم از جا پریدم و هل کرده گفتم:

- اومدن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا خانومم نگران نگام کرد و گفت:

- آره بیا بریم استقبالشون، حالت خوبه؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_خوبم.. خوبم!

با یه لبخند اطمینان بخش گفت:

- نترس، همه چی خوب پیش میره!

امیدوارمی گفتم و همراه با اون کنار در رفتیم. سعی کردم استرسم رو پس بزنم و خیلی ریلکس رفتار کنم، چون می دونستم با استرس کارا رو خراب می کنم. در باز شد و اول یه مرد میانسال که از قبل می دونستم عموی سامانه وارد خونه شد. سامان پدر و مادرش وقتی بچه بوده فوت کردن و الان با عموش زندگی می کنه.

عموش با دیدنم با محبت خاصی تو چشمام زل زد و با یه لبخند دلنشین و مهربون حالم رو پرسید. با احترام جوابش رو دادم و تعارف کردم که بره تو. بعد عموش، سامان با یه دسته گل و شیرینی، وارد خونه شد. رعنا خانوم بعد خوشامد گویی، رفت و من و سامان رو تنها گذاشت. گل و شیرینی رو ازش گرفتم و تیپش رو وارسی کردم. یه کت و شلوار سرمه ای، با پیرهن سفید پوشیده بود و الحق که خیلیم بهش می اومد.

به چهره اش نگاه کردم و فهمیدم که اونم کم استرس نداره؛ با یه نگاه پر استرس بهش سلام کردم و حالش رو پرسیدم. سامان نگاهی بهم کرد و زود با دستمال کاغذی عرق روی پیشونیش رو پاک کرد، پشت بندشم گفت:

- سلام خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینی که کلکی هم تو کارش نیست، استرس داره، دیگه واویلا به حال منی که کل این خونه و خانواده و هویتم جعلیه و هر آن ممکنه همه چی فاش بشه و به خاک سیاه نشونده بشم. در جوابش خوبمی گفتم و به داخل هدایتش کردم و خودم عقب تر از اون وارد شدم. به آشپزخونه رفتم و گلا رو توی گلدون و شیرینی رو هم تو یخچال گذاشتم. از قبل همه چیز رو آماده کرده بودیم و الان باید وقتی صدام کردن، برم و چایی هارو جلوشون بزارم.

با یاد آوری مامان که همیشه دوست داشت این لحظه رو ببینه بغض کردم، چی می شد الان این خاستگاری با عشق دو طرفه بود و من واقعا و بدون هیچ کلکی زن سامان می شدم؟! چی می شد زنده بودن و تو این لحظه ها با خوشی، نه با استرس آشکار شدن همه چیز، اینجا می نشستم و منتظر می موندم مامان با اون صدای آرام بخشش صدام کنه.

واسه منی که می دونستم آخر این راه چیزی نیست، آسون تر از سامانی بود که الان تو غم مامانش بود، مامانی که شاید آرزو داشته سامان رو تو لباس دامادی ببینه. سامان داره با آرزوی خوشبختی با من ازدواج می کنه و من با خودخواهی دارم آرزوهاش رو بر باد می دم، آرزو هایی که شاید یه روزی آرزوی مامانش بوده باشه. من دارم به چند نفر ظلم می کنم. مامان، بابا، می دونم که الان از دستم عصبی هستین، می دونم که انتظار نداشتین اینجوری باشم، ولی بد شدم، بدم کردن. دیگه اون دختر خوب نیستم، من یه دختر بد شدم و پا تو راهی گذاشتم، که از پایانش می ترسم.

با صدای رعنا خانوم رشته افکارم پاره شد؛ از جا پریدم و بعد مرتب کردن لباسام، سینی چای رو برداشتم و به پذیرایی رفتم. با ورودم نگاه هر پنج نفر خیره ام شد، با این تفاوت که سامان نگاهش کوتاه بود و زود سرش رو پایین انداخت. اول از همه چایی رو برای عموش، بعد از اون آقا اردشیر، رعنا خانوم بردم. به سامان که رسیدم با سر پایین چایی رو برداشت، فقط لحظه آخر نگاه کوتاهی بهم انداخت.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار ساحل، روی مبل تک نفره نشستم. مدام نگاهم بین چای و سامان می چرخید. بالاخره دست برد، فنجون رو برداشت و به دهنش نزدیک کرد. همین که یه قلپ از اون رو خورد، صورتش کبود شد و بعد یه مکث، قورتش داد. بلافاصله سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت که با شیطنت دو بار ابروم رو بالا انداختم. می تونستم از چشماش بخونم که چقدر حرصی شده و داره برام خط و نشون می کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آقا اردشیر، حواسم رو به اون دادم.

_دخترم سامان رو به اتاقت راهنمایی کن.

با این حرفش رنگم پرید؛ اصلا این یه قسمت رو یادم نبود، حالا نمی شد این رسم وجود نداشت؟! آب دهنم رو قورت دادم و با رنگی پریده به سامان نگاه کردم، که این بار اون دوبار ابروهاش رو بالا انداخت. هنوز همونجور نشسته بودم و یادم رفته بود که آقا اردشیر چی گفته. با سقلمه ساحل به سمتش چرخیدم و گیج گفتم:

- ها؟!

ساحل با ابرو اشاره ای به سامان کرد.

_بابا میگه آقا سامان رو به اتاقت راهنمایی کن.

آهانی گفتم و بر خلاف میل درونیم، بلند شدم. سامان هم بلند شد و من با یه ببخشید جلو افتادم. به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم و به سامان اشاره کردم که اول اون بره تو و بعد اون، خودم وارد اتاق شدم. سامان وسط اتاق ایستاد و چشماش رو ریز کرد.

_چی توی اون چایی ریخته بودی؟!

انگشتام رو بالا آوردم و مشغول شمارششون شدم.

_امم، نمک بود، فلفل قرمز، فلفل سیاه، یکمم زردچوبه، فکر کنم یکمم آبلیمو بود.

پشت بندش نیشم رو باز کردم و نگاش کردم. یکم نگام کرد و بعد کم کم بهم نزدیک شد. هر یه قدمی که جلو می اومد، من یه قدم عقب می رفتم، انقدر رفتم و رفتم که پشتم به دیوار خورد و سامان با یه لبخند پیروز به سمتم اومد. خواستم از طرف راست

رمان بازار
romanbazar.ir

در برم که زود دو تا دستش رو به دیوار تکیه داد. وقتی همه در هارو برای فرار، به روی خودم بسته دیدم، زدم تو کار مظلوم بازی و چشمام رو مثل گربه شرک کردم.

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت:

- تنها چیزی که بهت نمیاد، مظلوم بودنه!

با این حرفش لبام آویزون شد و یکم دیگه خودم رو مظلوم کردم که اخمی کرد. برای اینکه خودم رو تبرئه کنم گفتم:

- خب چی کار کنم، میگن باید توی چای خاستگارت نمک بریزی، وقتی تا ته بخورتش، یعنی اینکه دوست داره، نخوره یعنی دوست نداره!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید.

_هر کی هر چی گفت تو باید انجام بدی؟!

چشم غره ای بهش رفتم و یه دونه رو شونه اش زدم.

_سامان سخت نگیر، خاطره میشه برامون!

چپکی نگام کرد و گفت:

- خدا آخر عاقبت من رو به خیر کنه.

با یه لبخند ملیح گفتم:

- از امشب که من قبول می کنم باهات ازدواج کنم، آخر عاقبتت به خیر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش به خنده باز شد، دستاش رو از دو طرفم برداشت و به سمت تختم رفت و روش نشست. نفسم رو آسوده بیرون دادم و منم به دنبالش رفتم و روی صندلی میز آرایش نشستم. سامان بی حرف نشسته بود و داشت اتاق رو نگاه می کرد. مشکوک شدم به اینکه چیزی رو جمع نکرده باشم و زود اتاق رو وارسی کردم که دیدم همه چی سر جای خودشه. با تعجب چرخیدم به سمتم سامان و پرسیدم:

- چرا اینجوری اتاق رو نگاه می کنی؟!

شونه ای بالا انداخت.

_انتظار نداشتم اتاقت انقدر مرتب باشه.

خصمانه نگاش کردم و گفتم:

- از این به بعد داشته باش.

سری به نشونه باشه تکون داد و چیزی نگفت، حرفی هم نداشت بزنه، چون تو این دو هفته، کلا در حال حرف زدن بودیم. چیزای زیادی در موردش فهمیدم و اونم اطلاعات زیادی از من که بیشترش هم دروغ بود، به دست آورد. با صداش حواسم رو جمع سامان کردم.

_ما که حرفی نداریم بزنیم، بهتره بریم بیرون.

موافقمی گفتم و از جام بلند شدم. لباسام رو مرتب کردم و به سمت در اتاق رفتم. بازش کردم و این بار خودم جلوتر از سامان بیرون رفتم و منتظرش موندم که بیاد. دوتایی وارد پذیرایی شدیم که عموش، آقا سلمان گفت:

- دهنمون رو شیرین کنیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالتی که عمرا کشیده باشم، سرم رو پایین انداختم و بله ای گفتم. همه دست زدن و منم رفتم و سر جای قبلیم نشستم. آقا سلمان یه جعبه مخملی قرمز از جیبش در آورد و به سامان داد. پشت بندش هم رو به آقا اردشیر کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین، عروسمون رو نشون کنیم.

آقا اردشیر هم سری تکون داد.

_اجازه ماهم دست شماست.

بلند شدم و روبه روی سامان وایسادم. سامان جعبه رو باز کرد و حلقه طلای ساده و ظریف رو بیرون آورد. دستم رو گرفت و حلقه رو تو انگشتم کرد. به دنبال هم مبارک باشه ای گفتن و دوباره سر جام نشستم. این بار بحث به سمت کارای دیگه کشیده شد و باهم قرار گذاشتن که یه شب دیگه، آقا سلمان و سامان برای شام بیان خونمون و قرار مدارا رو بزاریم.

بعد یکم نشستن، بلند شدن و عزم رفتن کردن. موقع خداحافظی سامان با یه لبخند قشنگ، گفت:

- دیگه کم کم داری خانوم خودم میشی!

لبخندی به این حرفش زدم و سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم، اونم بعد یه خداحافظی گرم، رفت. در خونه که بسته شد، به در تکیه دادم و نفس آسوده ای کشیدم. رعنا خانوم دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- دیدی گفتم نگران نباش؟! خدارو شکر همه می به خیر و خوشی تموم شد.

لبخندی به روش پاشیدم و رو به همه گفتم:

- مرسی از همتون، واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندش به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و هنوز در رو نبسته بودم که ساحل پرید توی اتاق و اومد روی تخت نشست. با هیجان دستاش رو به هم کوبید.

_میگم این پسره خیلی جیگره ها! اون روز یادم رفت بهت بگم. کوفتت بشه!

نمایشی پشت چشمی براش نازک کردم.

_یه ماشالایی بگی بد نیستا، آقامون چشم می خوره!

بالش روی تخت رو برداشت و به سمتم پرت کرد.

_خفه شو باو!

بعدم روی تخت دراز کشید و بعد چند دقیقه، یهویی مثل جت بلند شد و گفت:

- وایی، چی بپوشم من واسه جشن نامزدیت؟!

با تعجب نگاش کردم؛ هنوز کلی مونده بود تا نامزدی و این داشت غم لباس رو می خورد. اصلا معلوم نیست کی جشن نامزدی باشه، اصلا شاید جشن نگیریم.

_حالا معلوم نیست اصلا کی باشه! شاید اصلا جشن نامزدی نگیریم.

با حرص گفت:

- چی چیو شاید جشن نامزدی نگیریم، من از اول خاستگاری دارم برنامه ریزی می کنم، خواهر برادر ندارم که، دلم به تو خوشه! نگیری نه من نه تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم.

_حالا تا ببینیم چی میشه!

خواست چیزی بگه که رعنا خانوم صداش کرد و اونم رفت. با رفتنش لباسام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم. امشب با استرسی که من کشیدم، انگار که کوه کندم و واقعا بی حال و خسته شدم. چشمام رو بستم، ولی بار هر بار بستنش، چشمای خوشحال سامان جلوی چشمام نقش می بست و حس عذاب وجدان من رو در بر می گرفت. انگار بازم شب بیداری و حال خرابی داشتیم، باید بازم به کار بدم فکر می کردم و عذاب می کشیدم که چرا انقدر بدم!

پوفی کردم و پهلو به پهلو شدم؛ کاش طمع انتقام چشمام رو کور نمی کرد و من مجبور به خراب کردن زندگی یه نفر بی گناه نمی شدم. تو این بین سامان بی گناه ترین بود؛ بی گناهی که خیلی وقته تو دستای من بازیچه شده و من با عاشق کردنش، اون رو تو مشتم گرفتم. اما با تموم اینا از آخر این بازی و پایان راهی که دارم میرم، می ترسم. می ترسم که همه چی اونجور که می خوام تموم نشه.

***

رژ رو زدم و لبام رو چند بار روی هم کشیدم. یه بار دیگه خودم رو توی آینه نگاه کردم، تا از مرتب بودنم مطمئن بشم. پریشب سامان و عمو سلمان اومدن و قرار مدارارو گذاشتن، قرار شد آخر همین هفته نامزدی باشه و یه ماه بعدش عروسی رو بگیریم. امروزم داریم می ریم واسه خرید جشن نامزدی تا کم کم همه چی رو آماده کنیم.

با شنیدن صدای زنگ خونه، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. کفشام رو پوشیدم و دم در رفتم که رعنا خانوم رو مشغول حرف زدن با سامان دیدم. بهشون نزدیک شدم و سلامی کردم، سامان جواب سلامم رو داد و رعنا خانوم گفت:

- ایناهاش مادر، اینم ترانه، مواظب خودتون باشید شبم واسه شام بیاید اینجا!

سامان لبخندی زد و مودبانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون، ولی عموم خونه تنهاست، ایشالا یه شب شما بیاید اونجا!

_باشه پسرم هر طور راحتی، ولی حتما یه شب رو باید بیاید اینجا!

سامان چشمی گفت و رعنا خانوم ادامه داد:

- خب دیگه وقتتون رو نگیرم، برین به کاراتون برسین.

خم شدم و گونه رعنا خانوم رو بوسیدم و بعد خداحافظی کردن ازش، سوار ماشین سامان شدیم. سامان استارت زد و راه افتاد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، گفت:

- خب خانومی من چطوره؟!

با ناز گفتم:

- حالا که آقاشون رو دید، بهتر از این نمیشه!

سامان ابروش رو بالا انداخت و لباش به لبخند جذابی باز شد.

_با احساس شدی خانوم!

متقابلا لبخندی زدم.

_با احساس ترم میشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و دیگه چیزی نگفت، به جاش دست برد و دستگاه پخش رو روشن کرد که صدای آهنگ عاشقونه ای توی فضای ماشین پیچید.

بعد یکم تو ترافیک موندن، به مرکز خرید رسیدیم و سامان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. دو تایی پیاده شدیم، سامان دستم رو گرفت و باهم به سمت مغازه ها رفتیم. هم من باید لباس واسه نامزدی می خریدم و هم سامان هم باید کت و شلوار می خرید و کلی خریدای دیگه هم داشتیم.

بعد کلی گشتن و از این مغازه به اون مغازه رفتن، یه لباس یاسی رنگ نظرم رو به خودش جلب کرد. داشتم بهش نگاه می کردم که سامان به یه لحن ناله مانند گفت:

- ترانه جون هر کی دوست داری زود انتخاب کن، یه ساعته داریم می گردیم هنوز هیچی انتخاب نکردی!

با انگشت لباس رو نشون دادم و گفتم:

- انتخاب کردم؛ به نظرم اون لباس یاسی رنگ خوشکله!

سامان با این حرف چشماش چراغونی شدن و دستم رو کشید و به داخل مغازه برد. فروشنده یه دختر جوون بود و با دیدن ما یا بهتره بگم سامان، گل از گلش شکفت و بلند شد و با عشوه سلامی کرد. سامان اشاره ای به لباس کرد و با یه لحن خشک و مغرور گفت:

- لطفا اون لباس رو برای خانومم بیارید.

دختره در حالی که با شنیدن این پنچر شده بود، سایزم رو پرسید و لباس رو برام آورد. چقدر از این دخترای جلف بدم می اومد، آخه یعنی چی تا یه پسر رو می بینن از خود بی خود می شن و صداشون رو نازک می کنن. انتظار دارن با این لحن پسره عاشقشون بشه؟! لباس رو از دستش گرفتم و به اتاق پرو رفتم؛ همیشه از پرو لباس بدم می اومد، هیچ وقت حوصله نداشتم لباسارو در بیارم و دوباره بپوشمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حوصلگی لباسای خودم رو در آوردم و لباس یاسی رنگ رو پوشیدم. خداروشکر زیپش از بغل بسته می شد و لازم نبود که سامان رو صدا بزنم تا برام ببندتش. نگاهی به خودم انداختم، لباس تو تنم بی نهایت عالی شده بود و به پوست سفیدم عجیب می اومد. مدل لباس جوری بود که تا کمر تنگ بود و از اونجا به بعد دامنش گشاد می شد. روی دامنش یه حریر نازک به رنگ یاسی داشت که دنباله لباسم بود.

محو خودم بودم که چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای سامان اومد.

_ترانه پوشیدی؟!

نگاه دیگه ای به خودم انداختم و آره ای گفتم که ادامه داد:

- پس در رو باز کن تا ببینمت.

دست بردم و در رو یکم باز کردم. سامان سرش رو از لای در آورد تو و با دیدنم خشکش زد و محوم شد. چند بار از بالا به پایین و بلعکس نگاهم کرد که نیشم رو باز کردم و یه دور چرخیدم و بعد مثل این مدلا دستم رو، رو کمرم گذاشتم و یه ژست گرفتم.

_چطوره؟!

در حالی که هنوز خیره نگام می کرد، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- عالیه، همین رو بردار!

از لحنش خنده ام گرفت؛ بدبخت رو انقدر از این مغازه به اون مغازه و بلعکس کشیده بودم، خسته شده بود. تک خنده ای کردم و یه بار دیگه خودم رو تو آیینه نگاه کردم که صداش در اومد.

_ترانه زود باش، به خدا آینه زبون داشت تا الان زبون وا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم و گفتم:

- چرا نمی زاری یکی از مخلوقای خوشکل خدارو نگاه کنم؟!

پوکر فیس نگام کرد.

_فقط زود باش.

پشت بندش هم صداش رو آروم کرد و گفت:

- وگرنه می رم همین دختره رو که یه ساعته با عشوه هاش رو مخمه رو می گیرم...

چند تار از موهام رو که جلوی چشمام امده بودن رو کنار زدم.

_بهتر، خلایق هر چه لایق!

چشماش رو ریز کرد.

_بی احساس شدی!

با ادا و اطوار قری به گردنم دادم.

_اینارو بگی بی احساس ترم میشم.

پشت بندشم به سمت در رفتم و قبل اینکه ببندمش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا برو تا تو یکم با این حرف بزنی، من اومدم.

بعدم در رو بستم. لباس رو با دقت در آوردم و آویزونش کردم. لباسای خودم رو تنم کردم و بعد مرتب کردن موهام و شالم روی سرم، لباس رو برداشتم و از اتاق پرو بیرون اومدم. با بیرون اومدنم، نگاه هر دو به سمت من برگشت. از چهره کلافه سامان معلوم بود تا همین الانش دختره داشته ور می زده و مخش رو می خورده.

با حالتی زار به دختره اشاره کرد، که به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. نگاهی به لباس کرد و گفت:

- عزیزم همین رو می خوای؟!

_آره!

باشه ای گفت و کیف پولش رو در آورد و کارت رو به طرف دختره گرفت.

_بفرمایید.

دختره شروع به تعارف تیکه پاره کردن کرد.

_قابل شمارو نداشت، واسه شما مجانی!

دیگه کم کم داشت حرصم می گرفت و وقتی دیدم کوتاه نمیاد، با اخم گفتم:

- خانم لطفا زود باشید، من و نامزدم کارای مهم تری داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپکی نگام کرد و کارت رو از دست سامان گرفت. کارش که تموم شد، زود از مغازه بیرون اومدیم. همونطور که به سمت ماشین می رفتیم تا خریدارو توش بزاریم، سامان زیر لبی غر غر کرد.

_دختره لب شتری، یه ساعته داره با حرفاش رو مخ من راه میره! پنجاه تا لباس گذاشته جلوم و داره از جنسشون میگه. حالا اون رو اصلا ولش، صدای جیغ جیغوش رو اعصابم خط می انداخت. نمی دونم کی به این دخترا گفته با عشوه جذاب میشن...

وسط غر غراش پقی زدم زیر خنده که با اخم به سمتم برگشت. وقتی دید من همینجوری دارم می خندم، رو آب بخندی گفت و به قدماش سرعت بخشید و ازم جلو افتاد. به پارکینگ که رسیدم، دیدمش که توی ماشین نشسته بود. به سمت ماشین رفتم، در رو باز کردم و نشستم و خواستم چیزی بگم که زود گفت:

- بخندی میزنم نفله ات می کنما!

با این حرفش به خنده هام پایان دادم. تو راه خونه ما بودیم که گوشیش زنگ خورد. بدون اینکه نگاش رو از رو به رو برداره، گفت:

- ترانه ببین کیه زنگ می زنه.

گوشی رو برداشتم و نگاهی بهش کردم.

_فرید.

_جواب بده.

گوشی رو جواب دادم و به گوش سامان چسبوندم. سلام کرد و بعد یکم حرف زدن، چهره سامان تو هم رفت، هر چقدر سعی کردم حرفای فرید رو بشنوم، نتونستم، چون صدای فرید خیلی کم و نا واضح بود. سامان با اخمای تو هم، خداحافظی کرد و گوشی قطع شد. با تعجب پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی شده سامان؟!

سری به نشونه نه تکون داد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد. ماشین از جا کنده شد و سامان با سرعت سر سام آوری داشت بین ماشینا لایی می کشید. چشمام رو بستم و داد زدم:

- یواش!

بی توجه به حرفم به کارش ادامه داد و تو مدت زمان خیلی کمی، به خونه ما رسیدیم. ماشین که ترمز کرد، به سمت جلو پرت شدم، ولی زود به خودم جنبیدم و نزاشتم سرم به شیشه بخوره. بعد چند دقیقه مکث، وقتی و از اون حالت منگی بیرون اومدم، برگشتم سمتش و با صدای بلندی و پشت سر هم گفتم:

- مگه تو دیوونه ای؟! این چه کاری بود کردی، داشتی دستی دستی به کشتنمون می دادی! رانندگی می کنی مثل آدم رانندگی کن دو قطبی!

سامان که بی حرف به جلوش زل زده بود، با تموم شدن حرفام برگشت سمتم و گفت:

- آخر هفته نامزدیمونه و الان به من زنگ زدن که یه ماموریت مهم دارم، امکانش هست تا یه هفته دیگه برنگردم. اگه بتونم کنسلش می کنم، ولی اگه نتونم مجبورم و باید برم که شرمنده همه میشم.

با حرفاش اخمام تو هم رفت، بازم نقشه عقب افتاد، بازم تاخیر! باید یکم دیگه هم منتظر می موندیم. دیگه نمی تونم صبر کنم، تا الان کلی نقشه عقب افتاده! نمی تونستم اینا رو به سامان بگم، نمی تونستم بگم که به خاطر عقب افتادن نقشه اخمام تو هم رفته. پس روم رو ازش گرفتم.

_خطرناکه؟!

به پشتی صندلی تکیه داد و به جلو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شغل من سراسر خطره، هر ماموریت، هر چند کوچیک خطرای خودش رو داره.

بغضی تو گلوم نشوندم.

_پس من چطور این نگرانی ها رو تحمل کنم؟!

به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

- سامان این اولین ماموریتته و من اینطوری نگرانم، واسه بقیه چی کار کنم؟!

سامان معلوم بود خودشم کلافه است و دوست نداشته که هیچ رقمه به این ماموریت بره، ولی به اجبار باید بره. دستی به صورتش کشید و به سمتم برگشت. صورتم رو تو قاب دستاش گرفت و گفت:

- می دونی که این شغل منه، قبل تو این بوده و الانم همینه، ولی نگران نباش، مطمئن باش که سالم بر می گردم.

چشمام رو بستم ویه قطره اشک نمایشی از گوشه چشمام چکید.

_امیدوارم.

تو یک آن، برای چند لحظه کوتاه، بوسیدتم و بعد این من بودم که زود از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. در رو به زور باز کردم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم و به صدای زدنای رعنا خانوم هیچ توجهی نکردم. در اتاق رو که بستم، تکیه ام رو بهش دادم و چشمام رو بستم. این حالم از خجالت نبود، از احساس گناه بود، از گناهی که خیلی وقته مرتکبش شدم و دارم توی باتلاقش دست و پا می زنم. سامان حسش نابه، پاکه، ولی در برابر منی قرار گرفته که به جز یه وسیله برای انتقام، هیچ حسی بهش ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی لبام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم؛ می ترسم از اینکه آخر این راه منم بازیچه بشم، بازیچه دست عشقی که الان خودم سامان رو با اون بازیچه کردم. می ترسم از اینکه این حس تو دلم طغیان کنه و من رو زیر سلطه خودش بگیره. من نباید عاشق بشم، حتی اگه اون عاشق ترین باشه، نباید عذاب وجدان بگیرم، حتی اگه گناهکار باشم. من باید یه منه بی جدان و بی احساس بشم، یه مجرم هیچ وقت عاشق نمیشه، چون اون بی قانون بازی می کنه و تو عاشقی، باید تموم قانونای عشق رو رعایت کنه، ولی من اسمم مجرمه و رسمم قانون شکنی.

با صدای در اتاق به خودم اومدم و اشکایی که نمی دونم کی جاری شده بودن رو، با پشت دستم پاک کردم. بعد یه نفس عمیق با یه لبخند در رو باز کردم که رعنا خانوم رو با خریدا دیدم. خریدارو از دستش گرفتم که متوجه نگاه خیره اش شدم. با تعجبی ساختگی نگاش کردم و سعی کردم به روش تانیای شر رفتار کنم.

_وا رعنا خانوم چرا این شکلی نگام می کنی؟! نکنه عاشقم شدی؟

رعنا خانوم لبخند تلخی زد و به چشمام اشاره کرد.

_چشمات مثل یه آینه می مونه که تموم احوالات درونیت رو منعکس می کنه، با لبای خندونت می خوای غم توی چشمات رو انکار کنی، ولی نمی تونی، چون اون چشما گویای همه چیزن.

این رو گفت و رفت؛ خیلی واضح بهم گفت که خنده رو لبات یه نقابه و دلت شاد نیست. از درون داغونی و از بیرون تظاهر به شاد بودن می کنی. اونم فهمید که تانیا چقدر بدبخته، فهمید که غماش رو دوشش سنگینی می کنن و دارن کمرش رو می شکونن.

بی حرف در رو بستم و به اتاق برگشتم، حال اینکه خریدارو مرتب یه جا بزارم، نداشتم و به خاطر همینم یه گوشه اتاق پرتشون کردم. روی تخت نشستم و شالم رو از سرم کشیدم که موهام سیخ وایسادن. بی حوصله شال رو کنارم، روی تخت پرت کردم و خودمم با همون لباسا ولو شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- لعنت به سرنوشت که قصه ام رو انقد بد نوشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ در خونه، رو اعصابم داشت یورتمه می رفت. همش منتظر بودم یکی بره بازش کنه، که یادم اومد کسی جز من فلک زده تو خونه نیست. چاقو رو با حرص توی ظرف سالاد انداختم و هل هلکی دستم رو زیر آب بردم و شسته نشسته به سمت بیرون دویدم. کسی که پشت در بود، بی امون داشت زنگ رو فشار می داد و از اون ورم محکم در رو می کوبید. با صدای بلند داد زدم:

- اومدم، اومدم!

این آیفونم که همیشه خدا خرابه! دمپایی های توی خونه رو در آوردم و دنبال دمپایی های حیاط گشتم، ولی هر چقدر می گشتم پیداش نمی کردم، طرف پشت درم همش در می زد. حرصم گرفت و بلند گفتم:

- دِ یه دقیقه دندون رو جیگر بزار این دمپایی بی صاحاب رو پیدا کنم.

ولی طرف انگار با حرص من جری تر می شد و بیشتر در رو می زد. دیگه داشتم از کوره در می رفتم که دمپایی رو پیدا کردم و به سرعت به سمت دروازه دویدم و چند بارم تو راه سکندری خوردم. قشنگ خودم رو آماده کرده بودم کسی که پشت دره رو به محض باز کردن در، بگیرم با همین دستای کثیف نیمه شسته شده، خفه کنم.

با توپی پر در رو باز کردم و بلافاصله هم دهنم رو وا کردم که کل اموات طرف رو مورد عنایت قرار بدم که با دیدن کسی که پشت دره، دهنم همونطور باز موند. با تعجب و دهن باز داشتم نگاش می کردم که گفت:

- نمیزاری بیام تو؟!

با این حرفش به خودم اومدم، دهنم رو بستم و از جلوی در کنار رفتم. سامان با همون لباسای نظامیش، وارد شد. سلامی بهش کردم که متقابلا سلام داد و بعد یه نگاه به خونه ادامه داد:

- کی خونه است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیشکی، فقط خودمم!

پرسشی نگام کرد.

_ بقیه کجان؟!

در حالی که در رو می بستم، جواب دادم:

- هر سه تاشون رفتن خونه یکی از فامیلامون تو شهرستان، منم حوصله نداشتم و تو خونه موندم.

ابرو هاش رو بالا انداخت و سرش رو تکون داد. به لباساش اشاره کردم و گفتم:

- تازه از ماموریت برگشتی؟!

نگاهی به خودش کرد و گفت:

- آره، اومدم اول تورو ببینم! دلم برات تنگ شده بود.

الان هر کی جای من بود، با شنیدن این حرفا از زبون کسی مثل سامان، دلش قیلی ویلی می رفت، ولی من عاشق نبودم که دلم با این حرفا بلرزه. زبونم به طور خودکار به گفتن دروغ باز شد.

_منم دلم خیلی برات تنگ شده، همش دلم شور می زد. چند باری هم به گوشیت زنگ زدم، ولی خاموش بود.

کلاهش رو در آورد و به خودش اشاره کرد.

_ولی می بینی که صحیح و سالمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدارو شکر.

چشماش رو ریز کرد و به سمتم اومدم.

_ولی من می دونم نگرانیت واسه چی بوده!

با تعجب پرسیدم:

- واسه چی؟!

بهم رسید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_وقتی یهویی مثل برق گرفته ها پا میشی و فرار می کنی، بدون اینکه از من خداحافظی کنی همین میشه دیگه!

فهمیدم داره به اون روز اشاره می کنه، چیزی نداشتم که بگم. سامان فرارم رو بر حسب خجالتم گذاشته بود، در حالی که اصلا این طور نبود. بی حرف سرم رو پایین انداختم که چونه اش رو سرم گذاشت. بعد یکم مکث، بوسه ای روی موهام نشوند.

_آخیش خستگی کل ماموریت از تنم در رفت.

با گفتن این حرف ازم جدا شد که زود گفتم:

- چایی می خوری یا قهوه؟!

نگاهی به دستام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چایی، دستات چرا اینجوریه!

نگاهی به دستام کردم و با دیدنشون شونه ای بالا انداختم.

_داشتم سالاد درست می کردم.

با یاد آوری در زدنش، تیز نگاش کردم و گفتم:

- این چه مدل در زدنه؟! از حرص خوردن من خوشت میاد نه؟!

_یک حالی میده وقتی حرصت میدم.

با یه چشم غره بهش، به سمت خونه رفتم و مشغول حاضر کردن چایی شدم.

***

خمیازه ای کشیدم که توجه سامان بهم جلب شد.

_ترانه وسط عروسی نگیری بخوابیا! یکم تحمل کن، الان زیر دست آرایشگر می خوای چی کار کنی؟

چشمام رو مالیدم و گفتم:

- سامان خوابم میاد، یکم درکم کن، دیشب تا نصفه شب بیدار بودم. صبح زودم که بیدارم کردن تا بیام آرایشگاه، بعد آرایشگاه هم که آتلیه و تالار و مراسم عروسی و تازه نصفه شب همه اینا تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه روزه، یکم تحمل کن! تو چرا مثل هیچ دختری نیستی؟ روز عروسیش کسی از خوشی روی پاش بند نیست.

دلش خوش بود؛ کسی روز عروسیش روی پاش بند نیست که واقعا خوشحال باشه. ازدواجش فقط یه بازی نباشه، از نظر اون داشتیم یه زندگی رو شروع می کردیم، ولی من فقط جسما توی اون زندگی بودم، روحم پی انتقام بود. با وجود همه اینا گفتم:

- اون که بله، از خوشی روی پام بند نیستم، فقط یکم این چند روزه بی خواب بودم و خوابم میاد. وگرنه کیه که روز عروسیش خوشحال نباشه، کیه که از کار خیری که داره می کنه خوشحال نباشه.

به حالت استفهام نگام کرد.

_کار خیر؟!

ریلکس سری به نشونه آره تکون دادم.

_مگه خوشبخت کردن یه مرد کار خیر نیست؟! من با ازدواجم با تو دارم خوشبختت می کنم.

چپکی نگام کرد.

_خیلی پررویی، همون بگیر بخواب و تا رسیدن به آرایشگاه هیچی نگو!

لبخندی زدم و مشغول نگاه کردن به بیرون شدم. می دونستم چشمام رو ببندم فرتی خوابم گرفته. امروز رو باید خوشحالی می کردم، بالاخره ازدواجم به خاطر هر چی باشه، همین یه بار عروسیمه و معلوم نیست بعد گرفتن انتقام، چه حالی داشته باشم. دیگه سامان اولین و آخرین شوهرمه و ازدواج دیگه ای در کار نیست. یا فرار می کنم و یه جای دور تنها به زندگی کردن ادامه می دم، یا وقتی دیدم زیادی داره اوضاع وخیم میشه، خودکشی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به این افکارم زدم. چه راحت داشتم از خودکشی حرف می زدم، این جون پیش من امانت بود، یه امانتی از خدا و هر آسیبی که بهش می زدم، حق النفس حساب می شد. به قدر کافی گناهکارم، دیگه نباید مرتکب این گناه هم بشم. با توقف ماشین، به آرایشگاهی که چند روز پیش اومدیم و وقت گرفتیم، نگاه کردم. آرایشگاه خوبی به نظر می اومد. از ماشین پیاده شدم و بعد خداحافظی از سامان و برداشتن وسایلام، وارد آرایشگاه شدم. آرایشگره بعد یه استقبال گرم، نشوندم روی یه صندلی و مشغول شد.

زیر دست آرایشگر، اون قدر حوصله ام سر رفته بود که نزدیک بود خوابم ببره. گردنمم چون زیاد تو یه حالت می موند، درد می گرفت. بالاخره بعد کلی مالیدن وسایل آرایشی به صورتم، کار آرایشم تموم شد و سراغ موهام رفتن. موهام رو یه مدل باز درست کرد و از پشت یه تل زد که تا می رسید به کنار سرم ساده بود، ولی از اونجا چند تا برگ سفید بود. موهام رو رنگ کرده بودم و رنگشون خیلی به صورتم می اومد و این مدل مو هم محشرم کرده بود.

بعد تموم شدن کار موهام، از روی صندلی بلند شدم و به یه اتاقی که اونجا بود رفتم. لباسم رو در آوردم و به کمک یکی از شاگردای آرایشگر، پوشیدم. مدل لباسم خیلی خاص بود و تو تنم واقعا خوشکل شده بود. چند تا دور چرخیدم و به خودم نگاه کردم. بعد مطمئن شدن از اینکه کاملا خوشکل شدم، از آینه دل کندم. باید به سامان زنگ می زدم و خبر می دادم که کارم تموم شده و دنبالم بیاد.

گوشی رو از توی کیفم برداشتم و بعد فرستادن پیام به سامان، اون رو توی کیفم گذاشتم و به سالن اصلی آرایشگاه برگشتم. همه با دیدنم محوم شده بودن و داشتن ازم تعریف می کردن، منم با شنیدن تعریفا مثل خری که بهش تیتاب داده باشن، نیشم رو باز می کردم. روی یکی از صندلیا نشستم و دو تا سلفی توپ گرفتم و برای ساحل فرستادم که کلی ازم تعریف کرد. مشغول چت با ساحل بودم که خبر دادن داماد اومده و حجاب بگیرید. شنل رو واسم آوردن و روم انداختن. وسط سالن وایساده بودم و منتظر سامان و فیلمبردار بودم که بالاخره دو تا کفش براق و تمیز جلوم ظاهر شد.

سامان دستش رو جلو آورد تا شنلم رو پایین بیاره که آرایشگره مانع شد و تا سامان بهش شاباش نداد، نزاشت. سامان شنل رو پایین آورد و با دیدنم چند دقیقه محو صورتم شد و تک تک اجزای صورتم رو نگاه کرد و زیر لبی جوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عالی شدی!

لبخند ملیحی زدم و مثل خودش زمزمه کردم:

- نه به اندازه تو!

جلو اومد و بوسه ای رو پیشونیم کاشت. فیلمبردار تو این صحنه رمانتیک، پارازیت شد و با صدای بلندی گفت:

- عالی بود، عالی بود!

چون یهویی بود، از ترس صدای بلندش تکونی خوردم و زیر لبی کوفتی گفتم که سامان تو گلو خندید دیگه داشت دیر می شد و بخاطر همینم آرایشگر، شنلم رو مرتب کرد و با سامان دوتایی، دست تو دست هم، از آرایشگاه بیرون اومدیم. چند بار بیرون اومدنمون و سوار ماشین شدنمون رو تکرار کردیم، تا صدای فیلمبردار در نیاد.

با رسیدن به تالار، نگاهی به جمعیت کردم. چه احساس غریبی بود، عروس شدم و شوهر کردم. مامانم نیست که جلوی در تالار وایسه و با چشمای اشکی نگام کنه، بگه دخترم عروس شده. بابام نیست، بابای گلم که می گفت تو رو هیچ وقت شوهر نمیدم، تو باید تا ابد پیش خودم بمونی، اونم نیست. بین این جمعیت مامان صبری هم نیست که قربون صدقه دختری بره که کم براش مادری نکرده. اینجا تنهای تنهام، فقط خودمم و خودم.

احساس یتیم بودن، تموم جونم رو در بر گرفته. بغض به قصد رسوا کردنم، توی گلوم جا خوش کرده. می دونم گریه هم دل نا آرومم رو آروم نمی کنه؛ از این زندگی سراسر غم متنفرم، متنفرم که پدر و مادرم رو از من گرفت و فقط من و جا گذاشت. حکمت این کار تو چی بود؟! این که من برم برای انتقامم یکی رو بازیچه کنم؟! کجایی مامان؟ کجایی بابا که دلم آتیش گرفته، همه خوشحالن و من دلم داره از غصه نبودنتون می ترکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و بغضم رو به سختی قورت دادم. متوجه سامان شدم که بی حرف به رو به رو نگاه می کنه. دست بردم و دست مشت شده اش رو گرفتم و آروم صداش کردم:

- سامان؟!

نفس عمیقی کشید و آه مانند بیرون داد. قبل اینکه چیزی بگم، گفت:

- می دونی ترانه، دلم خیلی گرفته! دلم واسه مامانم و بابام تنگ شده. خیلی زود بود واسه رفتنشون، کاش مامان و بابا بودن و امشب خوشی ام رو تکمیل می کردن.

بازم بغض کردم، با دل این پسر داشتم چی کار می کردم؟! اونم یتیم بود، اونم درد بی پدر و مادری رو کشیده. با حرف بعدیش قلبم رو به آتیش کشید.

_بعد عموم، تو تموم دار و ندارمی! دیگه جزوی از وجودم شدی، نباشی دنیام تاریک و بی نور میشه، تموم خوشی ام از وجود توئه! وجودم رو بی وجود نکن.

اشکم در اومد، دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم، دیگه نتونستم مقاومت کنم. با حرفاش شکستم، سامان وجودش رو تو وجود من می دونست و من... . من چی کار دارم می کنم؟! از این تانیا متنفرم، حالم به هم می خوره از انسانیتی که دیگه نداره! من این تانیای حال به هم زن رو نمی خوام، فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه. عاشق کردن یکی، مسئولیتای زیادی و داشت و من بی مسئولیت ترین بودم. من یه قاتلم، چون باعث مرگ وجدان و انسانیتم.

با تقه ای که به شیشه ماشین خورد، به خودمون اومدیم. با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و شیشه رو پایین کشیدم. رعنا خانوم سلامی کرد و گفت:

- چرا پیاده نمی شید؟! خیلی وقته اینجا نگه داشتید.

_الان پیاده میشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم سامان پیاده شد و بعد دور زدن ماشین، در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت. دستم رو توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم، که سامان کمکم کرد و دامن لباسم رو درست کرد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با دست دیگه ام دست گل رو محکم تر گرفتم. لبخندی رو لبامون نشوندیم که هم من و هم سامان می دونستیم لبخند تصنعیه و واقعی نیست.

جمعیت با خوشحالی می رقصیدن، هو می کشیدن و دست می زدن. با یه لبخند به همشون خوشامد گفتیم و به جایگاه عروس و دوماد رفتیم. بعد یکم وایسادن نشستیم، که ساحل زود خودش رو بهم رسوند و بعد سلام کردن به سامان، رو به من گفت:

- ترانه کفشت رو در بیار!

با تعجب نگاش کردم.

_چی؟!

_میگم کفشت رو دربیار!

بار دیگه پرسیدم:

- می دونم متوجه شدم، ولی واسه چی؟!

روی دسته مبل نشست و گفت:

- می خوام اسمم رو زیرش بنویسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش پوکر فیس نگاش کردم. به چه خرافاتی اعتقاد داشتن. برای اینکه دلش رو نشکنم، کفشم رو در آوردم که زیر کفش، پنجاه بار اسم خودش رو نوشت. بعد تموم شدن کارش، چشماش رو بست و یه چیزی زیر لبی خوند و فوت کرد. کفش رو به سمتم گرفت و گفت:

- ترانه راه که رفتی کفش رو محکم رو زمین بکش، تا اسم من پاک شه.

_خیلی خری ساحل!

ریلکس گفت:

- به تو رفتم.

سامان خندید و رو به ساحل گفت:

- دمت گرم، من که حریفش نمیشم.

چشم غره ای به هر دوتاشون رفتم و کفشم رو پام کردم، که همون لحظه چند تا پسر به سمتمون اومدن. با سامان بلند شدیم و بهشون سلام کردیم؛ از حرفای سامان فهمیدم که دوستاشن و کلی هم به سامان خل مشنگ رفتن، چون زیادی دیوونه بازی در آوردن. حالا انگار من خودم خیلی آرومم و اصلا دیوونه بازی در نمیارم.

بعد رفتن اونا تا می اومدیم بشینیم، چند نفر دیگه می اومدن و تبریک می گفتن و ما دوباره بلند می شدیم. هی بشین، پاشو، بشین، پاشو! دیگه نای وایسادن نداشتم، که بالاخره تبریکا تموم شد و تونستم بشینم. با سامان مشغول حرف زدن بودیم که صدامون کردن تا بریم وسط و برقصیم.

آهنگ آرومی توی سالن پیچید و من و سامان با ریتم آروم آهنگ تکون می خوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران شده دارالمجانینت

من لا اُبالی میشوم بی تو

توصیف احوالم که ممکن نیست

گاهاً چه حالی میشوم بی تو

لیلای بی احساسِ بی وجدان

یک شهر را ویرانه میخواهی

عقل از سَر دنیای من بُردی

یک شهر را دیوانه میخواهی

وقتی که میخندی جذاب و مستانه

یک شهر از عشقت دیوانه دیوانه

از این خیابان ها آهسته تر رَد شو

یا مال من باش و یا با همه بد شو

وقتی که میخندی جذاب و مستانه

یک شهر از عشقت دیوانه دیوانه

از این خیابان ها آهسته تر رَد شو

یا مال من باش و یا با همه بد شو

من هر چه دارم پایِ تو دادم

خواب و خیال و عقل و ایمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

خُب دلبری اندازه ای دارد

ابری شدم لطفا ببارانم

به اینجای آهنگ که رسید، سامان سرش رو آورد کنار گوشم و با آهنگ زمزمه کرد:

پا پس نکش از روزگار من

از کاهِ من یک کوه میسازی

دست خودت هم نیست میدانم

بانویِ من تو مجمع النازی

دستش که دستم رو گرفته بود رو به آرومی فشار دادم و قسمت بعدی رو من زمزمه کردم:

وقتی که میخندی جذاب و مستانه

یک شهر از عشقت دیوانه دیوانه

از این خیابان ها آهسته تر رَد شو

یا مال من باش و یا با همه بد شو

وقتی که میخندی جذاب و مستانه

یک شهر از عشقت دیوانه دیوانه

از این خیابان ها آهسته تر رَد شو

یا مال من باش و یا با همه بد شو

رمان بازار
romanbazar.ir

(امیر عظیمی٪ مجمع الناز)

با تموم شدن آهنگ، پیشونیم رو بوسید که صدای دست جمعیت بلند شد. لبخند ملیحی زدم که لب زد:

- دوستت دارم!

***

غلتی زدم و چشمام رو باز کردم؛ با دیدن روشنی اتاق، به ساعت نگاه کردم. با دیدن ساعت سرم سوت کشید، دو ظهر بود، ولی هنوزم سرم درد می کرد و خسته بودم. هر چقدر سعی کردم دوباره بخوابم نتونستم، بخاطر همینم بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد شستن دست و صورتم و زدن مسواک، بیرون اومدم و با همون تاپ و شلوارک، از اتاق بیرون زدم. سامان روی کاناپه جلوی تی وی نشسته بود و داشت فیلم نگاه می کرد.

سلامی بهش کردم که با شنیدم صدای سلامم متوجهم شد و به سمتم برگشت. لبخندی به روم زد و گفت:

- ساعت خواب خانوم!

دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم:

- چرا بیدارم نکردی؟

شونه ای بالا انداخت.

_گفتم حتما خسته ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. سامان هم پشت سرم اومد و گفت:

- دیگه صبحونه نخور، واسه نهار غذا سفارش دادم، الان میارم باهم بخوریم.

ممنونی گفتم و پررو پررو پشت میز نشستم. اون بیچاره هم غذا هارو آورد و نشست. کل زمان غذا خوردن رو به فکر این بودم که از این به بعد باید خودم آشپزی کنم، ولی خبر مرگم بلد نیستم که! سامان حداکثر دو ماهی رو باید غذای شور، بی نمک و سوخته بخوره! با این فکرم خنده ام گرفت و بی صدا خندیدم.

سامان با شنیدن صدای خنده ام سرش رو بالا آورد و پرسید:

- چی شده؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی!

غذامون رو خوردیم و بعد خوردن، سامان تو جمع کردن میز، کمکم کرد. خواست توی شستن هم کمک کنه که نزاشتم و خودم شستمشون. دستام رو خشک کردم و نگاهی به پذیرایی انداختم، سامان پشت به آشپزخونه، به تی وی نگاه می کرد. گوشیم رو در آوردم و یه پیام برای فرهاد فرستادم.

" سلام خوبی؟! چخبر از باند؟ وضعش خوبه؟ قراردادی بستید؟ "

چند دقیقه گذشت که جواب داد:

" سلام، ممنون، خودت خوبی؟ باند وضعیتش خوبه، آخر این هفته یه محموله رو رد می کنیم، تو هم باید باشی! "

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این خوندن این پیام کلافه دستی به پیشونیم کشیدم. چطور باید می رفتم؟ لعنتی! پوف کلافه ای کشیدم و تایپ کردم:

" تا ببینم چی میشه! "

پیامارو پاک و گوشی رو خاموش کردم. لعنتی چطوری خورد تو ذوقم، الان من به چه بهونه ای برم؟! پلیسا بیان که بدبخت میشم. با فکری که به سرم زد، گوشی رو روی میز گذاشتم و پیش سامان رفتم. کنارش نشستم که دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منم سرم رو روی سینه اش گذاشتم. روی موهام رو بوسید که گفتم:

- سامان تا کی مرخصی داری؟!

دستی روی موهام کشید.

_تا پنجشنبه.

با نگرانی ساختگی گفتم:

- یعنی بازم ماموریت میری؟!

_اگه پیش بیاد باید برم!

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و تو چشماش زل زدم.

_ولی من نگرانت میشم!

موهام رو که جلوی چشمام بودن رو کنار زد و گفت:

- نگران نباش، اینا اولین ماموریتای من نیستن، کلی از این ماموریتا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم لب زدم:

- ولی بازم نگران میشم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- من بهت قول میدم که چیزیم نشه.

لبخند محوی زدم، بغلش کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- می دونی که نباشی می میرم!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

_با بودنت به زندگیشم معنی بخشیدی!

چقدر از تظاهر بدم می اومد، از این حرفایی که هیچ کدومشون از ته دل نیست و همشون دروغن و برای تظاهر به عاشقی ان. یه آدم دورو شدم، دروغ گفتن برام مثل آب خوردن شده! همیشه می گفتن دروغ زمینه ساز همه گناهاست، من تازه دارم بهش می رسم و معنیش رو درک می کنم.

ازش جدا شدم و دوباره به حالت اول نشستم. مشغول تماشای فیلم شدیم، ولی تنها چیزی که حواسم بهش نبود، فیلم بود و کل حواسم پی روز جمعه و محموله ای که باید با حضور من رد می شد، می گذشت. باید چهره ام رو یه جوری مخفی کنم، چه با نقاب، چه با گریم؛ ولی در هر حال کسی نباید چهره من رو ببینه. از امروز مرحله اصلی نقشه شروع میشه و من کم کم به هدفم می رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نقاب ساده و سیاه رو، روی چهره ام گذاشتم و به سمت ماشین رفتم. راننده در عقب رو برام باز کرد و نشستم. با حرکت ماشین من، محافظا دور تا دور ماشین رو به طور نامحسوس، پوشش دادن. سامان واسه ماموریت به یه جای دیگه رفته بود و فکر می کرد که من به خونه پدر و مادرم رفتم. خیالم راحت بود که ماموریتش مربوط به ما نمی شد و قرار بود یه باند دیگه رو دستگیر کنن.

بعد حدود نیم ساعت به مکان رد محموله رسیدیم. بدون اینکه از ماشین پیاده بشم، نظاره گر بررسی محموله ها، توسط محافظام شدم. با تاییدشون راننده کامیون ها سوار شدن و به سمت مرزی که باید از اونجا مواد قاچاق می شد، حرکت کردن. دو تا ماشین جلو تر می رفتن تا ببینن پلیسی نباشه و اگر نبود، به کامیونا بگن که به حرکتشون ادامه بدن. استرسی نداشتم، چون قرار نبود کسی من رو بشناسه و با وجود برنامه ریزی های فرهاد، مطمئن بودم که کار ها به خوبی پیش می رن.

با رسیدن به مرز، عقب تر وایسادم و به کامیون هایی که داشتن رد می شدن، نگاه کردم. دور که شدن، راننده از آیینه نگاهی بهم کرد و گفت:

- خانوم جلوتر بریم یا برگردیم؟!

در حالی که نگاهم به کامیونا بود، گفتم:

- برگردیم.

راننده به محافظا خبر داد و همه دور زدیم تا به عمارت برگردیم. وسطای راه بودیم که چند تا ماشین سیاه، با سرعت زیادی روبه رومون می اومدن. با دیدن ماشینای ما، یکیشون چراغی رو روی سقف ماشین گذاشت و این بار صدای آژیر پلیس بلند شد. با هول و ولا داد زدم:

- سرعتت رو زیاد کن و بپیچونشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده به سرعت کاری که گفتم رو کرد و با سرعت از کنارشون گذشت. به عقب که نگاه کردم، ماشینا رو دیدم که دارن دنبالمون میان. بند بند وجودم رو استرس گرفت و عرق سردی روی کمرم نشست. راننده با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و سعی داشت که کاری کنه تا گممون کنن، ولی همچنان دنبالمون بودن. مدام با بلندگو اخطار می دادن و ایست می گفتن، ولی به هیچ وجه نمی تونستم چنین ریسکی بکنم.

با شنیدن صدای گلوله، جا خوردم و قلبم فرو ریخت. کم کم شروع به تیر اندازی کردن و پی در پی داشتن به سمتون گلوله شلیک می کردن. دست و پام رو گم کرده بودم و ترس برم داشته بود. از مردن هراسی نداشتم، از این می ترسیدم که بدون گرفتن انتقام خون پدر و مادرم بمیرم. با فکری که به سرم زد، اسلحه ام رو در آوردم و به راننده گفتم:

- به محافظا بگو که جلو بیفتن و همه به سمتشون شلیک کنن. بعضیاشون به خود ماشینا و لاستیکا، بعضیاشونم به پلیسا!

راننده با دیدن اسلحه با تعجب نگام کرد.

_خانوم می خواین چی کار کنین.

در حالی که دریچه بالای پاشین رو باز می کردم، گفتم:

- کاری نداشته باش، چیزی که بهت گفتم رو انجام بده!

سرم رو از دریچه بیرون بردم و بعد ثابت کردن خودم، مشغول شلیک کردن به سمت پلیسا شدم. کم کم محافظا جلو افتادن و اونا هم مشغول شلیک شدن. انگشتم رو روی ماشه گذاشتم و فشار دادم، ولی گلوله ای شلیک نشد. لعنتی گفتم و به داخل ماشین برگشتم و خشاب رو پر کردم. بالا رفتم و لاستیکای ماشینارو نشونه گرفتم و بهشون شلیک کردم که ماشینا متوقف شدن. لبخندی زدم و به داخل ماشین برگشتم و با خیال راحت نشستم و گفتم:

- گاز بده، تموم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندشم چرخیدم و از شیشه عقب ماشینا رو نگاه کردم و وقتی دنبالمون ندیدمشون، نفس راحتی کشیدم.با رسیدن به عمارت، سریع لباسای تنم رو با لباسای خودم عوض کردم و به خونه رعنا خانوم رفتم. زنگ رو زدم و بعد چند دقیقه ساحل با سر و صدا به استقبالم اومد. نای هیچ کاری رو نداشتم، فقط دوست داشتم بخوابم و بخوابم. اون قدر که سر این اتفاق بهم استرس وارد شده بود، کل انرژیم تحلیل رفته. بر خلاف میل درونیم که خواب رو طلب می کرد، یکمی کنارشون نشستم و با ساحل حرف زدیم. ساعت نزدیکای سه ظهر بود که با یه ببخشید به اتاقم تو اونجا رفتم و خوابیدم.

***

با حس دست نوازشگری روی موهام، چشمام رو باز کردم و غلتی زدم که تو تاریکی اتاق، سامان رو دیدم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام، خوبی؟! کی برگشتی؟!

چشمای خسته ش رو یه بار باز و بسته کرد و گفت:

- تو خوب باشی خوبم، نیم ساعتی میشه!

_چرا نمیای یکم استراحت کنی؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دیگه شب شده، زیادی مزاحم مامان بابات شدیم، برگردیم خونه مون؟!

در حالی که نیم خیز می شدم، گفتم:

- آره بزار مانتوم رو بپوشم میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ مانتوم رو تنم کردم و از اتاق بیرون زدم. سامان کنار رعنا خانوم وایساده بود و داشت ازش تشکر می کرد. رعنا خانوم با دیدنم گفت:

- ترانه جان به سامانم گفتم، کاش شب واسه شام اینجا می موندید.

بهش نزدیک شدم و بوسه ای رو گونه اش نشوندم.

_ممنون مامان جون، ایشالا یه شب دیگه، نوبت شماست بیاید.

لبخندی زد.

_من و شما نداره که، خونه خودتونه، هر وقت بیاین.

لبخندی زدم و سامان بعد تشکر و خداحافظی از خونه بیرون رفت. منم با اصرار نزاشتم که رعنا خانوم بیرون بیاد و خودمم دنبال سامان رفتم. سوار ماشین شدم و سامان حرکت کرد، خستگی از سر و روش می بارید و چشماش قرمز قرمز بود. سر راه خونه نگه داشت و غذا خرید، چون غذایی تو خونه نبود بخوریم، تو این یه هفته هم هر چی براش پختم، یا شور بوده، یا بی نمک، یا بی طعم. با یاد آوری ماکارونی هایی که پخته بودم پقی زدم زیر خنده. اون شب که ماکارونی هارو جلوش گذاشتم، چشماش گرد شد و گفت:

- ترانه این چیه؟!

منم با افتخار بهش گفتم که ماکارونیه! هیچ وقت قیافه اش رو یادم نمیره وقتی اون کرمای زرد و بی رنگ رو دید. بیشتر از اینکه به ماکارونی شبیه باشه، به اون شبیه بود، ولی بیچاره تا تهش رو خورد. سامان یا فکرش زیادی درگیر بود، یا اونقدر خسته بود که حال و حوصله این رو نداشت بپرسه چرا دارم می خندم. با رسیدن به خونه کیسه های غذا رو برداشتم و به داخل خونه بردم. توی این هفته خیلی به خونه ام یا بهتره بگم خونمون عادت کردم و وقتی واردش میشم، واقعا آرامش می گیرم. غذا هارو روی اپن گذاشتم و به اتاقمون رفتم، لباسام رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم. همون موقع هم سامان به اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس فرماش رو خیلی دوست داشتم؛ با اون پوتین ها خیلی خوشکل می شدن. شاید اگه این اتفاقا تو زندگیم نمی افتادن و با سامان آشنا می شدم، به سرم می زد که برم و پلیس بشم. پوزخندی به این افکارم زدم، یه بار میگم دکتر می شدم، یه بار میگم پلیس، قشنگ قاط زدم. داشتم غذا هارو توی ظرف می ریختم که دستی دور کمرم حلقه شد و سر سامان روی شونه ام قرار گرفت.

_روزت چطور گذشت؟!

با این حرفش یاد پلیسا افتادم که دنبالمون افتادن، یه لحظه مکث کردم و بعد در حالی که ظرف رو کنار می ذاشتم گفتم:

_خیلی خوش گذشت. واسه تو چطور بود؟! احساس می کنم زیادی خسته ای و فکرت درگیره!

پوفی کرد و گفت:

- واسه منم بد نبود، ولی فکرم درگیر یه ماموریت دیگست که امروز شکست خورد.

به سمتش برگشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

_خب ماموریت تو نبوده که، چرا ناراحتی؟

اخمی بین دو ابروش نشست.

_از امروز دیگه ماموریت من شد؛ پلیسی که این عملیات بر عهده اش بود دیر رسیده بود. آخرشم شکست خورد، خیلی فکرم درگیر ماموریته.

لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مطمئنم که تو می تونی، فکرت رو درگیرش نکن، اطلاعات ازشون تو دست دارید که.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_مشکلم همینه دیگه! هیچ اطلاعاتی ازشون نداریم و تنها چیزی که می دونیم اینه که رئیسش یه دختره که چهره ش رو هم تشخیص ندادن چون نقاب داشته.

با این حرفش تنم یخ بست و جا خوردم. دستام که دور گردنش بود شل شد و با چشمای گرد نگاش کردم. خیلی زود اینارو فهمیده بودن، نباید اینطوری می شد! برنامه ام این نبود که به این زودیا بفهمن. خواستم چیزی بگم که صدای گوشیش که تو پذیرایی بود بلند شد و اون به سمت گوشیش رفت. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و لعنتی گفتم. گوشیم رو برداشتم و پیامی به فرهاد فرستادم.

" فرهاد بدبخت شدیم، خیلی زود فهمیدن رئیس باند یه دختره! پرونده هم که به سامان سپرده شده "

چند دقیقه ای گذشت که گوشی تو دستم لرزید. نگاهی به پذیرایی کردم و وقتی سامان رو مشغول حرف زدن دیدم، پیام رو باز کردم.

" آخرش که می فهمیدن، حالا دیر و زودش فرقی نداره، از یه طرفم سود کردی، حالا می تونی از سامان اطلاعات به دست بیاری و وقتی بفهمی که جای انتقال محموله رو پیدا کردن، جاش رو زود تغییر بدی "

با چیزایی که فرهاد گفت یکم آروم گرفتم؛ پیامارو پاک کردم و گوشی رو روی کابینت گذاشتم. ظرف هارو برداشتم و بعد چیدنشون روی میز، رفتم تا سامان رو صدا بزنم که خودش اومد. پشت میز روبه روم نشست که پرسیدم:

- چی شد سامان؟! کی بود؟!

قاشق رو برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از اداره بود، گفته بودم اگه اطلاعاتی پیدا کردین بهم خبر بدین، ولی چیزی نتونستن پیدا کنن.

با این حرفش نفسم رو نامحسوس بیرون دادم و با خیالی راحت گفتم:

- فکرت رو درگیر نکن سامان، همه چی جور میشه!

امیدوارمی گفت و مشغول خوردن غذا شد. سعی کردم هیچ فکر بدی رو به ذهنم راه ندم، چون از این به بعد کارای سختم به عنوان رئیس باند شروع شده و باید تمرکز داشته باشم. پلیسا هنوز نتونستن هویت اون دختره که من باشم و پیدا کنن و تا نقابم داشته باشم نمی تونن. چون به عقل کسی نمی رسه که اون دختر تانیا راستاد باشه، چون اصلا نمی شناسنش.

تا آخر شب مدام گوشی سامان زنگ می خورد و با هر بار زنگ خوردنش روح از تن من جدا می شد، همش فکر می کردم الانه بفهمن منم ک روزگارم سیاه بشه. بر خلاف تمام روحیه هایی که به خودم می دادم، هر بار زنگ گوشی، تموم تنم رو به لرزه در می آورد و تمومشون از یادم می رفت. آخر شب بالاخره گوشی سامان ساکت شد و باهم به اتاق رفتیم و خوابیدیم.

***

جارو برقی رو برداشتم و نگاهی به خونه انداختم، مثل دسته گل شده بود. از صبح مثل کوزت داشتم خونه رو می سابیدم و تمیز می کردم. صبح که بیدار شدم سامان رفته بود و برای منم صبحونه آماده کرده بود، خدا می دونه چقد به جونش دعا کردم و چقدر به شانس خودم بالیدم که چنین شوهر باحالی دارم.

بیخیال این فکرا شدم و بعد گذاشتن جارو برقی سرجاش، سروقت گوشیم رفتم و توی گوگل طرز تهیه غذا هارو نگاه کردم و از بینشون آسون ترین و انتخاب کردم و گذاشتم شب بپزم، حالا خدا می دونه که چطور میشه. واسه نهارم یه املت خوشمزه درست کردم و خودم تنها تنها خوردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نهار تلویزیون رو روشن کردم و زدم رادیو جوان و به آهنگ گوش دادم. با پخش شدن یه آهنگ شاد جو گرفتم و پاشدم مشغول رقصیدن شدم. حالا موهام رو باز کرده بودم و تو هوا تکونش می دادم. تو حال خودم بودم و احساس می کردم که یه رقاص حرفه ای ام و دارم با مهارت می رقصم که با صدای خنده یکی به خودم اومدم.

سامان وسط خونه وایساده بود و داشت بلند بلند می خندید. اونقدر خندید که اشک از چشماش می ریخت. تو همون حالت رقصی که بودم، خشکم زده بود و دستام تو هوا مونده بودن. سامان بعد کلی خندیدن، به خنده هاش پایان داد و گفت:

- میگن آدمو سگ بگیره جو نگیره!

بعدم بهم اشاره ای کرد و ادامه داد:

- ترانه این چه وضعیه!

نگاهی به خودم انداختم و صاف وایسادم، نمی دونستم چی بگم و خجالت کشیده بودم. سامان باز خندید که رو آب بخندی گفتم و به سمت اتاق رفتم. باید اول از کنار اون می گذشتم و وقتی داشتم رد می شدم، سامان دستم رو کشید و محکم لپم رو بوسید و کشیدش. اونقدر لپم درد گرفت که دستم رو بهش گرفتم و محکم با پام تو زانوش کوبیدم.

_لپم رو چرا اینطوری می کشی!

در حالی که زانوش رو می مالید، گفت:

- تو چرا انقد خشن رفتار می کنی؟! خانوم باش، آروم باش!

چشم غره ای بهش رفتم که گوشیش زنگ خورد، بعد یکم حرف زدن، به سمتم اومد؛ اول فکر کردم میاد گونه ام رو ببوسه، بخاطر همینم لپام رو باد کردم و واسش نگه داشتم که در نهایت نامردی، محکم گازش گرفت. جیغی کشیدم که قبل از اینکه کاری کنم، زود پوتیناش رو از کنار در برداشت و بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمام تو هم رفته بود و دستم رو به لپام گرفته بودم؛ دستی به لپای خیسم کشیدم و صورتم رو با چندش جمع کردم، تفی شده بود! زود به سمت سرویس بهداشتی رفتم، شستمش و بیرون اومدم. با خودم فکر کردم الان مثلا واسه چی اومده بود خونه؟! یکم فکر کردم که به نتیجه ای نرسیدم و شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گوشیم رو برداشتم و روی کاناپه نشستم.

زنگی به فرهاد زدم، که بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو سلام تانیا خوبی؟!

_سلام خوبم، مرسی!

_کاری داشتی؟!

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

- آره، چخبر از باند؟!

_خبر خاصی نیست، فردا پس فردا بازم محموله داریم و باید رد کنیم.

اخمام تو هم رفت.

_به بودن من هم نیازه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین، تو دیگه رئیس این باندی و حتما باید باشی، من فقط می تونم معاملات رو کنترل کنم و تو اداره باشم، دیگه جز این کار دیگه ای نمی تونم انجام بدم.

اخمام غلیظ تر شد، آخرش سامان شک می کرد. باز به چه بهونه ای پاشم برم محموله رو رد کنم؟! شاید سامان اصلا ماموریت نداشته باشه، هر چند پرونده جدیدش باند منه، امشب باید اساسی اطلاعات ازش می گرفتم. بعد یکم صحبت در مورد باند، گوشی رو قطع کردم و روی جلو مبلی گذاشتم.

در حال فکر کردن بودم و چشمام کم کم سنگین شده بودن و داشت خوابم می برد که با صدای زنگ تلفن خونه از جا پریدم. نگاهی به دور و اطراف کردم و با پیدا کردن تلفن، به سمتش رفتم و برش داشتم.

_الو؟!

بلافاصله صدای یه زن به گوشم خورد.

_الو سلام ترانه جان خوبی؟

نشناختمش ولی در جوابش گفتم:

- سلام مرسی شما خوبین؟

_منم خوبم، شناختی عزیزم؟

_راستش رو بخواین نه!

خندید و گفت:

- پناه ام، خاله سامان.

یادم اومد کیه و اولین چیز برای یاد آوری، دختر نچسبش بود. هر چند خاله پناه خوش اخلاق و مهربون بود، دخترش نگاه، دوبرابر نچسب تر و بدعنق تر بود. گویا شیفته شوهرمون هم هست، ولی سامان به خاطر اخلاقیاتش و این که به همه می چسبیده، ازش دوری می کرده. الانم این خانوم، به شدت به خون من تشنه است.

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آها، ببخشید نشناختمتون.

_این چه حرفیه دخترم، راستش زنگ زده بودم واسه فردا شب دعوتتون کنم.

با این حرفش اعصابم به هم ریخت. فرهاد گفته بود یا فردا یا پس فردا محموله می خوایم رد کنیم. من چطور اونجا می رفتم؟ کاش پس فردا باشه، چون مطمئنا نمی تونم پیشنهاد خاله اش رو رد کنم.

_مرسی خاله جان، لازم به زحمت نبودیم!

_زحمت چیه دخترم، شما رحمتین، فردا منتظرتونم!

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و با خودم فکر کردم که اگه یه روز خدایی نکرده بفهمن من مجرمم و فقط برای بازی دادن سامان توی زندگیش اومدم، چی حسی نسبت بهم پیدا می کردن؟! مطمئنا اونقدر ازم متنفر میشن که هیچ وقت نتونم تو چشماشون نگاه کنم، ولی فکر نکنم اون موقع چوبه دار امونم بده!

دستی توی موهام کشیدم.

_بازم ممنون خاله جون، پس با سامان مزاحم می شیم.

_مراحمید دخترم، کاری نداری؟!

_نه، سلام من رو به همه برسونید.

_اونا هم سلام می رسونن، خداحافظ.

_خداحافظ.

با این اونا هم سلام می رسونن، خنده ام گرفت. مطمئنم که هیچ وقت اون وریا سلام نمی رسونن و فقط میگن تا یه چیزی گفته باشن. نگاه به من سلام برسونه؟ عمرا! با یاد آوری فردا، خنده ام کم کم محو شد. حالا چه غلطی بکنم. دوباره گوشیم رو برداشتم و یه پیام برای فرهاد فرستادم.

" فرهاد الان مطمئنی فردا محموله رو تحویل میدن؟! "

یکم گذشت و جوابش اومد.

" آره، آماده باش "

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگ زمین و آسمون دست به دست هم دادن تا فردا من نتونم به هیچ کاری برسم. حالا فهمیدن پلیسا هم شده قوز بالا قوز، از یه طرف باید حواسم به سامان باشه، از طرف دیگه تو فکر عملیات باشم. تنها فاصله بین من و چوبه دار، یه نقابه! نقابی که اگه از صورتم کنار بره، زندگیم ویرون میشه و احساسات سامان زیر آوارش له میشن.

گوشی رو یه طرف پرت کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه شب غذا درست کنم؛ شوهر کردنم این دردسرارو داشت دیگه، همش که گل و بلبل نیست. وسایلارو در آوردم و روی میز چیدمشون، به ترتیب و بر طبق دستور غذایی درستشون کردم. غذا بوی خوبی می داد، ولی طعمش رو نمی دونستم که چطوره! سامانم دیگه عادت کرده، کلا گوشی رو می زاره کنار خودش، وقتی دید غذا زیادی طعمش بده، زود زنگ می زنه و غذا سفارش میده.

حالا چنانم با من و من میگه زنگ بزنم، که خنده ام می گیره! بدبخت فکر می کنه که الان من ناراحت میشم، نمی دونه که من خودمم از غذا های خودم فراری ام و می دونم با خوردنشون سرنوشت خوبی در انتظارم نیست. یا از شوری زیادش کور میشم، یا بی نمک میشه و من بی اشتها، یا می سوزه و کلا بر فنا میره و بوی زخمش، حالت رو بهم می زنه.

سر قابلمه رو گذاشتم و روی صندلی پشت میز نشستم. می ترسیدم حتی یه لحظه هم از آشپزخونه بیرون برم و از غذا غافل بشم و بعد این همه زحمت بسوزه و هیچی به هیچی بشه. تو فکر فردا بودم که یه آهنگ از پخش شد و منم همون طور زیر لبی با آهنگ زمزمه کردم:

- می ترسم از این راه، از درد بی درمان

تو می روی یک روز، با آخرین باران

در خواب خود دیدم، این لحظه را صدبار

رفتی و باران زد، در آخرین دیدار

اگر رفتی و ماندم در دل طوفان خلاصم

به دور از گریه ها و چشم این و آن خلاصم کن

پس از تو زندگی جایی برای من نخواهد داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

من رو با خاطرات آخرین باران خلاصم کن

(کسرا زاهدی، زبانم لال)

سر دیگه ای به غذا زدم و دوباره سر جام نشستم. بالاخره آماده شد و این بار در کمال ناباوری، طعمش خیلی خوب شده بود. گاز رو که خاموش کردم، در خونه باز شد و سامان وارد شد. از همون دم در بلند داد زد:

- ضعیفه کجایی؟! بیا آقاتون اومد.

خنده ام گرفت و از آشپزخونه بیرون زدم. به سمتش رفتم و سلامی کردم. پوتینش رو در آورد و سرش رو بالا آورد و با یه لبخند گفت:

- سلام خانومم، خوبی؟!

به سمتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم و خسته نباشید گفتم، که اونم متقابلا همین کار رو کرد. در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم تا براش چایی بیارم، گفتم:

- تا تو لباسات رو عوض کنی و دستات رو بشوری، من چایی میارم.

باشه ای گفت و به سمت اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه. چایی رو آوردم و روی مبل منتظرش نشستم، چند دقیقه بعد پیداش شد و اومد نشست. معلوم بود که زیادی خسته است، هر روز همین طوری بود، ولی سعی می کرد خیلی با انرژی تو خونه باشه. گاهی وقتا، این رفتاراش من رو شرمنده می کرد. اون قدر شرمنده که سرم جلوی خودمم بالا نمی اومد. آهی کشیدم که با تعجب سرش رو بالا آورد و با اون چشمای مشکی خوشکلش بهم زل زد.

_آه واسه چی؟!

با ناراحتی جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی این چشمای خسته ات رو می بینم، وقتی می بینم انقد کلافه ای، حالم بد میشه! می تونی همه چی رو به من بگی، اینطوری بهتر از اینه که تظاهر کنی به سرحالی و خوب بودن.

می دونم خیلی عوضی ام که حتی تو این شرایطم، وقتی که داره عاشقانه نگام می کنه و عاشقانه هاش رو خرجم می کنه، بازم دنبال اطلاعاتم تا بتونم کار خودم رو پیش ببرم. نمی تونم بی خیال بشم، دست خودم نیست، شیطان درونم حتی بر وجدانمم غلبه می کنه، اونقدر قویش کردم که حس عذاب وجدانم هم نمی تونه از پا درش بیاره. آتیش انتقامم هر روز بیشتر از دیروز بهش پر و بال میده، تا اونجایی که دیگه حتی کنترل خودمم دست خودم نیست.

سامان دستام رو گرفت و یکم خودش رو جلو کشید.

_هیچ وقت دوست ندارم، کار و زندگیم رو باهم دخالت بدم، ولی این چند روز به خاطر همون ماموریت یکم به هم ریخته ام، که خوب میشه.

_هنوزم اطلاعاتی ازشون ندارید؟!

با انگشت شصتش دستم رو نوازش کرد و گفت:

- چرا تا یه حدودی تونستیم اطلاعات به دست بیاریم.

با این حرفش رنگم پرید و انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن. امیدوار بودم که به این زودیا اطلاعاتی ازم به دست نیارن، ولی تنها امیدم نا امید شد. با هر روزی که می گذشت انگار بیشتر و بیشتر به خط پایان نزدیک می شدم. اگه سامان می دونست ته این ماموریت به کسی می رسه که داره تو یه خونه باهاش زندگی می کنه و هر روز بهش ابراز علاقه می کنه، نابود میشه. دوست ندارم اون روز رو ببینم، روزی که نسبت به تموم آدمای اطرافش بی اعتماد میشه وجلوی تموم آدما می شکنه. اون خودش یه پلیسه، وقتی که همکاراش بفهمن که زنش، کسی که سامان عاشقانه دوسش داشت، یه خلافکار بوده و فقط و فقط به خاطر رسیدن به هدفش پا توی زندگی اون گذاشته، قطعا خرد میشه. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با ترس پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چ... چه اطلاعاتی؟!

یکم خیره نگام کرد و بعد جواب داد:

- فردا یه محموله رد می کنن، ردشون رو زدیم.

احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. حالا چه غلطی می کردم؟! اونم وقتی تموم هماهنگیا واسه اون مکان و اون راهه؟ باید هر چه زودتر به فرهاد خبر می دادم. برای اینکه سامان شک نکنه، سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم، چون نباید فراموش کنم که سامان یه پلیسه و کوچکترین عکس العملی اوت رو به شک می اندازه.

_خب عزیزم این دیگه ناراحتی نداره که! ردشون رو گرفتید و می تونید دستگیرشون کنید.

_انشاا... همونجوری که تو میگی باشه.

لبخندی زدم و چایی رو با استرس فردا و اینکه کارا رو چجوری جور کنیم، خوردم. بعد خوردن چایی سریع به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم. خیلی دوست داشتم عکس العمل سامان رو موقع خوردن غذای خوشمزه ام ببینم. همه چیز رو که سر میز گذاشتم، صداش کردم تا بیاد و غذا بخوریم. بعد چند دقیقه وارد آشپزخونه شد و اولین چیزی که دیدم، تلفن توی دستش بود. بدبخت فکر می کنه که بازم گند زدم تو غذا و قراره یه غذای بی رنگ بی طعم ببینه، نمی دونه که تانیا خانوم چی کار کرده، همه رو دیوونه کرده.

پشت میز نشست و منتظر موند تا ببینه چی توی قابلمه است و چه غذایی انتظارش رو می کشه. سر قابلمه رو که برداشتم، بخار از روش بلند شد و بوی خوبش توی بینی ام پیچید. با این بو، سامان مطمئن شد که خبری از غذای سوخته نیست و منتظر طعمش موند. بشقابا رو برداشتم و برای خودم و خودش کشیدم و سرجام نشستم. سامان بسم ا... گفت و یه قاشق از غذا برداشت و به سمت دهنش برد. دستام رو زیر چونه ام گذاشته بودم و مشتاق نگاش می کردم. با دیدن وضعیت من، با شک و تردید نگاهی به قاشق غذا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترانه نمی خوای که کرم ریزی کنی؟! اگه اینجوریه بگو که زود زنگ بزنم به یه رستوران، تو این وضعیت حال و حوصله مسموم شدن رو ندارم.

پنچر شدم و گفتم:

- نه بابا، بخور! چیزی توش نیست.

چشماش رو ریز کرد و پرسید:

- مطمئن باشم که چیزی توش نیست؟!

با حرص آشکاری نگاش کردم.

_نه مطمئن نباش، زهر مار ریختم توش!

_والا از تو بعیدم نیست، ولی با این حال می خورم!

زیر لبی یه چیزی زمزمه کرد و قاشق رو توی دهنش برد. به ثانیه نکشیده چشماش گرد شد؛ غذا رو قورت داد و با تعجب گفت:

- خودت پختی؟!

چپکی نگاش کردم.

_نه په، عمه ات رو صدا کردم برام پخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه واقعا خیلی خوب شده!

بعدم دستاش رو به نشونه دعا به سمت آسمون برد و ادامه داد:

- خدایا شکرت!

پشت بندشم یه قاشق دیگه دهنش گذاشت و گفت:

- خوب شد یاد گرفتی و الا به یه ماه نکشیده ورشکست می شدم از بس غذا سفارش می دادم.

با تعجب به رفتاراش نگاه می کردم، بدبخت چی کشیده بود تو این مدت! جاش بود پا می شد بندی می رقصید. خاک تو سرم که پسره مردم رو تو این وضعیت گذاشتم.

مشغول خوردن غذا شدم و هر از گاهی، نگاهی به سامان که مثل سومالیا به جون غذا افتاده بود، می کردم و یه پنج تا فحش ناقابل نثار خودم می کردم. غذا که تموم شد، ظرفارو شستم و وقتی سامان رو مشغول تماشای فیلم دیدم، به فرهاد پیام دادم:

"بدبخت شدیم، مکان رد محموله لو رفته، زود هماهنگ کن و یه جای دیگه رو پیدا کنید؛ خبرش رو بهم بده!"

چند دقیقه بعد جواب داد:

"یا خدا! سعی خودم رو می کنم و آخر شب خبرش رو بهت میدم"

مثل همیشه پیامارو پاک کردم و به پذیرایی رفتم. تا آخر شب جسما پیش سامان بودم و می خندیدم، ولی فکرم پیش فردا و محموله ای بود که مکان رد کردنش باید تو دقیقه نود عوض می شد. آخر شب با صدای پیام گوشیم، به سمتش هجوم بردم و با دیدن پیام فرهاد، خیالم راحت شد و با یه فکر آسوده، به اتاق رفتم و کنار سامان خوابیدم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نقابم رو درست روی صورتم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. پله هارو پایین رفتم و به سمت در خروجی عمارت حرکت کردم. دست بردم و در رو باز کردم که همون موقع، با صدایی آشنا، خشکم زد و همون جا وایسادم.

_تانیا!

چشمام لبریز اشک شدن، محکم روی فشارشون دادم تا از چکیدن اشکای سمج، جلوگیری کنم. دستم از روی دستگیره در پایین افتاد و با دلی آشوب چرخیدم. مامان صبری به فاصله چند قدم پشت من وایساده بود و با چشمای اشکی نگام می کرد. خیلی وقت بود که سر موضوع سامان باهام حرف نمی زد، ولی همین چشمای اشکی و اون طرز صدا زدن اسمم یعنی من رو بخشیده. با قدمای بلندی به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم. نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست و تیکه هاش، از چشمام جاری شدن.

دلم برای این زن که کم برام مادری نکرده، تنگ شده بود. می دونستم هنوزم ازم دلگیره، ولی همین حرف زدنش برام یه دنیا ارزش داشت. بعد کلی گریه کردن از بغلش بیرون اومدم که صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_خوبی؟!

سرم رو چند بار تکون دادم و خواستم چیزی بگم که نگاش روی دست چپم ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم و به دو تا حلقه توی انگشتم رسیدم. بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد و چشماش رو به چشمام دوخت و با صدایی آمیخته به بغض گفت:

- ازدواج کردی؟!

سرم رو پایین انداختم و با فین فین گفتم:

- آره، ازدواج کردم، با سامان!

_فکر می کنی پدر و مادرت راضی ان؟! زندگی خودت رو دستی دستی نابود کردی! الان زن کسی هستی که هیچ حسی بهش نداری، ولی اون عاشقانه دوستت داره! تانیا، بابا و مامانت خلافکار بودن درست، ولی خودت بهتر از من می دونی که چقدر برای عشق ارزش بودن. جواب عاشقانه های یه نفر رو با نامردی دادن، گناهه؛ کاش قدم تو این راه نمی ذاشتی، کاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و به چشمایی که دورشون رو چین و چروک گرفته بود نگاه کردم، دستم رو بالا آوردم و اشکاش رو پاک کردم. جهت نگاهم رو تغییر دادم.

_مامان صبری از همه چی من خبر داری، می دونی همچین دختری نبودم، ولی انتقام چشمام رو کور کرده! نمی خوام بهت دروغ بگم، ولی وقتی عاشقونه بهم نگاه می کنه شرمنده می شم؛ عذاب وجدان تموم وجودمو در بر می گیره، ولی یاد پدر و مادرم که میفتم، شیطان درونم بیدار میشه و تانیای بد میشم. دیگه نمی تونم عقب بکشم، راهیه که شروع کردم و باید تا تهش برم، دیگه من شرعا و قانونا زنشم، یا پلیسا دستگیرم می کنن و اعدام میشم، یا خودم آخر سر خودکشی می کنم. امیدی به این زندگی ندارم، می دونم تهش مرگه، حالا شاید یه هفته دیگه باشه، شاید یه ساله دیگه، شاید هم همین امروز!

روسریش رو جلو چشماش گرفت و گریه کرد.

_نگو مادر، نگو... دلم رو بیشتر از اینی که هست خون نکن، همین جوریشم شبا خواب ندارم!

همین لحظه صدای یکی از محافظا اومد:

-خانوم دیرمون شده، لطفا زودتر بیاین.

_الان میام.

شونه های مامان صبری رو بین دستام گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم. پشت بندشم دم گوشش زمزمه کردم:

- راحت بخواب مامان صبری... دیگه نگران من نباش اونم وقتی که حتی خودمم نگران خودم نیستم، زندگی تانیا به مو وصله! راحت بخواب و فکرم رو نکن.

بدون اینکه بزارم چیزی بگه، با قدمای بلندی به سمت در رفتم و از عمارت بیرون زدم. به سرعت سوار ماشین شدم و به راننده دستور دادم که حرکت کنه. در تموم طول راه، تو فکر بودم، به حرفای مامان صبری و کارای خودم فکر می کردم. هر بار هم به یه نتیجه می رسیدم که دیگه کار از کار گذشته و هیچ جوره نمی تونم جمعش کنم. با توقف ماشین بیرون رو نگاه کردم؛ بازم همون صحنه، همون کامیونا و همون آدما! دستم رو به در ماشین تکیه و انگشت سبابه ام رو، روی لبم قرار دادم. در حال نگاه کردن به کاراشون بودم که دو تا تقه به شیشه طرف من خورد. راننده شیشه رو پایین کشید و صورت یکی از محافظا نمایان شد.

_خانوم لطفا بیاید و همه چی رو چک کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم؛ پشت سرم دو تا محافظای مسلح اومدن و دو طرفم قرار گرفتند. همزمان با پیاده شدن من، یه پسر کت و شلواری شیک، از ماشینش پیاده شد و به سمت کامیونا اومد. دو تایی و به طور همزمان بهشون رسیدم و من بعد چک کردنشون، به سرجای قبلیم برگشتم و به محافظ گفتم:

- حله!

محافظ که رفت تا خبر بده حرکت کنن، پسره به سمتم اومد. بهم که رسید عینکش رو برداشت و سلامی کرد. با حرکت سر جواب سلامش رو دادم که گفت:

- همیشه واسه رد کردن محموله ها نقاب می زنی؟

جوری که انگار تمایلی به صحبت کردن ندارم، جواب دادم:

- بله!

سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت، پشت بندشم با چشمای خاکستری اش بهم خیره شد.

_شاید یکی مثل من دوست داشت، صورتت رو ببینه!

_شاید هم یکی مثل من علاقه ای به این کار نداشته باشه!

پوزخندی زد و گفت:

- دلیل نقاب زدنت چیه؟... از چی می ترسی؟

به طرف دیگه ای نگاه کردم و متقابلا پوزخندی زدم.

_ چرا فکر می کنید می ترسم؟

_چون اگه نمی ترسیدی نقاب نمی زدی!

نیشخندی به این حرفاش زدم؛ مثلا می خواست من رو تحریک به این کار کنه که نقابم رو بردارم. بی توجه به حرفاش، روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت ماشین رفتم که صداش رو شنیدم:

- ببین الانم داری فرار می کنی... معلومه از یه چیزی می ترسی که صورتت رو نشون نمی دی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این پسره کنه کی بود که دست بردار من نمی شد؟ یادم باشه به فرهاد بگم دیگه با اینجور آدما قرارداد نبنده؛ چه زودم پسر خاله شد، هر چی من جمع می بندم، بدتر صمیمی میشه! سر جام متوقف شدم و به سمتش برگشتم.

_ببین آقای محترم، باهات قرارداد بستم، محموله ها دارن رد میشن، سودشم که می گیری، دیگه فضولی اینکه من کی ام و نقاب چرا رو صورتمه، به شما نیومده!

بعدم بدون اجازه زدن هیچ حرف اضافه ای بهش، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. همین که کامیونا حرکت کردن، به راننده دستور دادم تا حرکت کنه. دیشب دقیقه نود فرهاد تونست این راه رو پیدا کنه، وگرنه خیلی وقت بود که گیر پلیسا افتاده بودیم. اون بدبختا هم الان اون ور منتظر ما هستن، نمی دونن خیلی وقته که ما اینجاییم و داریم محموله هارو رد می کنیم. وسطای راه بودیم که محافظا هم برگشتن و این نشون می داد که همه چی خوب پیش رفته و با امنیت کامل از مرز رد شدن. به عمارت که رسیدیم، بر خلاف میل درونیم، از ماشین پیاده شدم و به سمت اتاقم رفتم. دوست نداشتم با مامان صبری رو به رو بشم و دوباره هم حال اون و هم حال خودم رو خراب کنم.

زود و با عجله لباسام رو تنم کردم و از عمارت بیرون زدم. چه بد بود که نمی تونستم با یه خیال راحت تو عمارت خودم باشم، توی آرامش! اگه اون اتفاق نمی افتاد، الان من داشتم به درسم ادامه می دادم و خوشحال ترین دختر روی زمین بودم، نه اینکه یه دختری متاهلی که شب و روز داره تلاش می کنه تا باندش رو قوی کنه و از قاتلای پدر و مادرش، انتقام بگیره. حجم زیادی از هوا رو وارد ریه هام کردم و آه مانند بیرون دادم. به طرف دروازه عمارت رفتم که بازش کردن و از حیاط عمارت بیرون اومدم. پیاده تا خیابون اصلی رفتم و بعد گرفتن تاکسی، آدرس خونه رو دادم. حالا باید آماده می شدم تا بریم خونه خاله سامان و دوباره با اون دختر از دماغ فیل افتاده اش رو به رو بشم.

با خستگی کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. عجیب این خونه بهم آرامش می داد، به حد عمارت نمی رسید، ولی بازم آرامش داشت. نفس عمیقی کشیدم و به آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو بیرون کشیدم. یه لیوان برداشتم، پر آبش کردم و یه نفس سر کشیدم که جیگرم حال اومد. تا رسیدن به اتاق، دکمه های مانتوم رو باز کردم و با وارد شدن به اتاق، از تنم درش آوردم. به یه حموم مشتی نیاز داشتم تا حالم رو جا بیاره، بخاطر همینم بدون تعلل حوله رو برداشتم و به حموم رفتم. یه ساعت تموم توی حموم موندم و واقعا حالم جا اومد. حوله رو دور خودم پیچیدم، بیرون اومدم و به سمت کمد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم. درش رو باز کردم و نگاهی به لباسای داخلش انداختم تا ببینم برای امشب چی بپوشم، آخرشم یه تونیک سیاه که یه کمربند طلایی داشت و تا زانوم بود، چشمم رو گرفت و اون و یه ساپورت سیاه رو از تو کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم.

روی صندلی میز آرایش نشستم و بعد سشوار زدن موهام، کرم مرطوب کننده و لوسیون بدنم رو زدم و لباسام رو پوشیدم. به ساعت نگاهی انداختم؛ تازه چهار و نیم عصر بود و هنوز وقت داشتم. روی تخت ولو شدم و گوشیم رو برداشتم؛ تلگرام رو باز کردم و به ساحل پیام دادم و اونقدر مشغول چت بودم، که نفهمیدم زمان کی گذشت. با شنیدن صدای در به خودم اومدم و به ساعت نگاه کرد، یه ربع به شیش بود و من هنوز حاضر نشده بودم. دو تا دستم رو بالا آوردم و محکم توی سرم کوبیدم! اینجاست که باید بگیم خاک تو سرت تانیا!

_ترانه!

با شنیدن صدای سامان به سرعت از سر جام بلند شدم و به هال رفتم. به استقبالش رفتم که بغلم کرد و گونه ام رو بوسید. پشت بندش با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟!

با یاد آوری ساعت، ای دادی گفتم و به سمت اتاق دویدم. زود لباسام رو عوض کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم و مشغول آرایش کردن شدم. داشتم رژ می زدم که سامان وارد اتاق شد و به سمت کمد رفت. بعد پیدا کردن لباساش، پنج دقیقه ای عوضشون کرد و حاضر و آماده پشت سرم وایساد. نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و از توی آینه نگاهی بهم انداخت.

_ترانه حواست به ساعت هست؟!

نگاهی به ساعت توی اتاق انداختم و گفتم:

- آره!

لبخند کجی زد و گفت:

- پس چرا زود حاضر نمیشی بریم؟!

لبام رو روی هم کشیدم و در حالی که رژ رو سر جاش می زاشتم، جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بزار آرایش کنم، چشم الان می ریم.

لبخندی زد و گفت:

- تو همین جوریشم خوشکلی، نیازی به آرایش نیست.

با حرص به سمتش برگشتم.

_الان داری بچه خر می کنی؟! بی آرایش بیام که اون دختر خاله عاشق و شیفته ات پوزخند تحویلم بده؟!

قهقهه ای زد و روی تخت نشست، که منم برگشتم و مشغول ریمل زدن شدم.

_پس بگو خانم واسه چی داره این همه آرایش می کنه!

ریمل رو کنار گذاشتم و از توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

- البته من خودم خوشکلم؛ بی آرایش برم، حتی اگه گونی ام بپوشم، بازم صد مرتبه از اون دختر خاله ات بالا تر و خوشکلترم!

_اون که صد البته!

نگاه دیگه ای به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که همه چی مرتبه، مانتوم رو پوشیدم و حاضر و آماده جلوی سامان وایسادم. خداروشکری گفت و بلند شد، بعد یکم نگاه کردن بهم، سرش رو آورد جلو تا ببوستم که سرم رو عقب کشیدم.

_آرایشم خراب میشه!

ای بابایی گفت و از اتاق بیرون رفت؛ منم بعد برداشتن کیفم و خاموش کردن برقای خونه، بیرون زدم که سامان رو توی ماشین دیدم. سوار شدم که گفت:

- بریم؟!

_بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن به خونه خاله اش، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. زنگ در رو زد که زود دستم رو دور بازوش حلقه کردم و آروم گفتم:

- صرفا جهت اینکه نگاه بترکه!

خندید و خواست چیزی بگه که همون موقع در باز شد و دوتایی وارد حیاط شدیم. محو حیاط زیباشون شده بودم که در خونه باز شد و خاله پناه توی چهارچوب در ظاهر شد. بهش که رسیدیم با یه لبخند فوق العاده گرم و مهربون، خوشامد گویی کرد و من رو محکم بغل کرد. از بغلش که بیرون اومدم، چشمم به جمال نگاه روشن شد. به زور دستش رو دراز کرد و با لحن خشکی گفت:

- سلام، خوش اومدی!

پشت بندشم پشت چشمی برام نازک کرد. خیلی خشک جوابش رو دادم که بر خلاف لحن خشکش با من، یهویی پرید بغل سامان و با عشوه گفت:

- وایییی... سامان خوبی؟! چقدر خوشحال شدم دیدمت!

من رو میگی، انقدر از این حرکتش حرصم گرفت که چاقو می زدن خونم در نمی اومد. سامان اول از هر کاری نگاهی به من کرد و با دیدن صورت حرصی و چشمایی که براش خط و نشون می کشید، زورکی لبخندی زد، ممنونی گفت و سعی کرد نگاه رو از خودش جدا کنه، ولی مثل کنه بهش چسبیده بود و آی و اوی می کرد. مطمئن بودم برای حرص دادن من داره این کارارو می کنه. تو این گیر و ویر که نگاه به سامان چسبیده بود و بین این همه حرص، با دیدن نگاه های ترسیده سامان به خودم، خنده ام گرفته بود.

خاله پناه که دید نگاه اینجوری به سامان چسبیده، لبخند خجولی زد و من رو مخاطب قرار داد.

_کلا نگاه از بچگی سامان رو مثل برادرش دوست داشت.

آره جون عمه اش، مثل برادرش! این تو فکر خودش عروسیشون رو گرفته بود و یه جفت بچه ام از سامان داشت که سامان با من ازدواج کرد. با حرف بعدی خاله پناه از فکر در اومدم.

_خب دیگه نگاه جان بسه، بیاین بریم تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بالاخره از بغلش بیرون اومد و برای منی که داشتم خیره نگاشون می کردم، ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد. بعدشم در کمال پررویی و وقاحت، دستش رو دور بازوی سامان حلقه کرد و اون رو به سمت داخل کشید.

_بیا ببرمت تو خونه!

منم که برگ چغندر! سامان طی یک حرکت که من خیلی باهاش حال کردم، بازوش رو از بین دستای نگاه بیرون کشید و گفت:

- خودم بلدم!

بعدم برگشت سمت من و دستش رو، رو کمرم گذاشت و باهم وارد خونه شدیم.

شوهر خاله پناه، آقا حسام، هنوز نیومده بود و به گفته خاله پناه، یه مشکلی براش پیش اومده که نتونسته زود بیاد. برای عوض کردن لباسام به یه اتاقشون رفتم و مانتو و شالم رو در آوردم. دستی توی موهام که دم اسبی بسته بودمشون، کشیدم و بعد اینکه از مرتب بودن سر و وضعم مطمئن شدم، به پذیرایی رفتم که نگاه رو چسبیده به سامان دیدم. به سامان حسی نداشتم، ولی از وقاحت این بشر در تعجب بودم. معلوم بود سامان معذبه، ولی اون کنار نمی کشه و مخش رو به کار گرفته. نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم، سامان با دیدنم گل از گلش شکفت و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا عزیزم، اینجا کنار من بشین.

به جایی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم. نگاه با وجود اینکه منم اونجا بودم همش داشت سامان جون، سامان جون می کرد. زیر لبی با تموم حرص زمزمه کردم:

- سامان جون و کوفت!

لااقل یکم صبر می کرد تا من نقشه ام رو تموم و گورم رو گم کنم، اون وقت تا دلش می خواست به سامان می چسبید تا احساس تنهایی نکنه. با گفتن این حرف دلم یه جوری شد، شاید نباید نگاه رو از کنارش می روندم، بعد من می تونست اون کنارش باشه و زنش بشه؛ بالاخره کم عاشقش نبود. با سر و صداشون از فکر در اومدم و حواسم رو بهشون دادم. نگاه با اون خنده های رو مخش سعی داشت یه چیزی رو به خورد سامان بده و سامان ممانعت می کرد. می دونستم که به خاطر خاله اش چیزی نمی گه، گرنه خوب می تونست اون رو سر جاش بشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خاله رو اون اطراف ندیدم، به جای سامان من گفتم:

- نگوه جان فکر نمی کنی یکم داری کنه بازی در میاری؟! سامان اینجا خونه خاله اشه و تعارفی نداره، لازم نیست تو اون رو به زور تو حلقش بریزی! یکمم ازش دور بشی و جلوی زنش فرت و فرت بهش نچسبی بهتره!

نمی دونم با چه رویی پوزخندی زد و گفت:

- تو کاری به روابط من و سامان نداشته باش، قبل از اینکه تو باشی من بودم و اگه سر و کله تو پیدا نمی شد، من الان به جای تو اون حلقه ها دستم بود و سامان شوهرم بود.

دهنم از تعجب باز موند؛ احساس بدی پیدا نکردم، با حرفش حس حسادتم برانگیخته نشد، فقط و فقط در تعجب بودم، چطور روش می شد جلوی منی که زن سامان باشم، برگرده و این حرفا رو بزنه! حرف از حقوق زنان می زنن و میگن مردا رعایتش نمی کنن و داره به زنا ظلم می شه، ولی حتی وقتی که یه زن به هم نوع خودش ظلم می کنه چه انتظاری می تونیم داشته باشیم؟ قبل از اینکه من چیزی بگم، سامان نگاهی به آشپزخونه کرد و بعد محکم بازوی نگاه رو تو دستاش گرفت و فشار داد. رنگ نگاه هم از ترس و هم از درد، پرید و با ترس به سامان نگاه کرد. سامان با حرص و صدایی که سعی می کرد بالا نره، از لای دندوناش غرید:

- خفه شو نگاه، اگه حتی ترانه ای هم تو زندگیم نبود، مطمئنا تو انتخاب من واسه همسر نبودی! آمار کثافت کاریاتو دارم که هر روز با یکی می پری، پس خودت با زبون خوش از کنارم بلند میشی و دیگه جایی که من و ترانه باشیم، پا نمی زاری، تو خیابونم دیدیمون تغییر مسیر میدی، شیرفهم شد؟!

نگاه با چشمایی که از درد اشک توشون جمع شده بود، سرش رو چند بار تند تند و پشت سر هم تکون داد. پشت بندشم دستش رو ول کرد؛ خواست بلند شه و بره جای دیگه بشینه که خاله پناه سر رسید و با دیدن چشمای اشکیش، با تعجب گفت:

- چی شده نگاه؟

سامان زود تغییر حالت داد و اخماش رو از هم باز کرد، لبخندی زد و به جای نگاه جواب داد:

- هیچی خاله، یاد دوران بچگی افتادیم.

بعدم به اون نگاه کرد و با چشماش براش خط و نشون کشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نه؟!

نگاه به زور لبخندی زد و حرف سامان رو تایید کرد.

_راست میگه مامان، نگران نباش!

خاله پناه خیالش راحت شد و خواست بیاد بشینه که تلفن زنگ خورد. نگاه زود بلند شد و با گفتن من جواب میدم، از پذیرایی بیرون رفت. حرفای سامان و چشمای اشکی نگاه، مثل یه آب خنکی بود که رو دلم ریخته شد و خنکش کرد.

ساکت نشسته بودم و داشتم به حرفای سامان و خاله اش گوش می دادم که نگاه پیداش شد و گفت:

- دایی پیمان اینا بودن، گفتن دارن میان اینجا!

خاله با تعجب پرسید:

- فقط پیمان؟!

_نه، خاله پروانه، خاله پونه و دایی پیمان، با خونواده هاشون، آراز و لیلا هم هستن.

خاله با هول و ولا بلند شد و گفت:

- پس چرا خبر ندادن؟!

نگاه شونه ای بالا انداخت و روی یه مبل تک نفره نشست. خاله پناه در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، رو به من گفت:

- دخترم تو که مشکلی نداری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خاله جان، چه مشکلی!

لبخندی از سر آسودگی زد و وارد آشپزخونه شد. نمی دونم چقد گذشته بود که صدای زنگ در اومد و نگاه بلند شد، تا بره در رو باز کنه. با سامان از جامون بلند شدیم و منتظرشون موندیم. یکم که گذشت وارد پذیرایی شدن، تک تک با همشون دست دادیم و خوش و بش کردیم. همه خاله ها و یه دونه دایی سامان، اخلاقشون خوب بود، از بچه هاشونم فقط نگاه با من لج بود که اونم سامان سر جاش نشوند، بقیه خیلی گرم و خودمونی رفتار می کردن. خاله پروانه یه پسر و یه دختر به اسمای مهتاب و مهیار داشت، خاله پونه، دو تا دختر به اسمای الهام و الهه و دایی پیمان، دو تا پسر به اسمای آریاس و آراز داشت، که آراز همسن

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بود و همسرش اسمش لیلا بود. از بینشون، مهتاب و الهام همسن من بودن، الهه و مهیار و نگاه از من کوچیکتر و آریاس ازم بزرگتر بود.

تموم این اطلاعات رو سامان در مورد فامیلش بهم داده بود و بخاطر همینم می شناختمشون. همه نشستن و مشغول حرف زدن شدن، جمع خیلی گرم و خودمونی بود و اصلا آدم معذب نمی شد. با رسیدن وقت شام، همراه دخترا بلند شدیم و به خاله پناه تو چیدن میز کمک کردیم. سامان با آریاس و آراز مشغول گپ زدن بود و هر از گاهی، صدای خنده اشون بلند می شد. به خاطرات سربازیشون که رسیدن، وقتی شیطونیاشون رو تعریف می کردن، کل جمع به خنده می افتاد.

شام با به به و چه چه همه خورده شد و بعد از تموم شدن شام، سیل تعریفا از دستپخت خاله پناه بود که به سمتش جاری می شد. بعد شام، ظرفارو من و لیلا شستیم و مهتاب خشکشون کرد. کارا که تموم شد و به پذیرایی رفتیم، دیدیم که جوونا بلند شدن، سوالی که من می خواستم بپرسم رو لیلا پرسید:

- خیر باشه، کجا میرین؟!

آراز جوابش رو داد:

- بارون داره می باره، می خوایم بریم زیر آلاچیق تو حیاط.

با شنیدن این حرف چشمام چراغونی شدن، همیشه بارون رو دوست داشتم و از این پیشنهادشون از همه بیشتر من خوشحال شدم. همراه بقیه داشتیم بیرون می رفتیم که مهیار برگشت و رو به نگاه گفت:

- گیتارت رو بیار، این هوا چند تا آهنگ عاشقونه واسه این عاشقا می طلبه!

همگی به این حرفش خندیدیم و بیرون رفتیم و زیر آلاچیق به صورت دایره ای نشستیم. هوا خیلی خوب بود و بوی خاک بارون زده، بهم آرامش می داد. یادمه معلم ادبیاتمون می گفت، هر وقت که بارون می خواد بیاد، خاک خودش خود به خود بوی عطرش توی فضا می پیچه. نفس عمیقی کشیدم؛ شنیدم وقتی بارون می باره هر دعایی کنی، قبول میشه؛ نمی خوام دعا کنم که بتونم انتقام بگیرم، چون اون داره روبه راه میشه، می خوام دعا کنم وقتی سامان فهمید خلافکارم، ناراحت نشه، یا یه جورایی احساساتش جریحه دار نشن. می دونم غیر ممکنه، ولی آرزو می کنم اینطوری باشه، چون خودم بدجور پشیمونم که یکی رو واسطه کردم تا بتونم انتقام خودم رو بگیرم، اونم از راه عشق و عاشقی و احساسات.

با اومدن نگاه، از فکر بیرون اومدم. مهیار گیتار رو از دستش گرفت و نگاهی به جمع کرد و نگاهش روی آراز ثابت موند. آراز چشماش رو ریز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غیر ممکنه، من که نمی خونم!

مهیار گیتار رو تو بغلش گذاشت و سر جاش برگشت.

_فکرشم نکن، صدات خیلی خوبه.

بعدم رو کرد به لیلا و ادامه داد:

- قبل از اینکه ازدواج کنه خیلی می خوندا، از وقتی ازدواج کرده انگار حس و حال عاشقی نمی گیرتش!

لیلا با شنیدن این سقلمه ای به آراز زد و گفت:

- عه؟! که بلد بودی گیتار بزنی و بخونی و نمی گفتی؟

مهیار با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و به سامان اشاره کرد.

_تازه، سامانم صداش خوبه و بلده گیتار بزنه، قابل توجه شما ترانه خانوم.

با تعجب نگاهی به سامان کردم، بهش نمی اومد بلد باشه گیتار بزنه و بخونه! صداش که خوبه، ولی تموم تصوری که من از پلیسا داشتم، خشک بودن و مغرور بودنشون بود، اما انگار اینطوری نیست و استثنا هم دارن. منم مثل لیلا سقلمه ای به سامان زدم.

_باید بخونیا الان!

مهیار با این حرفم دستی زد و گفت:

- همینه! سامان جان دیگه راه فراری نداری، رئیس حکومت دستور داده!

سامان خندید و بعد از یه نگاه عشقولانه به من، رو به جمع گفت:

- باشه می خونم، ولی بزار اول آراز بخونه.

آراز ای بابایی گفت و رو به مهیار کرد.

_همراهیم کن.

بالاخره انگشتاش رو روی سیمای گیتار حرکت داد؛ شروع به نواختن کرد و آهنگ آروم آروم مهدی جهانی و علیشمس رو خوند. تحت تاثیر آهنگ بودم، واقعا همخوانیشون خیلی خوب بود و صداشم به دل می نشست. با تموم شدن آهنگ لیلا دست زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به افتخار شوهر هنرمندم یک کف محکم!

هممون با خنده دست زدیم که این بار گیتار رو به سامان دادن، سامان بعد یکم ور رفتن با گیتار، شروع به خوندن کرد.

"همه دنیارو گشتم تا رسیدم پیش آرامش

رسیدم پیش اونی که، تمام عمر می خوامش

همه دنیارو گشتم تا، به این خونه بگم خونه ام

نرو امشب بمون این بار، تموم عمر می مونم

همه بارون رو دوست دارن من اما، نم موهاتو

توی گوشم بگو آروم، تموم آرزوهاتو

همه بارون رو دوست دارن، من اما، نم موهاتو

توی گوشم بگو آروم، تموم آرزوهاتو

می بینی حتی بارون از حسادت به تو لبریزه

دیگه چیزی جز قهرت، منو بهم نمی ریزه

همه فکرم پیاده، رفتنامون تو زمستونه

داره بارون میاد اما، تو چترت رو بزار خونه

همه بارون رو دوست دارن من اما، نم موهاتو

توی گوشم بگو آروم، تموم آرزوهاتو

رمان بازار
romanbazar.ir

همه بارون رو دوست دارن، من اما، نم موهاتو

توی گوشم بگو آروم، تموم آرزوهاتو"

(رستاک ٪ همه بارونو دوست دارن)

با تموم شدن آهنگ، همونطور بهم خیره بود؛ توی سیاهی چشماش غرق شدم، یعنی اگه می فهمید خلافکارم هم همین جوری با عشق نگام می کرد؟! اگه می فهمید تموم این مدت بازیش دادم چی؟! چشمام لبریز اشک شد، همه اشکم رو گذاشتن پای احساساتی شدنم، نمی دونستن که حس گناهکار بودنم داره نابودم می کنه. توی وجودم یه جنگی به پاست که فقط خدا می دونه. سامان جلوی اونا محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید، که صدای مهیار در اومد:

- ای بابا! جمع کنید این بساط عشق و عشقبازیتون رو، این جا مجرد نشسته، این کارارو بزارید واسه خونه!

بین گریه خندیدم و از بغل سامان بیرون اومدم. بقیه شب به حرفای عادی، بازی جرئت حقیقت و تعریف خاطره ها گذشت. آخر شب وقتی که وقت رفتن شد، لیلا برای یه شب دعوتمون کرد و منم شرط گذاشتم که اونم باید قول بده به خونه ما بیاد، بعدم شماره هامون رو رد و بدل کردیم. درسته با اون آهنگ و چشمای پر از عشق سامان حالم گرفته شد، ولی بعدش مهیار اون قدر بامزه بازی در آورد و حرف های خنده دار زد که حال بدم از یادم رفت و از شدت خنده زیاد، اشک از چشمام می ریخت. با توقف ماشین رشته افکارم پاره شد و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. کلید رو توی قفل در چرخوندم، در رو باز کردم و وارد خونه شدم. سامان چند دقیقه بعد از من وارد خونه شد.

بی نهایت خوابم می اومد و چشمام خمار خمار بود، ولی مجبور بودم که آرایشم رو پاک کنم و بعد بخوابم. لباسام رو عوض کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم. شیر پاک کن رو برداشتم و با دقت آرایشم رو پاک کردم. موهام رو باز کردم تا شونه بزنم که سامان وارد اتاق شد. از روی صندلی میز آرایش بلندم کرد و بعد برداشتن کش موهام، روی تخت نشوندم و خودشم پشتم نشست. آروم شروع به شونه کشیدم موهام کرد؛ بعد شونه کردنش، سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید که چشمام رو بستم. بعد یکم تو همون حالت موندن، دم گوشم زمزمه کرد:

- از کارای نگاه ناراحت شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش گند زد به فضای عاشقونه امون؛ شیطونه میگه یکی بکوم تو ملاجش و بگم، نه عزیزم خیلی خوشحال شدم که اون حرفارو بهم گفت و به تو چسبیده بود. با صدای آرومی گفتم:

- راستش اولش آره، ولی بعد که تو اون حرفارو بهش زدی، دیگه ناراحت نبودم.

موهام رو کنار زد و گونه ام رو با عشق بوسید. کاش این کارارو نمی کرد، تا بیشتر از این حالم بد نشه. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم؛ نفسای داغش که رو گردنم پخش می شد، باعث می شد مور مورم بشه، آخرشم نتونستم تحمل کنم و روم رو سمتش کردم.

خواستم چیزی بگم که در کسری از ثانیه سرش رو جلو آورد و بوسیدم. حس خاصی جز عذاب وجدان و گناه بهم دست نداد، من عاشق نبودم که با این کارا دلم بره و هوایی بشم. سعی می کردم این مدتی که باهاش هستم، مثل یک عاشق واقعی رفتار کنم، ولی دست خودم نبود، نمی شد، از توانم خارج بود که عاشق نباشم و عاشقی کنم. خیلی وقت ها دوست داشتم جواب ابراز علاقه هاش رو بهتر بدم، ولی نمی شد و همیشه یه جایی لنگ می زد. بی حرکت چشمام رو بسته بودم و دوست داشتم زودتر این لحظه ها بگذره، که انگار خدا صدام رو شنید و صدای تلفن خونه بلند شد. سامان ازم جدا شد و دستی توی موهاش کشید، بعد هم از اتاق بیرون رفت، تا جواب تلفن رو بده.

همین که از اتاق بیرون رفت، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و دستی توی موهام کشیدم. دلم با سرعت خودش رو به سینه ام می کوبید و نفسام سنگین شده بود. با چند تا نفس عمیق سعی کردم به خودم برگردم، بغضم رو به هر سختی که بود قورت دادم. با دیدن سامان زود سرم رو بلند کردم، زورکی لبخندی زدم و پرسیدم:

- چی شده؟!

با اخم به سمت کمد رفت، لباسای فرمش رو بیرون آورد و در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد، گفت:

- باید برم یه ماموریت!

با تعجب نگاهی به ساعت کردم.

_این موقع شب؟!

اخمش غلیظ تر شد و پیرهنش رو در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجبورم، نمی ترسی که؟!

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- نه نمی ترسم، کی بر می گردی؟

_شاید فردا صبح، شایدم دیرتر!

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم. باید خودم رو نگران نشون می دادم، ولی نای این نقش بازی کردن رو نداشتم. بالاخره لباساش رو پوشید و آماده رفتن شد. از روی تخت بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم. پوتینش رو پاش کرد و در رو باز کرد بره که گفتم:

- سامان؟!

به سمتم برگشت و جواب داد:

- جان دلم؟!

لبخند تلخی زدم و با بغضی که از این جواب دادنش تو گلوم نشست، گفتم:

- مواظب خودت باش!

با لبخند چشماش رو یه بار باز و بسته کرد و از دور برام بوسی فرستاد. تلخ خندیدم که در رو بست؛ ناخودآگاه اشک توی چشمام نشست و با صدای بلندی گریه کردم. به زور خودم رو به اتاق رسوندم، در رو بستم و بهش تکیه دادم. زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم.

اشکام بی امون می ریختن و هیچی جلو دارشون نبود. بین گریه هام به خودم گفتم:

- لعنتی اسم خودت رو می زاری آدم؟! چرا یکی رو عاشق می کنی وقتی عاشقی رو بلد نیستی؟ زندگی و قلب یکی رو ویرون می کنی تا با آوارش پله بسازی و به هدفت برسی؟ حتی یه حیوونم این کار رو نمی کنه!

اونقدر گریه کردم که آخرش چشمام سنگین شد و خوابم برد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس کمردرد از خواب بیدار شدم. یکم طول کشید تا بفهمم کجام و چی شده. از حالت گیجی که در اومدم، تموم اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شدن و رسیدم به جایی که الان هستم. دیشب پشت در، روی پارکتای سرد خوابم برده بود و الان تموم تنم خشک شده بود. سردرد فجیعی داشتم و می دونستم تا قرص نخورم خوب نمیشم. با آخ و اوخ از روی زمین بلند شدم و به زور خودم رو تا آشپزخونه کشیدم. یه مسکن از توی یخچال برداشتم و خوردم. به ساعت نگاهی کردم؛ یازده صبح بود و سامان هنوز نیومده بود. سری تکون دادم که گردنم درد گرفت و آخی گفتم. چاره تن خشک شده ام که درد می کرد، فقط یه دوش آب گرم بود. به خاطر همینم زود به حموم رفتم و دوش سریعی گرفتم.

از حموم که بیرون اومدم، حال و حوصله درست کردن نهار نداشتم و میل عجیبی به خواب داشتم. برای همینم غذا رو بیخیال شدم، روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم. نمی دونم چقد گذشته بود، ولی چشمام کم کم داشت گرم می شد که صدای در خونه اومد. خواستم بی توجه باشم، ولی با یاد آوری اینکه تا الان ماموریت بوده، دلم سوخت و بلند شدم تا براش یه چیزی بپزم. داشتم از اتاق بیرون می رفتم که وارد اتاق شد. خسته نباشیدی بهش گفتم که گفت:

- کجا می خوای بری؟!

_یه چیزی برات بپزم!

دستم رو گرفت و با خودش به داخل اتاق کشوند. چشماش قرمز قرمز بود و معلوم بود زیادی خسته است. در حالی که لباساش رو عوض می کرد گفت:

- نمی خواد، گرسنه ام نیست، تو گرسنه اته؟!

سری به نشونه نه تکون دادم که ادامه داد:

- پس بیا بخوابیم!

باشه ای گفتم و روی تخت دراز کشیدم، که خودشم اومد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. منی که دیر خوابم می برد، این بار زود چشمام گرم شد و خوابم برد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و نگاهم رو به چشمای سبز وحشیش دوختم.

_باند ما یه باند قویه! تا حالا محموله ای نبوده که نتونیم رد کنیم.

_خوبه، چهل درصد سودش واسه شما، شصت درصدش واسه ما!

به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- زرنگی! پنجاه پنجاه، وگرنه کلا کنسل! مقدارش کم نیست و رد کردنش کم مشکل نداره!

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- جهنم! پنجاه پنجاه!

لبخندی پیروزی زدم و چشمام رو از زیر نقاب بهش دوختم.

- حالا شد!

_به یه شرط!

با تعجب بهش زل زدم؛ این الان داشت واسه من شرط می زاشت؟! اصلا چه شرطی؟ وقتی دید با تعجب نگاش می کنم، ریلکس پاش رو، رو پای دیگه اش انداخت و گفت:

- نقابت رو برداری، تا بفهمم طرف حسابم کیه.

اخمام زیر نقاب توی هم رفت؛ اون نمی دید، ولی من داشتم از عصبانیت می ترکیدم. یعنی تنها چیزی که مونده تا بهش گیر بده نقاب من بود؟ با وجود عصبانیتم، نزاشتم لحن خونسردم تغییر کنه.

_نقاب من برداشته نمیشه! جایی اگه دیدی داره بهت کلک زده میشه، این جارو بلدی و دست راستمم می شناسی، دیگه نیازی نیست چهره من رو ببینی!

پشت بندش بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم، از روی صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم. سوار ماشین شدم و به راننده دستور حرکت دادم؛ نقاب روی صورتم داشت اذیتم می کرد، حیف که نمی تونستم برش دارم. با زنگ خوردن گوشیم، از توی کیفم درش آوردم و بهش نگاه کردم. با دیدن اسم سامان، بعد یکم مکث جواب دادم:

- الو.

انتظار داشتم صدای سامان توی گوشم بپیچه، ولی بر خلاف انتظارم صدای نا آشنایی سلام کرد. با تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، شما؟!

- من دوست سامانم، فرید!

از حالت گیجی در اومدم و با شناختنش گفتم:

- آها، خوبین آقا فرید؟! ببخشید نشناختم!

_اختیار دارین، راستش بخاطر سامان زنگ زدم...

یه لحظه دلم شور زد و با نگرانی پرسیدم:

- سامان چیزیش شده؟!

با من و من گفت:

- نه... نه یعنی آره!

نگران شدم، دو روز پیش برای ماموریت رفت و خبری ازش نداشتم. تو این سه ماهی که باهاش زندگی می کنم، به ماموریت هاش عادت کردم، می دونم بره ماموریت نمی تونه به من زنگ بزنه.

_چی؟! چش شده... لطفا بگید جون به لبم کردید.

فرید یکم مکث کرد و بعد صداش توی گوشم پیچید:

- قول بدید نگران نشید، چون چیز چندان مهمی نیست.

دستپاچه گفتم:

- باشه... باشه قول میدم! فقط بگید چش شده.

_سامان تیر خورده!

دلم هری ریخت؛ نکنه چیزیش بشه! انرژیم تحلیل رفت و روحم از تنم جدا شد. با استرس و نگران گفتم:

- ا... الان چی حالش خوبه؟! گلوله به کجاش خورده؟!

هل کرده جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه خوبه، فقط هنوز بیهوشه، گلوله به کتفش خورد.

یا خدایی گفتم و ادامه دادم:

- آدرس بیمارستان رو بدید، الان خودم رو می رسونم.

_واستون اس ام اس می کنم.

ممنونی گفتم و گوشی رو قطع کردم و منتظر پیام فرید موندم. چند دقیقه بعد، صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. در حالی که نقاب رو می کندم و گوشی رو توی کیفم می ذاشتم، رو به راننده گفتم:

- همین جا نگه دار!

چشمی گفت و ماشین رو نگه داشت. به سرعت پایین پریدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم.

_خانوم کجا می رید؟

_بیمارستان...

به سمت بیمارستان حرکت کرد و حدود نیم ساعت بعدش جلوی بیمارستان بودم. از تاکسی پیاده شدم و وارد محوطه بیمارستان شدم و تا تا خود سالن دویدم. با ورود به سمت پرستاری که اونجا بود رفتم و گفتم:

- سلام، دنبال یه نفر می گشتم، تیر خورده!

پرستار سرش روبالا آوردو نگاهی به من مضطرب کرد و گفت:

- اسمشون؟!

_سامان... سامان موحد!

کامپیوتر رو چک کرد و گفت:

- طبقه دوم، اتاق بیست و شش!

ممنونی گفتم و سوار آسانسور شدم؛ خیلی نگرانش بودم. عاشق نیستم، ولی بالاخره یه آدمم و الان به عنوان زنش وظیفه دارم پیشش باشم، به عنوان کسی که خیلی چیزا به سامان بدهکاره. به طبقه دوم که رسیدم، فرید رو دیدم که روی یه صندلی نشسته. با نزدیک شدن بهش صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا فرید؟!

از روی صندلی بلند شد و بعد سلام کردن بهم، اتاق سامان رو نشونم داد. بدون اینکه به دکتر بگم، یا اجازه ای از پرستارا بگیرم، پریدم توی اتاق و در رو بستم. براش اتاق خصوصی گرفته بودن و توی اتاق تنها بود. خیلی آروم روی تخت خوابیده بود و نفسای منظمش نشون از خواب عمیقش می داد. به سمتش رفتم و بالای سرش وایسادم؛ توی خواب اخم کرده بود و با خودم فکر کردم که حتما از درده. نگاهم رو سمت کتفش سوق دادم؛ بالا تنه اش لخت بود و کتف سمت راستش، باند پیچی شده بود. ناخودآگاه دست بردم و موهاش رو نوازش کردم، پشت بندشم خم شدم و لپش رو بوسیدم.

با تکونی که خورد؛ به سرعت ازش دور شدم، ترسیدم که بیدارش کرده باشم، که همینطورم شد و بعد چند دقیقه چشماش رو باز کرد. یکم نگام کرد و بعد گفت:

- ترانه خودتی؟!

لبخندی تلخی زدم و سری تکون دادم.

ـبرو اون صندلی رو بیار و روش بشین.

صندلی رو نزدیک تخت آوردم و روش نشستم. دستش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

- مگه نگفتی مواظب خودتی؟! این چه جور مواظب بودنیه! می دونی چه حالی پیدا کردم وقتی فرید بهم زنگ زد؟

سری به طرفین تکون داد و با اخم گفت:

- پس اون بهت خبر داد؛ ای دهن لق!

اخمام رو توی هم کشیدم و با عصبانیت مخاطب قرارش دادم:

- مگه قرار بود بهم نگی؟

ـچیز مهمی نبود!

چشمام قد نعلبکی شد، با تعجب به کتفش اشاره کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- مهم نبود؟! تو تیر خوردی. نه انگار ماده بی هوشی روت اثر گذاشته، خل بودی خل تر شدی!

لبخند کجی زد و با چشمای سیاهش تو چشمام زل زد.

ـمی دونستی وقتی حرص می خوری و تعجب می کنی، خیلی ناز میشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ملیحی رو لبام نشوندم و چند بار پشت سر هم پلک زدم و نگاش کردم.

_من همیشه نازم!

تک خنده ای کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

یکم دیگه پیشش نشستم و از کمپوت هایی که تو یخچال اتاقش بود، به خوردش دادم. فرید به اتاق نیومده بود و می دونستم که فکر می کنه که می خوایم تنها باشیم. ساعت که سه شد، چند تقه به در خورد و بعد، کله فرید از لای در داخل اومد. سلام دوباره ای کرد و گفت:

- زن داداش سرهنگ اینا اومدن ملاقات سامان.

سری تکون دادم، شال و لباسام رو مرتب کردم و به سامان کمک کردم دوباره بشینه. چند دقیقه بعد، در اتاق باز شد و اول یه دسته گل محرک و بعد چند نفر با لباسای فرم، وارد اتاق شدن و دسته گل محرک رفت یه جا وایساد. از درجه ها سر در نمی آوردم و فقط از روی اسمی که روی لباساشون نوشته بود، بهشون سلام می کردم. یکیشون که سن تقریبا بالایی داشت، نزدیک تخت سامان رفت و روی شونه ای که سالم بود زد.

_چت شده شیر مرد؟ نبینم این حالت رو.

سامان زود پرسید:

- سرهنگ عملیات به پایان رسید، دستگیرشون کردین؟!

مرد که حالا فهمیدم سرهنگه، تک خنده ای کرد و گفت:

- با این حالت لازم نیست نگران عملیات باشی، ولی برای اینکه خیالت راحت بشه میگم! آره دستگیر شدن و همشون دارن آب خنک می خورن.

سامان خداروشکری گفت و مشغول احوال پرسی با بقیه شد. یکم که گذشت، صدای نا آشنایی رو دم گوشم شنیدم.

_ من این رو کجا بزارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت جهت صدا برگشتم و با دیدن دسته گل سخنگوی پشتم، چشمام گشاد شد و ناخودآگاه جیغی زدم، که حواس همه به من جمع شد. سامان هل کرده پرسید:

- چی شده ترانه؟!

با ترس اشاره ای به دسته گل بزرگ کردم و با لکنت گفتم:

- ا...ای...این حرف می زنه!

یهو همون صدا گفت:

- دستتون درد نکنه انتظار داشتید لال بشم؟!

با ترس چرخیدم به سمت بقیه و گفتم:

- دیدید؟

همه چند دقیقه با چشمای گرد نگام کردن و یهو همه زدن زیر خنده. گیج نگاشون می کردم تا بلکه یکی دلیل این خنده هارو توضیح بده، ولی مگه تمومش می کردن؟! همه می گفتن پلیسا جدی ان، خشنن، ولی همین یه ماه زندگی با سامان و دیدن اینا، بهم ثابت شد که اینجوری نیست، فقط تو رمانا ازشون کوه غرور می ساختن. بالاخره خنده هاشون تموم شد و فرید با صورتی سرخ که در اثر خنده زیاد بود، از کنارم گذشت و به سمت دسته گل رفت. تو بغل گرفتش و کنار بردش که از یه سرباز عینکی با کلاهی کج و عینکی که در مرز افتادن بود، رو نمایی شد.

عینکش رو با انگشت بالا داد و کلاهش رو تنظیم کرد، بعدم نیشش رو به پهنای صورتش باز کرد و گفت:

- سلام!

اما من هنوز توی شوک بودم! یعنی این بود که پشت دسته گل به اون بزرگی قایم شده بود؟ یه نگاه به دسته گل و یه نگاه به سرباز کردم و آخرشم سری تکون دادم. بازم همه خندیدن که این بار به خاطر سوتی که داده بودم، برای اولین بار تو عمرم خجالت کشیدم و گونه هام رنگ گرفت. یعنی خاک تو سرت تانیا که پیش همه باید یه سوتی بدی و ضایع بشی! آخه کدوم خری رو دیدی که به دسته گل بگه حرف می زنه؟! بقیه که دیدن خجالت کشیدم، با چند تا سرفه خنده هاشون رو تموم کردن، هر چند که هنوز آثاری از خنده روی صورتشون بود. دیگه تا آخر هیچی نگفتم و فقط وقتی داشتن می رفتن، باهاشون خداحافظی کردم که سربازه تا به من رسید، ریز خندید. زیر لبی زمزمه کردم:

- رو آب بخندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو که بستم؛ سامان بلند خندید و به دسته گل اشاره کرد.

_ترانه برو ببین حرف نمی زنه!

کوفتی گفتم و رفتم روی صندلی نشستم. چند دقیقه ساکت بودم و بعد یهویی اتوماتیک وار زبونم به کار افتاد.

_آخه یعنی چی؟! دسته گل به این بزرگی به چه کارشون میاد؟ این سربازه یعنی جا واسش پیدا نکرد که اومده ور دل من وایساده و میگه این رو کجا بزارم؟! بیار رو سر من بزارش، اتاق به این بزرگی! خب ترسیدم، تو هم هی بخند هی بخند! اصلا حقته دیگه باهات حرف نزنم، می دونی چقد خجالت کشیدم؟ فکر کن، این سرباز خل مشنگه ام داشت مسخره ام می کرد! خفت و خواری تا چه حد؟

سامان با صورتی که در اثر جلوگیری از خنده سرخ شده بود، نگام می کرد. لباش کش اومد و خواست بخنده که زود انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید جلوش گرفتم و گفتم:

- نخندیا!

با این حرفم بدتر شد و بلند خندید که جعبه دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم و بلند شدم از اتاق بیرون برم که با صدای بلند گفت:

- آخ افتاد!

از کارم پشیمون شدم با ترس از اینکه دردش گرفته باشه یا پانسمانش باز شده باشه، به سمتش دویدم و دستپاچه گفتم:

- چی؟...

وسط حرفم پرید و با شیطنت ادامه داد:

- مهرت به دلم و ای کاش نمی افتاد!

یکم گذشت تا بفهمم چی گفته و حرفاش و تجزیه تحلیل کنم، ولی تا فهمیدم چی گفته چشمام گرد شد و بعد از اون اخمام توهم رفت. نفس عمیقی کشیدم و با حرص چشمام رو بستم.

_خیلی خیلی خیلی گاوی!

پشت بندشم به کیفم که روی میز جلوی تختش بود چنگی زدم و برداشتمش، بعدم از اتاق بیرون زدم. فرید روی صندلی نشسته بود که با صدای بلند بسته شدن در، سرش رو بالا آورد و به سمتم که با عجله و اخمای توهم راه می رفتم اومد و جلوم وایساد. با تعجب و نگرانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده زن داداش؟!

با اخم و حرص گفتم:

- این دوستت خیلی مزخرفه!

فرید دستی به دور لبش کشید و گفت:

- خداروشکر که این دوست مزخرف من با شما نسبتی نداره!

با این حرفش چشمام رو ریز کردم و با حرص ادامه دادم:

- تو هم از اون مزخرف ترا!

بعدم از کنارش گذاشتم و سوار آسانسور شدم. واقعا از دست سامان حرصم گرفته بود، می دونست نگرانشم و اینجوری کرد. با یاد آوری وقتی که آخ گفت و دلم فرو ریخت، حرصم بیشتر شد و اخمم غلیظ تر شد.

***

دستکش هارو از دستام در آوردم و دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم. سامان هفته پیش از بیمارستان مرخص شد و چند وقت بود همش مهمونی داشتیم و تموم فامیلاش، دوستاش و همکاراش برای عیادتش به خونمون اومده بودن. تو این چند وقت از بس از مهمونا پذیرایی کردم، یک خانوم کدبانویی شدم که نگین و نپرسین، ولی خیلی هم خسته شدم. پوفی کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم، روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. سامان برگشته بود سرکارش و بازم ماموریتاش شروع شده بود، ولی پرونده اصلیش پرونده من بود و من چقدر می ترسیدم از اینکه زودتر از موعدش دستم براش رو بشه. کلافه دستی توی موهام کشیدم و همونجا روی کاناپه دراز کشیدم. چشمام داشت گرم می شد که یه پتو روم کشیده شد. چشمام رو باز کردم که سامان رو دیدم؛ این روزا چقدر دوست داشتنی شده بود، پسره خل مشنگ! لبام به خنده کش اومد و دوباره چشمام رو بستم تا یکم بخوابم.

با سر و صدایی که می اومد، از خواب پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و فقط برق آشپزخونه روشن بود. پتو رو از روی خودم کنار زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن سامان که داشت آشپزی می کرد، خیالم راحت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از اینکه صورتم رو آب زدم و موهام رو دوباره بافتم، بیرون اومدم و به آشپزخونه برگشتم. یه حسی وادارم کرد که برم و از پشت بغلش کنم. همون کار رو کردم که متوجه شد و گفت:

- بیدار شدی؟!

آروم جوابش رو دادم:

- اهوم!

یه حسی داشتم، یه حس که میشه گفت بده و یه جورایی فکر بهش ناراحتم می کنه. احساس می کردم اتفاق بدی میفته، شایدم به خاطر عذاب وجدان بود، ولی هر چی بود، وسط سینه ام نشسته بود و داشت خفه ام می کرد. دوست داشتم بشینم و بی دلیل گریه کنم، ولی نمی شه. شاید دارم می میرم، چون میگن کسایی که قراره بمیرن، زودتر خبر دار میشن. با صدای سامان رشته افکارم پاره شد و چون متوجه نشده بودم گفتم:

- میشه یه بار دیگه بگی؟ حواسم پرت شد؟

با شیطنت برگشت و نگام کرد.

_پرت چی؟! شوهر خوشکلت؟

صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-چه خودشم تحویل می گیره! نخیر پرت یه چیز دیگه شد.

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد؛ نمی دونم چرا ولی با شنیدن صدای زنگ استرس گرفتم. همون جا وایساده بودم و داشتم با ترس به اتاق نگاه می کردم که سامان دستش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

- ترانه؟! حواست کجاست؟ گوشیت داره زنگ می خوره!

به خودم اومدم و لبخند دستپاچه ای زدم و بعد با بدنی یخ کرده، به سمت اتاق رفتم. صفحه گوشی روشن خاموش می شد و صدای رینگتونش توی اتاق پیچیده بود. به سرعت برش داشتم که با دیدن اسم فریده، یا همون فرهاد که اینطوری ذخیره اش کرده بودم، زود جواب دادم:

-الو؟!

_سلام تانیا، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که مشغول کندن پوست کنار انگشتم بودم، گفتم:

- مرسی تو خوبی فریده جان؟!

_حتما سامان خونه است.

_آره!

_زنگ زدم بگم که فردا آماده باش، وقت رد کردن اون محموله بزرگه! حواست باشه که از سامان حرف بکشی، پلیسا برسن کارمون ساخته است، بر فنا میریم.

نفسم توی سینه حبس شد؛ استرس و نگرانیم بی مورد هم نبوده! با استرس گفتم:

- باشه، ولی چرا الان گفتی؟

_کارا راست و ریست شدن و میلادم گیر سه پیچ داده که زودتر رد بشن.

_باشه، خبر نهایی رو بهت میدم!

_منتظرم، مراقب خودت باش، فعلا!

_تو هم همینطور، فعلا!

گوشی رو قطع کردم و به صفحه اش چشم دوختم. توی فکر بودم؛ چجوری باید از زیر زبون سامان حرف می کشیدم آخه؟! نکنه این استرس و دلشوره کار دست من بده!

_ترانه چی کار می کنی؟ کی بود؟

با صدای سامان دم گوشم از ترس یه قدم عقب رفتم و دلم فرو ریخت. لبخند دستپاچه ای زدم و با من و من گفتم:

- هی...چی، فریده بود، دوستم!

اخم کرد و پرسید:

- رنگت چرا پریده؟

در حالی که گوشی رو روی عسلی می زاشتم، کلافه جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اه سامان چقدر سوال می پرسی، خب یهویی اومدی ترسیدم!

سامان ابرویی بالا انداخت و گوشه لب پایینش رو به دندون کشید و موشکافانه نگام کرد.

_ترانه تو یه چیزیت شد، نگو نه که باور نمی کنم!

فهمیدم که خودم الکی مشکوکش کردم، به خاطر همینم به سمتش رفتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم، با وجود تموم استرسی که تو درونم طغیان می کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نشده عشقم، فقط چون یهویی اومدی، ترسیدم و از سوالات یکم کلافه شدم، وگرنه چیزی نیست.

نفس عمیقی کشید و با شدت بیرون داد، پشت بندشم گفت:

- امیدوارم همینطور که میگی باشه.

_دقیقا همینطوره!

حلقه دستام رو از دور گردنش باز کردم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت بیرون اتاق هدایتم کرد.

_بیا بریم شام بخوریم.

وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی پشت میز نشستم. سفره رو چیده بود و رفت سراغ قابلمه ها تا غذا رو بیاره. برای اینکه هم فکرش رو از دستپاچگی و کلافگیم دور کنم و هم شیطنتی کرده باشم، روی میز ضرب گرفتم و شروع به خوندن کردم.

_ارزش داره سر تا پای تورو طلا بگیرم

من دار و ندارم و سر این علاقه میدم

از چشم تو سرچشمه گرفته زندگیم پس

ارزش داره صد هزار دفعه ام برات بمیرم

سامان خندید و قابلمه رو روی میز گذاشت و در حالی که بشقابم رو بر می داشت گفت:

- الان چون آشپزی کردم می خونی؟! یا از عشقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آخرش توی سرم اکو شد؛ یا از عشقه؟! از عشق بود؟ نه، من به سامان علاقه ای نداشتم، برای من فقط همخونه بود، گرچه من برای اون جایگاه دیگه ای داشتم. بیخیال خندیدم و گفتم:

- نه این واسه آشپزیت بود، اینکه انقدر شوهر خوبی هستی، ادامه اش از عشقه!

بعدم دوباره رو میز ضرب گرفتم و ادامه اش رو خوندم:

- کاری که تو باهام کردی، غم نکرده

کسی این کارو با دلم نکرده

کسی غیر از تو من رو اینجوری تا حالا

توی دریای عشق ولم نکرده

توی دریای عشق ولم نکرده

خندید و سری تکون داد، بعدم به غذا اشاره کرد.

_بخور یاد بگیری چطور غذا بپزی.

پوکر فیس نگاش کردم.

_حالا یه امشب رو غذا پختیا، هی از خودت تعریف کن! اصلا کاش اون آهنگ رو واست نمی خوندم!

جدی سری تکون داد و گفت:

- درسته، فقط امشب غذا پختم، چون بقیه شبا رو رستوران زحمتش رو می کشه.

با دیدن من که با حرص نگاش می کردم بلند خندید و سرش رو تکون داد.

_ای خدا!

نفس عمیقی کشیدم و بعد یه چشم غره توپ، شروع به خوردن غذا کردم. الحق که زرشک پلو رو خوب پخته بود، می شد واسه یه عمر زندگی روش حساب وا کرد. دروغ نگم یکم از خودم خجالت کشیدم، خیر سرم دخترم، ولی هنوزم نمی تونم مثل این غذا

رمان بازار
romanbazar.ir

بپزم. یه بار خورشت قیمه رو خوشمزه درست کردم و سامان ازش تعریف کرد، دیگه از هفت روز هفته، شش روزش رو قیمه بود. سامان هم می دونست که امشب بخوام غذا بپزم، بازم قیمه است، به خاطر همین خودش دست به کار شد.

بعد تموم شدن غذا دستم رو به سمت آسمون بالا بردم و گفتم:

- خدایا شکرت به خاطر این شوهر کدبانو!

با این حرفم سامان غذا پرید تو گلوش و شروع به سرفه کردن، کرد. لبخند شیطانی زدم و ابروم رو براش بالا انداختم؛ بعدم مثل امدادگرا دویدم سمتش و پشت سرش وایسادم. دستم رو بالا بردم و محکم به پشتش زدم، سامان هی سرفه می کرد و خودش رو عقب می کشید یا با دستش پسم می زد، ولی بیخیال نمی شدم و محکم به پشتش می زدم. بین مشتای من یه لیوان آب ریخت و یه نفس سر کشید. عقب رفتم و با دقت به صورتش نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و نگاهی بهم کرد. سرم رو پایین انداختم و در حالی که با انگشتام بازی می کردم، گفتم:

- به خاطر خودت بود، الان اون ضربه ها نبودن که خفه شده بودی!

یه دفعه ای بلند شد و محکم روی میز کوبید و گفت:

- ترانه می کشمت!

بعدم به سمتم خیز برداشت. زود به خودم جنبیدم و به سمت اتاق دویدم. آخرین لحظه که اومدم در رو ببندم، پاش رو بین در گذاشت و مانع بسته شدن در شد. در رو با تموم قدرتی که داشتم خواستم ببندم، ولی نشد و محکم تر هلش داد و بازش کرد. نگاهی به دور و اطرافم انداختم، که چشماش رو ریز کرد.

_گشتم نبود، نگرد نیست!

گیج نگاش کردم.

_چی؟!

به سمتم خیز برداشت و گفت:

- راه فرار!

محکم توی بغلش گرفتم و نمی زاشت حتی یه سانتم جا به جا شم. شروع به تقلا کردن کردم، ولی بی فایده بود، من در برابر قد نردبونی و بدن هیکلی سامان، زیادی ریز بودم. یکم که گذشت خسته شدم و شروع به نفس نفس زدن کردم. با مظلومیت گفتم:

- سامان غلط کردم، ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو جلو آورد و فوتی توی صورتم کرد.

_فعلا زوده، حالا حالا ها باهات کار دارم!

گیج نگاش کردم که فرصت تجزیه و تحلیل حرفش رو بهم نداد، سرش رو جلو آورد و محکم لپم رو گاز گرفت که جیغم در اومد.

_ایییی، وحشی ولم کن!

سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- تا تو باشی دیگه هوس شیطونی به سرت نزنه.

با چهره ای آویزون نگاش کردم و گفتم:

- بی تربیت!

قهقهه ای زد و محکم بغلم کرد. بوی عطرش مستم کرد، بعد دو ماه انگار به این عطر وابسته شده بودم که باهاش آرامش می گرفتم، ولی حیف تو زندگی من جایی واسه عشق نیست و نباید قلبم رو به کسی بدم. احساس منطق نمی شناسه و اگه بخوام عاشق باشم، دیگه باید قید عاقل بودنم رو بزنم. عقل ساز خودش رو می زنه وعشق هم ساز خودش و من یا باید به ساز عشق برقصم یا به ساز عقل! ما آدم ها اختیارمون دست خودمون نیست، دست عقل و احساسمونه، برده هر کدوم بشیم، اون مارو هرجور بخواد می رقصونه!

***

با پاهام روی کف ماشین ضرب گرفته بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. احساس می کردم یه اتفاقی میفته! سامان ماموریت داشت، ولی انگار خداروشکر مکان محموله ما لو نرفته بود و اونا ازش بی خبر بودن. با این حال نگرانی ام خیلی زیاد بود و از استرس به جون ناخنام افتاده بودم. نفسای عمیق هم جوابگو نبودن و هیچ چیز نمی تونست آرومم کنه! سر همین احساس بد، به رعنا خانوم اینا زنگ زدم و گفتم که از ایران برن؛ همه چیزم براشون جور کردم، بالاخره احتیاط شرط عقله! با توقف ماشین، نگاهم رو به ساختمون، دوختم؛ ساختمون ته یه جاده خاکی قرار داشت، نمای شیکی نداشت و کهنه به نظر می رسید. از

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پیاده شدم و دستی به نقاب روی صورتم کشیدم، با یاد آوری اسلحه، خم شدم و از توی کیفم، اسلحه رو در آوردم و با خودم بردمش.

باید تا خود ساختمون رو پیاده می رفتم؛ برای اینکه کسی هم شک نکنه، دو محافظ شخصی خودم نیومده بودن. راننده خواست بیاد که نزاشتم و خودم تنها به سمت ساختمون راه افتادم. به اندازه کافی محافظای دیگه ام دور محموله بودن و به جز مال من، میلاد یا چشم سبز وحشی هم محافظای زیادی با خودش آورده بود.

بالاخره به ساختمون رسیدم؛ گویا در پشتی داشت و کامیونا جلوی در پشتی بار می زدن و راه می افتادن. داخل ساختمون میلاد و چند تا محافظ وایساده بودن و بیشتر محافظا جلوی در پشتی بودن. میلاد با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

-سلام، یکم دیر اومدی!

خونسرد و جدی جواب دادم:

- ولی بالاخره اومدم!

سری تکون داد و چیزی نگفت؛ برای چک کردن اوضاع به سمت جایی که کامیونا بار می زدن رفتم و با دقت نگاهشون کردم. بار زیادی بود که سودش خیلی زیاد بود و به باند من خیلی کمک می کرد. به موادایی که توی کامیون جاسازی می شدن نگاه می کردم، که گوشی ام توی جیبم لرزید. درش آوردم و نگاهی بهش کردم؛ با دیدن اسم رعنا خانوم، جواب دادم و از کامیونا دور شدم. همون طور که به سمت در اصلی ساختمون می رفتم، مشغول حرف زدن باهاش شدم.

_خوبین رعنا خانوم؟! الان کجایین؟

با همون لحن مهربونش گفت:

- مرسی دخترم، تو خودت خوبی؟ ما الان تو فرودگاهیم.

_تورو خدا مواظب خودتون باشین، مرسی بابت این چند وقت.

_تو هم همینطور دخترم، کارت سخته! مواظب باش گیر نیفتی.

خواستم چیزی بگم که دیدم فرهاد پشت خطه. رد تماس زدم و به رعنا خانوم گفتم:

- چشم، بازم مرسی، به آقا اردشیر سلام برسونین و ساحل هم به جای من ببوسین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشمت بی بلا عزیزم!

بازم چند تا بوق خورد، نگاهی به صفحه کردم که دیدم بازم فرهاد پشت خطه، با کلافگی رد تماس زدم. فوقش می خواست از ماموریت بپرسه، که فعلا رعنا خانوم اینا مهم ترن، باید مطمئن بشم که خوبن. خواستم چیزی بگم که گفت:

-خب دخترم من دیگه باید برم! پروازمون رو اعلام کردن، خوبی بدی دیدی حلال کن!

لبخندی رو لبام نشست و با بغض گفتم:

- شما که کاری نکردی بخوای حلالیت بطلبی ازم، این منم که باید از خیلیا حلالیت بطلبم!

با صدای شلیک، مات موندم و سراسیمه گوشی رو روی رعنا خانوم قطع کردم. به سرعت به سمت ساختمون دویدم، اول فکر کردم که شاید محافظا اشتباهی شلیک کردن، که با صدای شلیک دوم و داد و فریادا، فهمیدم وضعیت قرمزه. همون لحظه گوشیم زنگ خورد، بازم فرهاد بود، این بار جواب دادم که صدای داد فرهاد تو گوشم پیچید:

- تانیا فرار کن، جاتون لو رفته، پلیسا الان اونجان.

با این حرفش خشکم زد و دستام شل شد. صدای شلیک های پی در پی و داد و فریاد محافظا، توی محیط پیچیده بود و از پشت خط این فرهاد بود که بلند داد می زد:

- تانیا! تانیا چت شد؟! بدو! فرار کن، خشکت نزنه!

مثل همه وقتایی که صدای شلیک می شنیدم و اون خاطره تو ذهنم تداعی می شد، خشکم زده بود و کم کم داشت حالم بد می شد، ولی الان جاش نبود! گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم. اسلحه رو در آوردم که همون موقع پلیسا ریختن تو ساختمون، یهو یه سربازه با صدای بلندی داد زد:

- سرگرد موحد، دختره اونجاست!

فقط یه کلمه توی سرم چرخ می خورد و اونم سامان بود. با دویدنش به سمتم، مغزم فرمان فرار داد و با تموم قدرت دویدم. از ترس و خستگی نفس نفس می زدم، هم ماشین ازم دور بود و هم محافظا همشون پشت ساختمون درگیر بودن. صدای قدمای سامان رو پشت سرم می شنیدم، کم کم داشتم کم می آوردم، همه انرژیم تحلیل رفته بود و سینه ام می سوخت و با هر نفس انگار روش تیغ می کشیدن. نمی دونم چی شد که سکندی خوردم و سرعتم کم شد، ولی بازم به دویدن ادامه دادم که از پشت کشیده شدم و اسلحه ام روی زمین افتاد. عرق سردی روی کمرم نشست؛ سامان بود، همون بوی عطر، همون بغلی که دیشب توش بودم، انگار پایان تانیا نزدیک بود. سینه ام با شدت بالا پایین می شد و توی بغل سامان تقلا می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم گوشم در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- بالاخره دستگیرت کردیم، فکر کردی می تونی فرار کنی؟

با یه دستش، اسلحه رو روی شقیقه ام نگه داشته بود و با دست دیگه اش گرفته بودم تا فرار نکنم. چشمام به ماشین افتاد، حدود شش متر ازم فاصله داشت؛ با فکری که به سرم زد، هر چه بادابادی گفتم و محکم روی دست سامان کوبیدم. چون یهویی بود، نتونست عکس العملی نشون بده و اسلحه اش افتاد، خودمم زود از بغلش بیرون اومدم و بدون فوت وقت یه اسلحه رو برداشتم و سامان رو نشونه گرفتم. مات نگام می کرد، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و هنوز توی شوک بود. جلو رفتم و با پام اسلحه روی زمین رو ازش دور کردم. نباید حرف می زدم، چون هویتم معلوم می شد و اون می شناختم. انگشتم رو روی ماشه گذاشتم؛ باید بهش شلیک می کردم، همونجوری که خودش آموزشم می داد. باید مستقیم هدفم رو می زدم، من اون رو نزنم اون من رو می زنه! من که عاشق نیستم و بالاخره می میرم، جهنم رو باید به جون بخرم، تا بتونم تا آخر این راه برم. بزن تانیا، بزن!

با اسلحه پیشونی سامان رو نشونه گرفتم و چشمام رو بستم. دستم عرق کرده بود و به خاطر همینم اسلحه رو محکم تر گرفتم. انگشتم روی ماشه بود و می خواستم فشارش بدم، توی یه لحظه تموم این دو ماه زندگی مشترک و یه ماهی که می شناختمش، مثل یک فیلم از جلوی چشمام گذشت. تموم اون کل کلا، شیطنتا، نگران شدناش، نگاه پر از عشقش، آغوشی که هر شب من رو مهمون خودش می کرد، خنده هاش و آرامشی که باهاش داشتم. کم کم دستام شل شد و انگشتم از روی ماشه کنار رفت. قرارمون این نبود، نباید اینطوری می شد، چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد. صدای مامان صبری توی گوشم پیچید"بالاخره تو هم آدمی، دل داری، دل می بندی"

به همین راحتی به احساسم باختم، به همین راحتی دل بستم. چشمام رو باز کردم، توی سیاه چاله ی چشماش غرق شدم. اسلحه رو کم کم آوردم پایین، سرم رو کج کردم و به چشماش زل زدم که ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه چشمام چکید. تانیا قرارنبود دل ببندی، اونم وقتی که هر لحظه امکان دستگیری و مرگت وجود داره! یادت رفته که تو یه مجرمی و واسه یه مجرم عشق جرمه! انرژیم تحلیل رفته بود، اشکام پشت سر هم می ریختن و من تلاشی برای پس زدنشون نمی کردم. دیگه قلبم واسه خودم نبود، عشق من رو به ساز خودش می رقصوند. من این ضعف رو نمی خواستم، عشق رو نمی خواستم.

نگاه سامان رنگ تعجب گرفت و بین اسلحه ای که پایین اومده بود و چشمای اشکی من در نوسان بود. آخ سامان چه حالی پیدا می کنی اگه بفهمی کسی که جلوت وایساده، زنته، کسیه که با تموم وجود دوسش داری! با پاهای سست یه قدم عقب رفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست یه قدم جلو بیاد که دستم رو بلند کردم و به نشونه وایسا نگه داشتم. سامان هنوز هم توی شوک این اتفاقا بود و این به من فرصت فرار رو داد. به سرعت سور ماشین شدم و سر راننده داد کشیدم:

- زود باش راه بیفت!

بدون هیچ سوالی حرکت کرد؛ سکوت توی ماشین داشت دیوونه ام می کرد، چشمام مثل ابر بهاره می باریدن و منم هیچ تلاشی برای بند آوردن اشکام نمی کردم. من قصدم عاشق کردن بود نه عاشق شدن. سرم رو چند بار به پشتی صندلی ماشین کوبیدم و با صدایی که در اثر گریه خش دار شده بود، گفتم:

- یه آهنگ بزار!

از تو آیینه نگاهی بهم انداخت پشت بندشم دست برد و ضبط رو روشن کرد.

_عشقت داره به قلب من/بدجوری ضربه می زنه

نفس نفس می زنمو/عشق تو قاتل منه

دوری تو برای من/باعث ایست قلبیه

از پس تو بر نمیام/نمی دونم چی به چیه

(امید آمری، مهدی مقدم٪ ایست قلبی)

تا تموم شدن آهنگ، فکرم فقط روی این قسمت بود و حالم بدتر شده بود. از تو آیینه جلوی ماشین به چشمام نگاه کردم، مثل یه کاسه خون شده بودن.

سردرد عجیبی گرفته بودم؛ با رسیدن به عمارت، سراغ مامان صبری رفتم؛ نیاز داشتم باهاش حرف بزنم تا یکم دل نا آرومم آروم بشه. وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم؛ کنار در اتاقش وایسادم و بعد یکم مکث، در زدم. با بفرماییدش، وارد اتاق شدم. با دیدن چشمای قرمزم، نگران بلند شد و به سمتم اومد. دستی به صورتم کشید و گفت:

- تانیا؟ این چه وضعیه؟ حالت خوبه؟

با این حرفش همه اتفاقات توی یه لحظه از جلوی چشمام رد شد. سرم رو عقب کشیدم و روی تختش نشستم و با بغض گفتم:

- خاک بر سر من، خاک بر سر من! نابود شدم مامان صبری، قرار نبود این اتفاق بیفته، نباید اینطوری می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندشم با صدای بلندی گریه کردم. با نگرانی اومد و کنارم نشست؛ دستام رو توی دستاش گرفت و توی چشمام زل زد.

_جون به لبم کردی... درست و حسابی تعریف کنن ببینم چی شده!

خودم رو توی بغلش انداختم و با گریه جواب دادم:

- من خر، من بیشعور عاشقش شدم! اونم وقتی که کلی مواد از مرز جا به جا کردم و پلیسا در به در دنبالمن! امروز... امروز رسیدن بهمون، دنبالم افتاد و گرفتم. خودم رو آزاد کردم و اسلحه رو برداشتم. پیشونیش رو نشونه گرفتم... گفتم می کشمش، بزار اونم بعد اینکه فهمید من خلافکارم زیاد عذاب نکشه...

به اینجا که رسید، چنگی به گونه اش زد و با لحنی ناباور و صدای بلندی گفت:

- تانیا! تو... تو چی کار کردی؟ کش...

هق هقی کردم و قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه گفتم:

- نتونستم... من لعنتی عاشق شدم! آخرش این انتقام کار دستم داد، نباید اینطوری می شد، من نمی خوام یه مجرم عاشق باشم... نمی خوام! مجرما عاشق نمیشن!

صدای مامان صبری هم بغض دار شد.

_مگه مجرما دل ندارن؟!

_دل دارن، اما فرداشون دست خودشون نیست، هر روز استرس چوبه دار رو دارن. من زندگیم دست خودم نیست، به مو بنده، امروز و فرداست که پلیسا بریزن تو خونه و دستگیرم کنن!

من رو محکم تر توی بغلش گرفت و چونه اش رو، روی سرم گذاشت.

_چی بگم مادر؟ مگه نگفتم بیخیال شو؟ نگفتم دستت خودت نیست تو هم آخرش دل می بندی! نگفتم بعدا نگی کسی بهم نگفت؟ دیگه از دست کسی کاری بر نمیاد، فقط خودتی!

همه حرفاش رو قبول داشتم، اول راه همه چیز رو بهم گفت، ولی من قبول نکردم، انتقام چشمام رو کور کرده بود. اصلا مگه می شد، دل داشته باشی و دلت برای اون همه خوبی ها و عاشقانه های سامان نلرزه؟ وقتی با اون چشمای به رنگ شبش توی چشمات نگاه می کنه، وقتی خسته با اون لباس فرماش، که عجیب تو تنش زیبا بود بر می گشت و با این حال کلی سر به سر من می زاشت، با اون لبخندای کجش و دلبریاش! سنگ هم باشی دلت می لرزه و ترک می خوری! الان دیگه ترسم از انتقام نگرفتن نیست، ترس از دست دادنش رو دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی در جواب مامان صبری نگفتم، جوابی هم نداشتم بدم؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد! نمی دونم چند وقت بود که توی بغلش بودم، ولی با صدای زنگ گوشیم، یه دفعه از جا پریدم. گوشی رو از جیبم در آوردم و با دیدن اسم سامان، تموم تنم یخ بست. انگار طاقت نگه داشتن اون گوشی سبک هم نداشتم. آب دهنم رو با سر و صدا قورت و با هزار سلام و صلوات گوشی رو جواب دادم:

- الو.

صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

- سلام خوبی؟!

_ممنون خوبم، کاری داشتی؟

یکم مکث کرد و گفت:

- نه فقط خواستم صدات رو بشنوم و خستگی ام در بره!

با این حرفش بغض سنگینی توی گلوم نشست؛ تو قسمت بالایی بینی ام سوزشی به وجود اومد و چشمام پر اشک شد. برای چند لحظه گوشی رو از گوشم دور کردم و بعد یه نفس عمیق، با صدایی که سعی می کردم لرزش نداشته باشه، گفتم:

- کی بر می گردی سامان؟

_یکم کار دارم، به احتمال زیاد ساعت چهار.

چشمام رو بستم و با بغض ادامه دادم:

- دلم برات تنگ شده!

تو گلو خندید، دلم برای خنده اش ضعف رفت. این همون پسری بود که من می گفتم عاشقش نمی شم و امروز می خواستم بکشمش؟ صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

_عصر برگردم دلتنگیامون رو رفع می کنیم.

همون لحظه یکی صداش کرد که بعد گرفتن یه دقیقه وقت، من رو مخاطب قرار داد:

- من فعلا باید برم، مواظب خودت باشم خانومم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداحافظ!

حضور مامان صبری رو فراموش کرده بودم، حواسم نبود که پیش اون چی به سامان گفتم، اونم اونقدر با درک و فهم بود که خودش رو به اون راه زده بود تا من خجالت نکشم و راحت باشم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به سمت مامان صبری رفتم. محکم توی بغلم گرفتمش و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم، کی می دونه؟ شاید دیگه نبینمش! همون حس بد هنوزم توی سینه ام سنگینی می کرد و وزنش رو روی دوش نفسام انداخته بود که انقدر سخت می شد نفس کشید. دم گوشش با صدای آرومی گفتم:

- مامان برای آخرین بار یه خواهشی ازت دارم، می خوام یه قولی بهم بدی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- دختر آخرین بار چیه؟! زبونت رو گاز بگیر!

با صدایی که از شدت ضعف در برابر بغض می لرزید، حرف نصفه ام رو ادامه دادم:

- قول بده که همین الان از این عمارت بری، یه خونه برات خریده بودم، به اسم خودتم بود، همون ورقه ای که قبل تموم این جریانا اثر انگشت زدی... برو همون جا! همه چیز حاضره، دوست داشتی داماد و دخترتم ببر، ولی دیگه هیچ وقت به این عمارت برنگرد، هیچ وقت نگو با این خونه نسبتی داشتی، نگو برای من پنج سال هم مادر بودی هم پدر!

_چرا؟!

از بغلش بیرون اومدم و چشمام رو به چشماش دوختم.

_قول می دی؟!

ناباور نگام کرد و بازم پرسید:

- چرا؟! چرا می خوای من رو فراموش کنی؟ برات بد...

به اینجا که رسید انگشت اشاره ام رو روی لباش گذاشتم، چونه ام لرزید و با چشمای اشکی گفتم:

- هیچ وقت این رو نگو، هیچ وقت! من زندگیم توی تو خلاصه میشه، تنها چیزی که ازت ندیدم بدی بود، درسته سخته، ولی باید باور کنیم من دیگه توی یه باتلاق گیر افتادم و هر لحظه بیشتر توش فرو می رم، دیگه نمی تونم خودم رو نجات بدم، بفهمن تو جای مادر من بودی، برای توهم بد میشه! لطفا برای آخرین بار این قول رو به من بده!

مردمک چشماش لرزید و اشک روی گونه هاش خط کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه... اگه تو اینطوری می خوای من حرفی ندارم... میرم!

لبخندی به روش پاشیدم و پیشونیش رو بوسیدم. یه حسی بهم می گفت این آخرین باریه که دارم می بینمش، می گفت از فرصت استفاده کن و تا می تونی بغلش کن. بعد یه ربع، به زور ازش جدا شدم و به اتاق خودم رفتم، لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. با سرعت از عمارت خارج و سوار ماشین شدم. تا سر خیابون اصلی رو با اون ماشین رفتم و بعد خودم با تاکسی به خونه برگشتم. اول از هر کاری حموم کردم و بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد، بیرون اومدم.

***

(سامان)

هنوزم توی شوک بودم؛ چطور یه دختر تونست از زیر دستم در بره؟! نگاهم رو به اسلحه ای که روی زمین افتاده بود دوختم، یه لحظه فکر کردم اون رو بردارم، ولی انگار فکرم رو خوند و زود با پاش اون رو کنار زد. لعنتی زیر لب گفتم، نه تونستم هویتش رو بفهمم و نه تونستم دستگیرش کنم. فقط با چشمای قهوه ایش بهم خیره بود و چیزی نمی گفت. حواسم جمع اسلحه ای شد که محکم بین دستاش می فشردش و رنگ دستش به سفیدی می زد. انگشتش که روی ماشه لغزید، نفسم رفت. چشماش زیادی برای شلیک مصمم بود؛ اولین چیزی که تو ذهنم اومد، ترانه بود! من بهش قول داده بودم که بلایی سرم نیاد، اون واسه هر ماموریت زیادی نگران می شد. نفس عمیقی کشیدم و اون رو بریده بریده بیرون دادم. خدا خدا می کردم یکی سر برسه، در غیر این صورت، گلوله درست وسط پیشونیم می خورد و مغزم رو متلاشی می کرد.

چشماش رو بست؛ هر لحظه رنگ دستاش سفید تر می شد، چرا انقدر شلیک براش سخت بود؟ شاید تازه کار بود، چون جوون می زد. داشتم اشهدم رو می خوندم که فشار دستاش دور اسلحه کم شد. چشماش رو باز کرد و مستقیم به چشمام دوخت. کم کم چشماش اشکی شدن و اولین قطره اشکش چکید، با تعجب نگاش می کردم، یهویی چش شد؟ برام قابل باور نبود که اینطوری گریه کنه! اصلا برای چی؟ کم کم اسلحه رو پایین آورد؛ گیج به اسلحه نگاه می کردم. فکر کردم شاید سربازا اومدن، ولی نه، اگه می اومدن انقدر ساکت نمی بودن. سرش رو کج کرد و با همون چشمای اشکی خیره نگام کرد. عجیب این چشما برام آشنا می زدن. اشکای بعدیش که ریختن، یه آن احساس کردم روح از تنم در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسم عجیب بود؛ برای یه خلافکار؟! یا ترس از مرگ بود که انگار یه خنجر رو محکم توی قلبم فرو می کردن. یه قدم به عقب برداشت که زود خواستم از این فرصت استفاده کنم و بگیرمش، برای همین یه قدم جلو گذاشتم که زود اسلحه رو بالا آورد و دست دیگه اشم به نشونه وایسا نگه داشت. ترجیح دادم کاری که میگه رو بکنم و بعد دوباره دنبالش بیفتم، تا اینکه برم جلو و مغزم متلاشی بشه! اونقدر عقب عقب رفت، تا اینکه سوار ماشین شد. تا خواستم حرکت کنم، ماشین بین گرد و غبار هایی که از سرعت زیاد لاستیک ها بود، گم شد. اونقدر شوکه شده بودم که یادم رفته بود شماره پلاک رو بردارم یا دنبالش بیفتم. به مسیر رفتنش خیره بودم که دستی روی شونه ام قرار گرفت و من از جا پریدم.

با دیدن فرید که نفس نفس می زد، خیالم راحت شد. با یاد آوری اینکه مجرم از دستمون فرار کرده، لعنتی گفتم و محکم با کف دست روی پیشونیم کوبیدم. فرید با نفس نفس گفت:

- چی... شده... گرفتی... ش؟!

با حرص و عصبانیت گفتم:

- فرار کرد، گرفته بودمشا، تو چنگم بود. یه لحظه خواستم نقابش رو بکنم که با دستش زیر دستم کوبید و اسلحه ام افتاد.

فرید که دید زیادی ناراحت شدم، دوبار روی شونه ام زد.

_ناراحت نباش داداش! بالاخره تو تلاشت رو کردی، نشد فدای سرت! بازم گیرشون می ندازیم.

دستش رو از روی شونه ام پس زدم، خم شدم و بعد برداشتن اسلحه از روی زمین، با عصبانیت و قدمایی محکم، به سمت ساختمون حرکت کردم. با دیدن صالحی، اشاره ای بهش کردم تا نزدیکم بیاد. با سرعت خودش رو بهم رسوند که گفتم:

- میلاد رو دستگیر کردین؟

بعد یکم مکث، با ترس جواب داد:

- راستش... راستش سرگرد، نزدیکمون بود، کم مونده بود بگیریمش... ولی آخرین لحظه فرار کرد.

بدون اینکه چیزی به صالحی ترسیده بگم، نفس عمیقی از سر حرص کشیدم و از کنارش گذشتم. چی بهش می گفتم وقتی حتی خودمم مجرم از دستم فرار کرده. آبرو شرفم میره اگه بدونن مجرم رو نتونستم بگیرم. بدون اینکه منتظر هیچ کس بمونم یا اوضاع رو چک کنم، سوار ماشین فرید شدم و سرم رو به بالشتک کوچیک روی پشتی صندلی تکیه دادم. اعصابم بی نهایت خورد بود، بعد کلی خستگی و تلاش، وقتی تو چنگم بود فرار کرد. یه نقاب بین فهمیدن هویتش فاصله بود، که به خاطر بی دقتی من

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم از فهمیدن هویتش کلی دور شدیم. به یه چیزی نیاز داشتم تا آرومم کنه و کی بهتر از ترانه! حتی صداشم برام مثل مورفین بود و وقتی می شنیدمش، آروم می شدم.

گوشی رو از توی داشبود در آوردم و شماره اش رو گرفتم. دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که صداش توی گوشم پیچید:

- الو!

چشمام رو بستم و گفتم:

- سلام خوبی؟!

_ممنون خوبم کاری داشتی؟!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و بعد یکم مکث جواب دادم:

- نه فقط خواستم صدات رو بشنوم و خستگی ام در بره!

و واقعا هم خستگیم در رفته بود؛ قوی ترین آرام بخش هاهم جلوی صداش کم می آوردن، من چقدر عاشق و شیفته این دختر بودم. دختری که با شیطنتاش دلم رو آب می کرد. بعد یه سکوت گفت:

- کی بر می گردی سامان؟

_یکم کار دارم، به احتمال زیاد ساعت چهار.

مکثی کرد و با صدایی که احساس می کردم بغض داره ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده!

با این حرفش کم کم لبام به خنده باز شد، انگار نه انگار که یه ماموریت رو خراب کرده باشم و مجرم فرار کرده باشه، تو گلو خندیدم.

_عصر برگردم دلتنگیامون رو رفع می کنیم.

با تقه ای که به شیشه ماشین خورد، پایینش کشیدم که صالحی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرگرد موحد، سرگرد قیامی صداتون می کنند.

_باشه الان میام!

پشتبندش هم رو به ترانه ادامه دادم:

- من فعلا باید برم، مواظب خودت باشم خانومم!

با صدای آرومی گفت:

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و سراغ فرید رفتم تا ببینم چی میگه، همین چند دقیقه حرف زدن آرومم کرده بود و دیگه مثل اولا ناراحت نبودم.

***

با خستگی در خونه رو باز کردم و بعد در آوردن پوتینام، وارد خونه شدم؛ ترانه تو پذیرایی نبود و احتمال دادم تو اتاق باشه. وارد اتاق که شدم، دیدم که موهای خیسش دورش ریختن و داره تو کشو میز آرایش دنبال یه چیزی می گرده. آروم به سمتش رفتم و بی هوا دستام رو دور کمرش حلقه کردم. یه لحظه جا خورد و ترسید، زود از آینه نگام کرد و با دیدن من نفس حبس شده اش رو آزاد کرد. خم شدم و چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم که بوی شامپوش شامه ام رو نوازش داد. دم گوشش زمزمه کردم:

- خانوم من حالش چطوره؟!

لبخند ملیحی زد و دستش رو روی دستم که دور کمرش حلقه بود گذاشت.

_آقاشون خوب باشه، اونم حالش خوبه!

لبخندی زدم و سرم رو بین موهای خیسش بردم و نفس عمیقی کشیدم؛ که انگار مور مورش شد، چون سرش رو کج کرد و به شونه اش نزدیک کرد. سرم رو عقب بردم و فوتی توی گردنش کردم که گفت:

- نکن سامان خودت می دونی که رو گردنم حساسم!

با این حرفش خندیدم که به سمتم چرخید، خواست چیزی بگه که سرم رو جلو بردم و بی هوا بوسیدمش. عقب که کشیدم، یه دونه مشت تخت سینه ام زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی من دارم باهات حرف می زنم از این کارای خارجکی نکن!

با این حرفش بلند خندیدم و روی صندلی جلوی میز نشوندمش. سشوار رو برداشتم و مشغول سشوار کشیدن موهاش شدم.

***

(تانیا)

موهام رو که سشوار کشید، از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- سامان چهره ات ناراحت می زنه، چی شده؟!

خودم بهتر از هر کسی می دونستم که چرا ناراحته، ولی باید می پرسیدم، هر چند که جوابش برام خوشایند نبود. سشوار دستش رو روی میز گذاشت و دستی به پشت گردنش کشید.

_مجرم از دستم فرار کرد، تو چنگم بودا، اصلا نمی دونم یهو چی شد.

حس بد بازم سراغم اومد. کاش می دونستی مجرم الان تو چنگته، تو خونت درست کنارته و تو داری مستقیم توی چشماش نگاه می کنی.

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

- تو تلاشت رو کردی، اگه تلاش نکرده بودی باید ناراحت می شدی. حالا هم برای اینکه خستگیت در بره و یکم سرحال بشی، برو یه دوش بگیر و تا تو بیای منم قهوه آماده می کنم.

باشه ای گفت و مشغول در آوردن لباسای فرمش شد. بعد بستن موهام، از اتاق بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم. با فکری درگیر مشغول آماده کردن قهوه ها شدم. آماده که شد، قهوه ساز رو خاموش کردم و دوتا فنجون برداشتم. روی سینی گذاشتمش و داشتم قهوه رو توی فنجون می ریختم که صدای باز شدن در و بعد محکم بسته شدن در توی خونه پیچید. از صدای بلندش ترسیدم و دلم هری ریخت. چشمام رو بستم و بعد دو تا نفس عمیق، زود هر چی دستم بود رو روی کابینت گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

در حموم رو زدم و چند بار سامان رو صدا زدم، وقتی جوابی نشنیدم، در حموم رو باز کردم، ولی نه حموم بهم ریخته بود و نه سامانی اونجا بود. سراغ کمد رفتم تا ببینم لباسای فرمش اونجاست یا نه. با دلی آشوب در کمد رو باز کردم و با ندیدن لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

فرماش، سراغ گوشیم رفتم و با استرس شماره اش رو گرفتم که صداش از توی اتاق اومد و با یکم گشتن روی عسلی پیداش کردم.

با حرص گوشیم رو روی تخت پرت کردم و چنگی به موهام زدم. کلافه دور خودم می چرخیدم و داشتم دنبال یه راهی واسه فهمیدن دلیل عجله ای رفتنش می گشتم. ناخنم رو می جویدم و اتاق رو متر می کردم که با یاد آوری فرهاد، به سمت گوشیم دویدم و زود شماره اش رو گرفتم. اولین بار جواب نداد که با حرص گفتم:

- گاو جواب بده!

یه بار دیگه شماره اش رو گرفتم که این بار بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو!

دستپاچه بدون اینکه سلام کنم گفتم:

- فرهاد اونجا چخبره؟!

_اینجا؟! خبر خاصی نیست، همه چی عادیه!

_پس چرا سامان انقدر با عجله رفت.

یکم مکث کرد و گفت:

- شاید به خاطر فرار مجرم باشه، بازجویی میشه!

با این حرفش یکم دلم آروم گرفت و نفس آسوده ای کشیدم.

_خیالم راحت شد، فکرم هزار راه رفت.

_نه خیالت تخت، چیزی نشده، راستی... تو که سامان تو چنگت بود، چرا نکشتیش؟

با این حرفش تموم تنم یخ بست؛ چی می گفتم؟! با تته پته گفتم:

- دلیل خاصی نداشت، من... من...

وسط حرفم پرید و با جدیت گفت:

- عاشقش شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فرو ریختن قلبم رو شنیدم، خنده زورکی کردم و با جدیتی که کلی تلاش کردم تا توی حرفم نشون داده بشه، گفتم:

- فرهاد من قاتل نیستم، از اولم قرار نبود به جز اون عوضیا کسی رو بکشم.

خوبه ای گفت و بعد یه مکث ادامه داد:

- اینو خوب آویزه گوشت کن، تو... نباید عاشق بشی، هیچ وقت! تو یه مجرمی، مجرم! مجرم عاشق نداریم، اونم عاشق کی؟ عاشق یه پلیس!

نمی دونم چرا ولی یهو به سیم آخر زدم و بلند داد زدم:

- بسه فرهاد، ازت خواهش می کنم بس کن! کم مجرم بودنم رو تو سرم بکوب، از اول این راه داری تو گوشم می خونی که تو مجرمی، عاشق نشو! من خودم کم حالم خراب نیست، امروز کم مونده بود دستگیرم کنن!

اون ور خط برای چند دقیقه ای سکوت شد و بعد صدای غمگین فرهاد رو شنیدم:

- تانیا، تو عاشق شدی!

با این حرفش چشمام رو بستم و تا خواستم چیزی بگم، صدای بوق ممتمدی توی گوشم پیچید. همه فهمیدن و رسوا شدم، دیگه فقط یه مجرم نیستم، صفت پیدا کردم؛ مجرم عاشق!

با اینکه هنوز ته دلم یه حس بد بود، ولی با حرفای فرهاد تا یه حدی خیالم راحت شد که قرار نیست اتفاق بدی بیفته. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم. زدم رادیو جوان و به آهنگی که داشت پخش می شد گوش دادم.

دلواپست میشم/ تو اوج تنهایی

درگیر رویاتم/ از بس که زیبایی

گرم خیالتم/ تو حال دل سردی

دنیامو میدم تا/به خونه برگردی

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید. زندگی من چرا باید سراسر تلخی باشه و همه خوشی ها فقط یه سراب باشن؟ خودمم کم حماقت نکردم، ولی این همه ناراحتی و غم حقم نیست. دیگه باید شاهد چی باشم، اینکه سامان وقتی فهمید با یه نقشه وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیش شدم من رو از قلب و زندگیش بیرون بندازه؟ عجیب به یه گریه نیاز داشتم تا آرومم کنه و اشکایی که خیلی وقته چشمام باهاشون رفیقه، رفیق نیمه راه نشدن و ریختن تا آرومم کنن. چی می شد سامان الان اینجا بود و بغلم می کرد؟ دلم عطرش رو هوس کرده. بی اختیار بلند شدم و به اتاق رفتم، شیشه عطرش رو برداشتم و یکم رو به مچ دستام و یکمم به اتاق زدم. بوی عطر سردش رو که استشمام کردم، انگار ذره ذره آرامش به تموم وجودم تزریق شد. تو همین مدت کم بهش معتاد شدم و تو نبودش خماری می کشم، حالا می فهمم که کل این مدت داشتم خودم رو گول می زدم. سامان برای من مثل مخدره که بودنش آرومم می کنه و نباشه بی قرارم. کاش می شد منم مثل بقیه عاشق بشم و بتونم با خیال راحت کنارش باشم، نه با یه دل آشوب و پر استرس!

***

(سامان)

مشغول باز کردن دکمه های لباس فرمم بودم که نگام رو اسلحه ثابت موند. دستام از حرکت ایستادن و خیره نگاش کردم. تخت رو دور زدم و به سمت عسلی که اسلحه روش بود، رفتم. اسلحه رو برداشتم و با دقت نگاش کردم؛ این اسلحه من نبود! یه دفعه لحظه ای که گرفتمش یادم اومد، اسلحه اش افتاد، بعدم اون زد زیر دست من و اسلحه منم افتاد، همون موقع قاطی شدن! کم کم لبام به خنده باز شد و به سرعت دکمه های لباس رو بستم و با هول و ولا از اتاق بیرون اومدم. پوتینام رو پوشیدم و بدون اینکه چیزی به ترانه بگم، از خونه بیرون زدم و در پشتم محکم بسته شد. چند بار دکمه آسانسور رو زدم، ولی یکی طبقه بالا بود. نتونستم منتظر بمونم و از به طرف پله ها رفتم و چهار طبقه رو به سرعت پایین اومدم. ماشین رو با یه حرکت از پارک در آوردم و به سمت اداره حرکت کردم. با سرعت بالایی می روندم و مدام بین ماشینا لایی می کشیدم.

با رسیدن به اداره، به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم؛ بعد بفرماییدش وارد اتاق شدم و یه احترام نظامی گذاشتم. سرهنگ با تعجب بهم خیره بود.

_موحد این عجله ها برای چیه؟!

زود اسلحه رو روی میز جلوش گذاشتم و اشاره ای بهش کردم و گفتم:

- این اسلحه رئیس بانده، همون دختری که نقاب می زنه!

به حالت استفهام نگام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس دست تو چی کار می کنه؟!

نفسی تازه کردم و جواب دادم:

- اسلحه ها که افتادن، قاطی شدن و اونم که هول کرده، احتمالا اشتباهی برداشته.

با این حرفم چشمای سرهنگ برق زدن و لبخندی روی لباش نقش بست.

_این عالیه!

دست برد و تلفن رو برداشت و مشغول شماره گیری شد. تلفن رو به گوشش چسبوند و بعد چند دقیقه مشغول حرف زدن شد. گیج نگاش می کردم و کنجکاو بودم بدونم که داره چی کار می کنه، ولی هیچی نمی فهمیدم و خودشم نمی گفت تا من از این گیجی در بیارم. بالاخره گوشی رو قطع کرد و از توی کشو میزش، یه کیسه در آورد. اسلحه رو با دقت توش انداخت و به سمت من گرفت.

_این رو ببر انگشت نگاری، زنگ زدم بهشون، محرابی گفت زود کارت رو راه می اندازن.

کیسه رو گرفتم و بعد یه احترام نظامی دیگه، از اتاق سرهنگ بیرون زدم. با قدمای بلند به سمت بخش انگشت نگاری حرکت کردم، دل تو دلم نبود که این دختر هویتش معلوم بشه. درسته از دستم در رفت، ولی اینجوری بازم می تونیم پیش بریم. هر چقدر به بخش انگشت نگاری نزدیکتر می شدم، سر و صدا هایی که مال زندانی ها بود بیشتر می شد. تو این قسمت معمولا زندانی هارو می آوردن تا هویتشون معلوم بشه. بیشتر مواد فروشا، یا معتادا، اسماشون رو اشتباه می گفتن و یا خیلیاشون اصلا اسمشون رو هم یادشون نبود و اینجا با اثر انگشت معلوم می شد. توی این بخش محرابی رو می شناختم و سرهنگم بهش زنگ زده بود. از دور که من رو دید اشاره کرد برم پیشش و منم به زور خودم رو از میون زندانی ها به اون طرف کشیدم. با رسیدن بهش، سلامی کردم و دست دادیم، دستش رو پشتم گذاشت و به داخل هدایتم کرد. همونطور که به سرهنگ قول داده بود، کسی توی اتاقش نبود و اولین نفر بودیم.

روی صندلیش نشست و گفت:

- خب اسلحه رو بده به من.

کیسه ای که اسلحه توش بود رو در آوردم و می خواستم بهش بدم که در اتاق باز شد. نگاهم رو به کسی که وارد اتاق شده دوختم که فرید رو دیدم. با هیجان نزدیک اومد و بعد سلام و احوال پرسی با محرابی، من رو مخاطب قرار داد:

- چی شد؟! پیداش کردین؟

در حالی که کیسه رو به محرابی می دادم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه تازه می خواد شروع کنه.

_خوبه!

بالا سر محرابی وایساده بودیم که به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

_بشینین.

فرید زود روی اون صندلی نزدیک نشست و نگاهش رو به مانیتور دوخت. منم که جا نداشتم، چشم غره ای به فرید رفتم و روی مبل تک نفره ای که اونجا بود نشستم. محرابی مدام با دستگاه ها ور می رفت و روی اسلحه رو یه چیزی می زد تا اثر انگشتا معلوم بشن. کارش یکم طول می کشید چون دستای من و سرهنگم بهش خورده بود و الان حدود سه تا اثر انگشت روش بود. طول کشیدن کار و دور بودن از مانیتور اعصابم رو خورد کرده بود و برای همینم با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و بعد جفت آرنجام رو روی پاهام گذاشتم و به جلو خم شدم. یه دفعه ای با یاد اینکه به ترانه خبر ندادم کجام، دستم رو داخل جیبم کردم تا حداقل یه پیام بهش بدم، ولی گوشی توش نبود. جیبای دیگه ام رو هم چک کردم، ولی نبود. حتما موقع اومدن اون قدر عجله داشتم که یادم رفته. لعنتی! رو به فریدی که با دقت به مانیتور نگاه می کرد، گفتم:

- فرید گوشیت رو بده به ترانه خبر بدم که کجام، گوشی خودم یادم رفته!

بدون اینکه نگاش رو از مانیتور بگیره، دستش رو داخل جیبش برد و گوشی اش رو به سمتم گرفت. از روی مبل بلند شدم و گوشی رو ازش گرفتم. بدون اینکه سرجام برگردم، همون جا شماره ترانه رو زدم تا براش پیام بفرستم. سرم توی گوشی بود که محراب با صدای بلندی گفت:

- همینه!

به مانیتور دید نداشتم و فقط صورت فرید رو می دیدم. نمی دونم چرا، ولی دست و دلم نمی رفت برم نگاش کنم. فرید چشماش گرد شده بود و با دهانی باز و رنگی به سفیدی گچ، به مانیتور خیره بود.

تپش قلبم بالا رفته بود و یه حس بدی توی درونم طغیان می کرد و من رو بهم می ریخت. می ترسیدم که جلو برم و طرف رو نگاه کنم؛ یه لحظه به خودم اومدم و به زور خودم رو به طرف مانیتور کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن عکس، تموم تنم یخ بست. توان انجام هیچ کاری رو نداشتم، عرق سردی روی تموم بدنم نشسته بود. نمی تونستم چیزی که دارم می بینم رو باور کنم. نفسام سنگین شده بودن و یه چیزی محکم به گلوم چنگ می انداخت. هنوز چیزی که می دیدم رو هضم نکرده بودم که محراب گفت:

- اسمش تانیا راستاد، اینم عکسشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش توی سرم اکو می شد، چشمام برای یه لحظه سیاهی رفت که به پشتی صندلی فرید چنگ زدم. " اسمش تانیا راستاده، اینم عکسشه! اسمش تانیا راستاده، اینم عکسشه! "

شقیقه هام نبض می زدن و انگار یکی محکم یه چاقویی رو تو قلبم فرو می کرد و در می آورد. بغض توی گلوم سنگینی می کرد، اونقدر که جلوی اشک ریختنم رو گرفته بودم، چشمام می سوخت. کل اتاق دور سرم می چرخید، فرید هم مثل من توی شوک بود و صدایی ازش در نمی اومد. گوشی که تو دستم بود، افتاد و صداش تلنگری بود که به خودم برگردم. به سرعت از اتاق خارج شدم، فقط می خواستم یه جایی رو پیدا کنم و تا می تونم داد بزنم. سامان سامان گفتنای فرید رو می شنیدم، ولی حتی نمی تونستم یه لحظه دیگه هم اونجا باشم. به خودم که اومدم توی پارکینگ، کنار ماشینم بودم؛ سوار شدم و با یه فرمون ماشین رو از حالت پارک خارج کردم. آخرین لحظه که داشتم از پارکینگ بیرون می رفتم، فرید رو از آینه جلوی ماشین دیدم. ماشین که از پارکینگ بیرون رفت، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد. همه وجودم نبض شده بود و می زد، حرصم هیچ جوره با گاز دادن خالی نمی شد، به خاطر همینم تو همون حالت بلند داد زدم و در عین رانندگی مشتام رو محکم روی فرمون می کوبیدم.

_لعنتی! لعنتیییییی، چطور تونستی، من دوست داشتم لامصب، چطور تونستیییی!

پام رو محکم تر روی گاز فشار دادم؛ سرعتم اونقدر زیاد بود که هیچ چیز رو نمی دیدم و حتی درختای بغل خیابونم واضح نبودن.

اصلا حواسم نبود، کجا می رم و نمی دونستم مقصدم کجاست. جوری که انگار تو درونم آتیش روشن کرده باشن، داشتم می سوختم. یه چیزی درست وسط گلوم، به قصد خفه کردنم نشسته بود، چشمام می سوختن، ولی نمی خواستن به بغض ببازن، نمی خواستن مثل من به عشقشون ببازن! لبه پرتگاه زدم روی ترمز که چون کمربند نبسته بودم، محکم به جلو پرت شدم. سرم رو روی فرمون گذاشتم، تموم لحظه های مشترکمون از جلوی چشمام گذشت. روز اولی که تو انفرادی دیدمش، یه هفته ای که باید آموزشش می دادم... پوزخندی روی لبم جا خوش کرد؛ من آموزشش نمی دادم، اون داشت قلب من رو آموزش می داد که عاشق بشه و عاشقی کنه. تموم دوست دارماش، تموم حرفاش، دروغ بود؟ من خر و بگو که باهاش در مورد ماموریتم حرف می زدم و درد و دل می کردم! با این همه... هنوزم اگه ازم بپرسن کی می تونه آرومت کنه، بازم میگم عطرش خنده هاش! سخته بفهمی برای کسی که دنیات بود، فقط یه بازیچه بودی، سخته بفهمی از احساساتت پله درست کرده تا بالا بره و تو براش هیچی نبودی... هیچی!

بالاخره شکستم، برای اولین بار تو عمرم شکستم. منی که حتی واسه زن عمویی که جای مادرم بود، گریه نکردم، نزاشتم بغضم بشکنه، به خاطر ترانه شکستم. ترانه... اسمشم ترانه نبود! هر چی من صادق بودم، دو برابرش دروغ گفت. ترانه بود، ولی نه ترانه زندگی، ترانه ای که آروم آروم به دلم نشست و یهویی شکستم و نابودم کرد. اشکام پشت هم می ریختن، خودم دلم به حال خودم سوخت. دلم سوخت که انقدر ساده ام، جیگرم آتیش گرفت که انقد زود با حرفاش خامم کرد. پیش همه خورد شدم، با چه

رمان بازار
romanbazar.ir

رویی سرم رو پیش مردم بلند کنم؟ از فردا نقل مجلسشون میشم، دختری که به خاطرش اون همه حرف بار نگاه کردم، بدتر از اون بود. از فردا میشم سامانی که زنش مجرم بود و فقط ازش سو استفاده کرد.

سرم روی گردنم سنگینی می کرد، پر بود از هجوم خاطرات و ترانه... هنوزم به اسم جدیدش عادت نکردم... آخ اگه می دونستی که عاشق کردن و عاشق نبودن چه جرم سنگینیه، هیچ وقت مرتکبش نمی شدی، هیچ وقت! زندگی نامردیاش رو خیلی بد تو صورتم کوبید، خیلی بد!

سرم رو روی فرمون گذاشتم و از ته دل گریه کردم. میگن مرد گریه نمی کنه، ولی گاهی وقتا مردم به گریه نیاز داره، باید سبک بشه، مگه دلش چقدر جا داره تا تموم غمارو اونجا بریزه و روی هم تلنبار کنه. توی حال خودم بودم و هر بار صداش توی گوشم می پیچید. در ماشین باز شد و یهو بسته شد. سرم رو بلند کردم که فرید رو با اخمای در هم دیدم. چیزی نگفتم و اونم متقابلا سکوت کرد. پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت هنوز سکوت بود. نیاز داشتم با یکی حرف بزنم، طاقت نیاوردم و سکوت رو شکستم.

_فرید داغون شدم، حالم خیلی بده، نفسام به زور در میان! هنوزم نمی تونم باور کنم که اون ترانه...

سکوت کردم و پوزخندی زدم:

- می بینی؟! حتی هنوز به اسمشم عادت نکردم، هنوزم ترانه صداش می کنم! دیدی گاهی وقتا وسط یه خواب بد آرزو می کنی که بیدار شی و این خواب بد تموم شه؟ الان من همون حال رو دارم.

با صدای بغض دار ادامه دادم:

- حس اسباب بازی بودن رو دارم، اسباب بازی که یه بچه تا دلش خواسته باهاش بازی کرده! بغض داره خفه ام می کنه، نفسام در نمیاد؛ من اونو می پرستیدم، صداش برام آرامش بود.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم واقعا... نمی دونم چی بگم!

سکوت فرید کلافه ام کرده بود، صرفا برای خالی کردن حرصم داد زدم:

- د فرید یه چیزی بگو، چرا ساکت شدی؟

آرنجش رو که به شیشه تکیه داده بود و دستش زیر چونه اش بود، آورد پایین و بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم سامان؟! ساکت شدم که هر چی تو دلته خالی کنی! سامان باید به خودت بیای، نمی خوام شعار بدم، می دونم سخته، ولی خودت می دونی که نمی تونی همونجوری بزاری تو خونه بمونه!

ناراحت نگاش کردم که ادامه داد:

- نمی خوام با این حرفام حالت رو بدتر کنم، ولی الاناست که سرهنگ زنگ بزنه! می دونستم اینجایی، اومدم پیشت باشم تا اگه بتونم کمکت کنم!

_هیشکی نمی تونه حال من رو خوب کنه، یه جوری ویرون شدم که محاله بتونم خودم رو زیر آوار پیدا کنم و نجات بدم.

به قلبم اشاره کردم:

- اینجام داره می سوزه، آتیش می گیره! مگه من با دنیا چی کار کردم که هر چی بدبختیه رو واسه من می فرسته! واسه کی بد بودم، به کی ضرر رسوندم؟ مامان بابام رو ازم گرفت... زنی که برام مثل مادر بود رو برد، الانم که...

نتونستم دیگه ادامه بدم؛ نفس عمیقی کشیدم و آه مانند بیرون دادم. همون موقع گوشی فرید زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه اش کرد و بعد رو به من گفت:

- سرهنگه... جواب بدم؟!

سری به نشونه آره تکون دادم.

_بالاخره باید این اتفاق بیفته، جواب بده!

آه سوزداری کشید، گوشی رو جواب داد و مشغول حرف زدن شد. حال گوش دادن به حرفاشون رو نداشتم و بازم افکارم توی خودشون غرقم کردن. به خودم که اومدم، گوشی رو جلوی صورتم دیدم. ناراضی گرفتمش و به گوشم چسبوندمش و گفتم:

- الو، سرهنگ!

_پسرم حالت خوبه!

سوال بود می پرسید؟! یعنی واقعا تو این شرایط می شد حالم خوب باشه؟ امکان داشت؟ چیز ساده ای نبود، انگار روحم رو از تنم جدا کرده بودن. وقتی دید جوابی ندادم، فهمید که سوال نامربوطی پرسیده و خودش ادامه داد:

- پسرم می دونم سخته، ولی بالاخره ما هم ماموریم و معذور، خودت بهتر با قانون آشنایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو بستم و وسط حرفش پریدم:

- دو نفر رو با حکم بازداشت بفرستید به این آدرس...

فقط خدا می دونه که تا تموم شدن حرفم چند بار مردم و زنده شدم. سرهنگ چند لحظه سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- پسرم شرمنده اتم!

با جدیتی که به سختی حفظش کرده بودم، جواب دادم:

- نباشید سرهنگ!

اونی که باید شرمنده باشه اونه، همونی که من رو به این حال و روز انداخت و خوردم کرد. گوشی رو به دست فرید دادم و ماشین رو روشن کردم. فرید بعد خداحافظی از سرهنگ با تعجب به من گفت:

- کجا می ری سامان؟!

_می خوام زودتر از مامورا برسم خونه!

ناباور نگام کرد.

_دیوونه شدی؟ میری که چی بشه؟

_ می رم تا باورم بشه دو ماهه تموم عشقم رو خرج چه کسی می کنم. می رم تا با واقعیتا روبه رو شم و ببینم که نباید تو دنیا به هر کسی اعتماد کرد و خودیا از غریبه ها بدترن. می خوام برم و ببینم کسی که اونقدر سنگش رو به سینه می زدم چطور من رو بازیچه خودش کرده بود.

محکم مشتی به فرمون زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم که داد فرید در اومد:

- سامان آروم! می خوای هر دومونو به کشتن بدی؟!

صحنه هایی از جلوی چشمام رد شد، همون روزی که قرار بود آخر هفته نامزدیمون باشه، ولی ماموریت داشتم و رفتم. همون روزی که برای اولین بار تانیای به اصطلاح ترانه رو بوسیدم و اون از ماشین بیرون پرید. فکر کردم خجالت کشیده، ولی الان می فهمم که چرا فرار کرده، چون دوستم نداشت، چون تو اون لحظه حس بدی بهش دست داده و شاید یکم، فقط یکم عذاب وجدان داشته که برام قابل باور نیست. مسیری که همیشه بیست دقیقه ای طی می کردم و ده دقیقه ای رفتم و به خونه رسیدم؛ هنوز مامورا نرسیده بودن. منتظر موندم تا بیان و بعد برم تو خونه، یکم که منتظر موندیم، بالاخره سر رسیدن. از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم؛ فرید مشغول حرف زدن باهاشون شد و من وارد آپارتمان شدم. قرار بود به مامورا بگه ده دقیقه دیگه بیان بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

تا من برم و اون رو ببینم. حتی اسمشم دیگه نمی تونم بیارم، چون ترانه نبود و تانیا هم برام غیر قابل هضم بود. بالاخره به جلوی در واحد رسیدم و بعد یکم تعلل در زدم.

***

(تانیا)

با فکری درگیر به تلویزیون خاموش زل زده بودم. یه ساعتی می شد که حاضر و آماده نشستم و برای رفتن به اداره سامان دست دست می کنم. خیلی وقته رفته و حتی یه زنگ کوچیکم نزده و من خیلی نگرانشم. دلم شوره می زنه و گواه بد می ده! طی یه تصمیم ناگهانی بلند شدم تا به اداره اش برم که صدای زنگ خونه بلند شد. لبام به خنده باز شد و با عجله به سمت در رفتم. با باز شدن در، قامت سامان توی در نمایان شد که دستش رو به دیوار تکیه داد بود و سرش پایین بود. یه دقیقه همین جوری نگاش کردم و وقتی دیدم سرش رو بالا نمیاره و حرفی نمی زنه، با تعجب گفتم:

- سامان؟!

سرش رو بالا آورد که با دیدن چشمای قرمزش شوکه شدم. یه آن دلم فرو ریخت و احساس کردم یه اتفاق بد افتاده. با همون چشمای قرمزش نگام کرد که خنده زورکی کردم و دوباره گفتم:

- سامان چی شده؟ خوبی؟!

از جلوی در کنارم زد و وارد خونه شد، پشت سرشم در رو بست و بهش تکیه داد. کم کم داشتم می ترسیدم. خواستم دوباره لب باز کنم و چیزی بگم که خودش گفت:

- اسمت ترانه بود دیگه؟!

فکر کردم می خواد ظهری اونطوری رفتنش رو جبران کنه و به اصطلاح منت کشی کنه، به خاطر همینم لبخندی زدم.

_سامان اگه فکر می کنی که می تونی دل من رو به دست بیاری، باید بگم کور خوندی، چرا یه دفعه ای از خونه زدی بیرون بدون اینکه خبر بدی؟ نمی گی...

وسط حرفم پرید و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جواب سوال من رو بده!

لبخند روی لبام خشکید و کمرنگ و کمرنگ تر شد، تا اینکه هیچ اثری از خنده رو لبام باقی نموند. با چشمایی که اشک توشون جمع شده بود، ناباور نگاش کردم.

_تو... تو چی داری میگی؟

دست چپش رو بالا آورد؛ نگام خود به خود به دستش خیره شد. می ترسیدم از کاری که می خواد بکنه. با انگشت سبابه و شصتش، حلقه رو کم کم بیرون کشید. با این کارش انگار داشتن ذره ذره جونم رو می گرفتن. حلقه که از انگشتش بیرون کشیده شد، روح از تنم جدا شد. دست راستم رو گرفت و حلقه رو توی مشتم گذاشت؛ نگام بین چشماش و حلقه توی دستم در نوسان بود. یه قطره اشکم چکید و پشت بندش با صدای بلند داد زدم:

- چی کار می کنی سامان؟! این یعنی چی؟

همون موقع در خونه زده شد، سامان بدون اینکه جواب من رو بده، یا به سمت در برگرده، دستش رو دراز و دستگیره رو بالا پایین کرد و در باز شد. نگام رو به در دوختم تا کسی که در زده بود رو ببینم. بالاخره در کامل باز شد و دو تا پلیس خانوم نمایان شدن. نفسم توی سینه حبس و رنگم مثل گچ شد. قلبم مثل گنجشک می زد و حس می کردم صداش رو همه می شنون. انگار یه لحظه زمان ایستاد. ناباور و با چشمایی که اشک ازشون می ریخت، یه نگاه به سامان و یه نگاه به پلیسا کردم. با احساس سردی دستبند رو دستم، به خودم اومدم و پلیسا رو پس زدم. روبه روی سامانی که بهم نگاه نمی کرد وایسادم و محکم به لباسش چنگ زدم.

_سامان به خدا من الان پشیمونم، می دونم کارم بد بود، ولی الان عاشقتم! سامان این کارو با من نکن، تورو جون هر کی دوست داری قسم! هر کاری بخوای برات می کنم، فقط این کار رو با من نکن! به حرمت این دوماه زندگی مشترک...

یه طرف صورتم سوخت و سرم به سمت چپ متمایل شد.چشماش مثل یه کاسه خون بودن و بالای ابروی چپش نبض می زد. دستام رو که لباسش رو توی مشت گرفته بود، از خودش جدا کرد و محکم هلم داد که اگه خانومه نگرفته بودم، محکم روی زمین می افتادم. انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید بالا آورد و غرید:

- خفه شو و دهنت رو ببند! جای تو بودم روم نمی شد حتی تو صورتت نگاه کنم و بعد تو حرف از بخشیدن می زنی؟ من جای تو خجالت می کشم...!

با درد اسمش رو صدا زدم:

- سامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقتش رو از دست داد و بلند داد زد:

-اسمم رو به زبونت نیار، سامان مرد!

با صدای بلندی گریه کردم و زار زدم، انگار تازه داشتم می فهمیدم چی شده! چقدر از این روز می ترسیدم و میگن از هر چی بترسی سرت میاد! زندون جهنم، بی سامان چطور دووم بیارم؟ من می میرم! سامان به پلیسا اشاره کرد و با جدیت گفت:

- ببرینش!

پشت بندشم رفت؛ قلبم داشت می ترکید و حرفای سامان همش توی گوشم می پیچید و مثل یه پتک توی صورتم کوبیده می شد. زود دستبندارو به دستم زدن؛ تقلا نکردم، داد نزدم، ولی چشمام داشت خون می بارید. فرید وارد خونه شد و بدون اینکه نگام کنه، به اتاقمون رفت. با غم نگاهی به خونه کردم، دیگه قرار نیست هیچ وقت این خونه رو ببینم، کمترین حکمی که می تونن بهم بدن اعدامه! چشمم به حلقه روی زمین افتاد، تنها یادگاری که از سامان داشتم، نباید تو خونه جا می موند. از حرکت ایستادم که پلیسا خواستن به زور بکشنم با گریه گفتم:

- تورو خدا یه لحظه!

بعدم خم شدم و حلقه رو از روی زمین برداشتم. با اینکه داغ دلم باهاش تازه می شد، ولی همین که مال سامان بود، می تونست یکم آرومم کنه. از در خونه بیرون رفتیم و سوار آسانسور شدیم. دوست داشتم همه اینا یه خواب باشه، یه کابوس بد، ولی انگار نبود.

توان انجام هیچ کاری، حتی پلک زدنم نداشتم. فقط چشمام خود به خود می بارید و چهره سامان جلوی چشمم می اومد. خدا می دونه وقتی فهمیده چقدر درد کشیده، لعنت به من که باعث بد شدن حالش شدم، لعنت به من بی وجدان! دیگه ترسی از مرگ ندارم، من همون لحظه ای که سامان حلقه رو در آورد مردم؛ الان یه مرده متحرکم! نفس هست، قلب می زنه، ولی بی حسم و تموم تنم سرده!

دلهره داره قلبم وای اگه برنگردی آخرین رویام بی تو من تنهام با دل من چه کردی

بی تو دلتنگیامون دست این کوچه دادم آسمان من بی ستاره ماند کس رسی تو به دادم

با من ای کاش درد هجران چون خودت تا نمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد

با من ای کاش درد هجران چون خودت تا نمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام من ریشه کردی ای گل نکرده کنارم سایه ام شده خاطرات تو هر کجا پا بذارم

جان به جانم کنی هر چه خواهی کنی کم نمیشی از من سخته دل کندن از تویی که برام ساده بود گذشتن

با من ای کاش درد هجران چون خودت تا نمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد

با من ای کاش درد هجران چون خودت تا نمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد

(رضا شهریور٪ دلهره)

اون قدر که گریه کرده بودم چشمام می سوخت، ولی قلبم آروم نمی گرفت، انگار آتیش گرفته بودم. زندگی بی سامان دیگه زندگی نمی شد، نابود شدم، آخرش خودمم گرفتار شدم.

بالاخره ماشین رو جلوی زندان نگه داشتن؛ جایی که یه روزی با نقشه اومده بودم و الان... آهی که کشیدم، دل خودم رو با حال خودم سوزوند، ولی دیگه نمی تونستم کاری کنم، خود کرده را تدبیر نیست. بازم از همون حیاط گذشتیم و وارد سالن اصلی زندان شدیم. وارد یه اتاق شدیم و همه جام رو گشتن. حلقه هارو دیدن و خواستن بگیرنش که زود تو مشتن گرفتمشون و گفتم:

- هر چیو می خواین بگیرین، بگیرین! اینو نمیدم.

نمی دونم چی شد، شاید دلش به حالم سوخت که حلقه رو ازم نگرفت و بیخیالش شد. بین دو تا پلیس وایساده بودم و داشتم اشک می ریختم که پرسید:

- اسمت چیه؟!

چونه ام لرزید و نگام رو به زمین دوختم.

_تا...تانیا راستاد!

شروع به پرسیدن اسم پدر و مادرم کرد، به تک تک سوالاش جواب دادم تا اینکه گفت:

- شماره خونه تون یا پدر و مادرت!

این سوالش مثل نفتی بود که روی آتیش دلم ریخته شد و باعث گر گرفتنش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ندارم.

چه حس بدی بود، همین ندارم یه آدم رو چقدر ضعیف و بدبخت جلوه می داد. نداشتم، کشتنشون، کسی هم پی دلیل مرگشون نیفتاد! هیچ پلیسی نگفت ببینم اینا چرا مردن، چون اونا خلافکار بودن. ندارم و کشتنشون که من پا توی این راه گذاشتم و هم دلم اسیر شد و هم زندگیم به باد رفت. بالاخره این پرس و جو تموم شد و بازم از سالن ها و درهای میله ای گذشتیم و من رو به یه سلول بردن. با وارد شدنم دوباره نگاه همه خیره ام شد، بازم معرفی شدم و بهم اخطار دادن که اگه سر و صدا به پا کنم می برنم انفرادی، همون انفرادی که اولین بار سامان رو اونجا دیدم. بین گریه و بغض لبخند محوی رو لبم نشست. روی تختم نشستم و پتو رو روی خودم کشیدم؛ چقدر دلم عطرش رو می خواد. با یاد آوری عطرش که عصر یه مچ دستم زدم، دستم رو با ولع به سمت بینیم بردم و مثل دیوونه ها بوش کردم، ولی دلم بیشتر درد گرفت.

چه بده که یه روز حتی نفساتم برای بیرون اومدن، روت منت بزارن. پتورو روی سرم کشیدم و تا می تونستم گریه کردم، سرم سنگین سنگین شده بود، چشمام می سوخت و دهنمم تلخ شده بود. محکم جلوی دهنم رو گرفته بودم تا صدام بیرون نره و بقیه نشنونش، هر چند چشمام خودش گویای همه چیز بود.

***

دو هفته به سختی گذشت. شب و روز کارم شده بود گریه و زاری! غذای درست حسابی نمی خوردم و زیر چشمام گود افتاده بود. لاغر لاغر شده بودم، حتی اگه سامانم می دیدم نمی شناختم. سر و وضعم مثل اون پنج سال شده بود، وقتی پدر و مادرم جلوی چشمام مردن. به زور دو قاشق از غذا رو خوردم و بقیه اش رو مثل همیشه همون جا گذاشتم. به حلقه سامان که توی دستام بود خیره شدم و روش دست کشیدم و بازم چشمه اشکم جوشید. یادمه روزای اولی بود که آورده بودنم زندان، یه روز مامور صدام کرد و یه ساک لباس بهم داد. حدس اینکه سامان برام فرستادتش چیز سختی نبود. وقتی ساک رو باز کردم برام پول هم فرستاده بود، ته دلم یکم قرص شد که دوستم داره و قرار نیست طلاقم بده. با این فکر بازم بعد این دو هفته یه لبخند رو لبام اومد. با سر و صدایی که نگهبانا ایجاد کردن، از جام بلند شدم و به سمت سلول رفتم که اسمم رو خوندن.

_تانیا راستاد، تانیا راستاد بیا اینجا!

با قدمای آرومی به سمت نگهبان رفتم که هنوزم پی در پی داشت اسمم رو صدا می کرد.

_تانیا راستاد مگه کری؟! بیا!

اگه تانیای دو ماه پیش بودم، الان یه کرمی می ریختمو حرصش رو در می آوردم، ولی دیگه نمی تونستم، حالش رو نداشتم. بی حال گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تانیا راستاد منم!

بهم خیره شد و بعد چند لحظه گفت:

- دستات رو بیار جلو!

دستام رو جلو بردم که دستبند رو بهم زدن؛ می خواستن یه جایی ببرنم، ولی اینکه کجا رو نمی دونستم. در حالی که به دستبند خیره بودم، پرسیدم:

- کجا می برینم؟!

_بازجویی داری.

خودشون همه چیز رو می دونستن، دیگه چه نیازی به بازجویی بود؟ می خواستن حماقتام رو تک تک بشمارم و زیرشم امضا کنم؟ نیشخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگم، دنبالش راه افتادم. اتاق بازجویی همون اتاق قبلی بود، جالب بود که با تک تک جاهای این زندان هم خاطره داشتم. بعد باز کردن دستبندم، در اتاق رو باز کردن و وارد شدم؛ یادمه تو این اتاق انتظار سامان رو می کشیدم و چقدر خوشحال بودم که یه قسمت نقشه ام خوب پیش رفته. ساکت به میز خیره بودم و انتظار پلیسی رو می کشیدم که ازم بازجویی می کنه. شنیدم که فرهاد هم تا فهمید من گیر افتادم، زده بود به چاک و فرار کرده بود. فرهادی که خودم آدمش کرده بودم و کلی پول جلوش ریختم و زندگیش رو شاهانه کردم. دنیا چقدر بی رحم شده، آدما تا بهت نیاز دارن و می دونن سودی واسشون داری، دورتن، ولی تا می بینن دیگه نمی تونی بهشون سود برسونی، یه جوری باهات غریبه میشن که انگار هیچ وقت نمی شناختنت.

با باز شدن در اتاق بازجویی، رشته افکارم پاره شد و حواسم رو به پلیسی که وارد شد دادم. روبه روم، روی صندلی نشست و یه ضبط صوت و دو کاغذ و یه خودکار روی میز گذاشت.

_اسمت تانیا راستاده؟!

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- اول این برگه رو امضا کن.

بی حال پرسیدم:

- در مورد چیه؟

_درخواست طلاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش عرق سردی روی کمرم نشست و دست و پام یخ زد. یعنی... یعنی سامان درخواست طلاق داده بود؟ دوستم نداشت؟ پس چرا برام لباس و پول فرستاده بود، چرا دلخوشم کرد؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید! انتظار داشتم با تموم کارام ببخشتم؟ غرورش رو شکستم، پیش همه خورد شد، احساساتش جریحه دار شد و من چه ساده از بخشش حرف می زدم. با بغض گفتم:

- من این رو امضا نمی کنم!

با جدیت گفت:

- به خواست تو نیست، حتما باید امضا کنی.

_امضا نمی کنم!

نفس کلافه ای کشید و برگه رو با یه خودکار جلوم گذاشت.

_ببین حوصله بچه بازی ندارم، امضا می کنی و صداتم در نمیاد!

اتفاقات اخیر اعصابم رو به انداز کافی خراب کرده بودن و با این حرفش زدم به سیم آخر و داد زدم:

- هیچ کس نمی تونه من رو مجبور به امضای این برگه کنه! اعترافاتم رو هم نمی نویسم.

بدتر از من داد کشید:

- مگه دست توئه؟ علاف تو نیستم که وایسم هر وقت عشقت کشید این رو امضا کنی! اعترافاتت رو می نویسی و برگه طلاق هم امضا می کنی، قبل این که اینجوری گند کاری کنی فکر اینجاهاش رو هم می کردی. تازه یادت اومده عاشق شوهرتی؟

دست گذاشت روی نقطه ضعف من، چیزی که اعصاب من رو داغون می کرد. حماقت کردم، درست! ولی طاقت اینکه یکی تو سرم بکوبتش رو ندارم، مخصوصا در مورد سامان! از جام بلند شدم که اونم متقابلا بلند شد، قبل اینکه کاری کنه، دستم رو مشت کردم و محکم تو صورتش کوبیدم. آخ بلندی گفت که همون لحظه دو تا خانوما ریختن تو اتاق و محکم گرفتنم. فهمیدم که از همون شیشه من رو دیدن که پلیس رو زدم. مطمئن بودم که می فرستنم به انفرادی. در حالی که از اتاق بیرون می کشیدنم و دستبند رو به دستام می زدن، داد زدم:

- تا خود سامان نیاد، نه اعتراف می کنم نه این برگه رو امضا می کنم، حتی اگه صد سالم طول بکشه.

تموم صورتم از عصبانیت قرمز شده بود و نبض می زد. به سمت اتاقای انفرادی رفتیم؛ هیچ تقلایی نمی کردم، فقط از عصبانیت نفس نفس می زدم. توی یکی از اتاقا انداختنم و در رو بستن. بازم همون تاریکی و بوی بد! ولی بازم بهتر بود، لااقل پیش کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم که اعصابم رو داغون کنه و حماقتام رو به روم بیاره! تموم احساس خوبی که داشتم رفت. کورسوی امیدی تو دلم بود که من رو دوست داره، که اونم با اون برگه رفت و نموند. من باید سامان رو می دیدم، باید حرفام رو بهش می زدم، بعد از اون حتی اگه اعدامم می کردن برام مهم نبود. فقط می خواستم حرفام رو بهش بزنم، بگم سر چی اینجوری شد، بگم چرا من وارد زندگیت شدم و الان عاشقتم! همه اینارو باید بهش می گفتم و بعد اعترافاتم رو می نوشتم، ولی اون برگه رو امضا نمی کردم. آخر و عاقبت که اعدامه، لااقل همونطور که زن سامانم بمیرم، اینجوری برام راحت تره! سرم رو به دیوار انفرادی تکیه دادم و زانوم هام رو توی بغلم گرفتم. این اتاق سرد بود، موش داشت، سوسک، بوی بدش، همه چیز! ولی دیگه واسه من مهم نبود.

***

(دانای کل)

در خانه را باز می کند و وارد می شود؛ خانه همان حال همیشگی را دارد. در این دو هفته کلید خانه سامان را برداشته تا نکند بلایی سر خودش بیاورد. بوی غم به مشامش می رسد، سامان خیلی عاشق بود، ولی عشق به او وفا نکرد. صدای آهنگ در خانه پیچیده است؛ آهنگی که تا ته دل را می سوزاند.

کشتی من به گل نشست/ناخدای خوبی نداشت

تن شکسته ام رو ندید/منو رو موج تنها گذاشت

به شوق مقصدی قشنگ/تنمو به دریا زدم

دستم تو دست ناخدا/می گفت که راهو بلدم

اعتماد کردم بهش/عاشقش شدم شدید

اما این عشقه منه/ناخدا هیچ وقت ندید

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحمه

کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم

فکر نکن تو بردی نه، من به خودم باختم

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهمه

ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحمه

کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم

فکر نکن تو بردی نه، من به خودم باختم

رد پاهات، هنوز روی قلبمه

همین رد پاها، نمک روی زخممه

انگاری ساحلم، با من همدرده

هر دوموم منتظریم، ناخدا برگرده

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهمه

ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحمه

کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم

فکر نکن تو بردی نه، من به خودم باختم

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهمه

ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحمه

کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نکن تو بردی نه، من به خودم باختم

(ماکان بند./ناخدا)

اشکش را پاک کرد و وارد اتاقی شد که پر دود بود و سامان را در هاله ای از ابهام می دید. نمی دانست چطور به دوستش بگوید که تانیا درخواست طلاق را امضا نکرده است، آن هم با این حالی که سامان داشت. نفس پر دردی کشید و به سمت سامان، که رو به روی عکس دو نفره عروسیشان، روی صندلی نشسته بود، رفت. کف اتاق پر از پاکت و ته سیگار بود و با این همه، هنوز هم سیگار پشت سیگار دود می کرد. به سمت پنجره ها رفت و همه را باز کرد. سامان که تازه متوجه فرید شده بود، بدون اینکه نگاه از عکس بگیرد، پکی به سیگار زد و گفت:

- چی شد؟! امضا کرد؟

دست فرید از حرکت ایستاد، نمی دانست چه جوابی بدهد. سکوت کرد و سامان تا آخر این سکوت را خواند. پوزخندی زد و سکوت را شکست.

_احتمال می دادم امضا نکنه، هنوزم با کمال وقاحت انتظار داره ببخشمش، اونم بعد این همه دروغ!

سیگارش که تمام شده بود را روی زمین انداخت و با پا له اش کرد و ادامه داد:

- می دونی فرق آدما با سیگار چیه؟! سیگار با تموم ضرراش آرومت می کنه، ولی آدما، آرومت که نمی کنن هیچ، هزارتا دردم به دردات اضافه می کنن.

فرید آرام آمد و روی تخت، رو به روی سامان نشست. سامان قصد کشیدن سیگار دیگری را کرده بود که فرید زود دست برد و پاکت سیگار را قاپید. اخمی کرد و گفت:

- سامان بسه دیگه، خودت رو نابود کردی! سیگار پشت سیگار! یه نگاه به حال و وضعت کردی؟ چرا کاری می کنی همه بفهمن تو چه وضعی قرار داری، چرا داری اجازه می دی که هر کی هرچی خواست بهت بگه؟

سامان دستی به پشت گردنش کشید.

_الانم همه هرچی دلشون خواست میگن!

فرید به سیم آخر می زند و فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون خودت اجازه دادی، دو هفته است کسی ندیدتت! ریشات در اومده، بوی گند می دی، چرا وضعت باید این باشه؟ اون وقت تانیا میگه تا سامان نیاد من نه اعتراف می کنم و نه این برگه رو امضا می کنم!

سامان به فریدی که از عصبانیت نفس نفس می زند، نگاهی می کند و با تعجب می گوید:

- تانیا اینارو گفت؟

فرید چنگی به موهایش می زند و کلافه جواب می دهد:

- آره... اینارو گفته! ایهامم بهش گفت که تازه یاد شوهرت افتادی؟ اونم نامردی نکرد و یه مشت تو صورت ایهام زد فک مکش رو پایین آورد. الانم انفرادیه!

_وضعش چطوره؟

_ایهام؟!

به پشتی صندلی تکیه می دهد و با تلخی می گوید:

- نه، تانیا.

_از پشت شیشه دیدم، خیلی لاغر شده، میگن کلا کارش گریه است و خواب و خوراک درست حسابی نداره! برگه رو هم که دید، کلا به هم ریخت!

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و رو به فرید گفت:

- تازه یادش اومده سامانی هست که نابودش کرد، حتما از عذاب وجدانه!

بعد از این حرف لبخند کمرنگی به یاد گذشته روی لبهایش نقش می بندد.

_اولین بار تو انفرادی دیدمش! واسه سرکشی رفته بودم، صدای جیغ و داد یه دختره می اومد، که مثلا آهنگ می خوند. توی اتاق بازجویی چشمای مظلومش دلمو لرزوندن و کم کم خام اون چشما شدم. خاک بر سرمن که نفهمیدم همش نقشه است. یه شب قبل همه این اتفاقا یکی بهش زنگ زد، رنگش مثل گچ شده بود، وقتی پرسیدم، فکرم رو منحرف کرد.

فرید که دید حال سامان دارد بدتر می شود، وسط حرفش پرید:

- بسه سامان... بسه نمی خواد تعریف کنی، هیچی نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لبخند تلخی زد و سکوت کرد؛ می دانست بیشتر از این مرور خاطرات جایز نیست و در آخر می شکند. فرید کمی دست دست کرد و با تردید پرسید:

- چی کار می کنی؟ می ری زندان پیشش؟

_برم زندان پیشش؟! دلم نمی خواد دیگه هیچ وقت ببینمش! برم ببینمش که چی بشه؟ حماقتام یادم بیفتن؟ یادم بیفته که چقدر خر بودم که دو ماه رو باهام زندگی کرد من نفهمیدم خلافکاری که در به در دنبالشم پیشمه؟

فرید سرش را پایین انداخت؛ حرف هایش درست بود، اما... این نه دست فرید بود و نه دست سامان! سرش را بالا آورد، برای گفتن حرفش تردید داشت. سامان تردید را از چشمانش خواند و گفت:

- فرید یه چیزی هست که تو به من نمیگی، چی شده؟

_من... من متاسفم، ولی واقعا کاری از دست من بر نمی اومد...خیلی تلاش کردم، قانع و منصرفشون کنم، ولی نشد...

از این همه مقدمه چینی کلافه شد و بی حوصله وسط حرفش پرید:

- فرید انقدر ضغری کبری نچین، زود بگو ببینم چی شده؟

سرش را پایین انداخت و با چشمانی بسته و دلی نگران گفت:

- سرهنگ دستور داد حتما بیای، گفت نباید پرونده عقب بیفته!

سامان طوری فریاد زد که چهار ستون خانه لرزید.

_چی؟!

فرید از صدای دادش از جا پرید و با دست هایش اشاره می کرد که آروم باشد. سامان از روی صندلی بلند شد و دستی به ریش هایش کشید.

_این یعنی چی؟ مجبورم می کنن که برم ببینمش؟

فرید بلند شد و شانه های سامان را در دست گرفت.

_سامان تو که نمی خوای شغلت رو اونم بعد کلی تلاش از دست بدی؟ یادت نیست چقدر زحمت کشیدی تا به اینجا برسی؟ بیا اینطوری اونم می فهمه که برات مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان نیشخندی زد. برایش مهم نبود؟!... بود. او تانیا را هنوز هم دوست داشت. می ترسید اختیار از کف بدهد و نزد او رسوا شود. این روزها طعم تلخی داشت. زندگی بدون تانیا به سختی می گذشت، آن قدر اسمش را تکرار کرد تا به تانیا عادت کرد. لبهایش لرزید، به یک دوش آب سرد نیاز داشت، بدون اینکه چیزی به فرید بگوید، به حمام رفت و دوش آب سرد را باز کرد. تمام سلول های تنش منجمد شده بودند، ولی او این چیز هارا نمی فهمید. دوست داشت در همین جا بمیرد و به این زندگی روتین پایان بدهد.

سامان با دلی پر از غم مشغول خوردن غذا شد. وسط های غذا بود که ناگهان گفت:

- می رم می بینمش!

فرید که غذا در دهانش بود، دست از جویدن برداشت و بی حرکت ایستاد. غذا را به زور فرو داد و گفت:

- الان؟

سامان سری به نشانه نه تکان داد و با غذایش بازی کرد.

_یه هفته دیگه...

پشت بندش سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- تا وقتی که اسمش تو شناسنامه امم باشه و اسمم تو شناسنامه اش، فراموش کردنش سخت تر میشه.

فرید از تعجب در آمد و در حالی که قاشق دیگری از غذا را در دهان می گذاشت، گفت:

- خوبه، پیوندی بینتون نباشه بهتره!

_پیوند محکم تر از خاطرات داریم؟ اون اسمم تو شناسنامه ها نباشه، بازم خاطره ها مارو به هم پیوند می دن.

فرید از این حرف سامان حیرت کرد؛ راست می گفت، خاطرات همیشه بودند، وجودشان گاهی لبخند روی لبانت می آورد و گاهی اشک را مهمان چشمانت می کرد.

_سامان آمادگی رو به رو شدن باهاش رو داری؟

کوتاه و صریح جواب داد:

- باید داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در انفرادی باز و حجم عظیمی نور وارد شد. زود چشمام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. تموم تنم درد می کرد، یک هفته انفرادی کم نبود، ولی به خنک شدن دلم می ارزید. تو این یه هفته ای که تو انفرادی بودم، یه چیز رو خیلی خوب فهمیدن. دلیل اینکه آدما از انفرادی بیزارن، بوی بد و تاریکیش نیست؛ تنها بودنشونه! ازش بیزارن و می ترسن، چون تو تنهایی آدم اونقدر به کاراش فکر می کنه و فکر می کنه، تا اونجایی که به مرز دیوونگی می رسه. چشمام به نور عادت کردن و از روی تخت بلند شدم. کل این دو هفته شاهد حرکت یه جونورایی رو بدنم بودم، این بار سامانی نبود که من رو از انفرادی بیرون بیاره. از انفرادی بیرون رفتم؛ همش تلو تلو می خوردم و بدنم روی پاهام سنگینی می کرد. بالاخره به سلولم رسیدم؛ تنها چیزی که می خواستم یه خواب بود. بلافاصله بعد اینکه سرم به بالش رسید، چشمام گرم شدن و خوابیدم.

نمی دونم چند ساعت بود خوابیده بودم، ولی با تکونی که خوردم بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد. بدنم می خارید و من می دونستم همون جونورای انفرادی من رو این حال و وضع انداختن. از روی تخت بلند شدم و با خواهش از نگهبانا به حموم رفتم. فقط ده دقیقه فرصت داشتم و منم به سرعت حمام کردم تا حداقل یکم تمیز بشم. چقدر تنها و بی کس بودم، تا وقتی پول داشتم دورم پر از آدمای رنگارنگ بود، ولی الان که بی پول شدم و تو زندانم، کسی یه نگاهم بهم نمی اندازه. چشمام پر اشک شدن، دختری که تو آینه می دیدم هیچ شباهتی به تانیا نداشت. سه هفته است توی زندانم، برگه درخواست طلاق بدجور من رو به هم ریخته. تموم غمای عالم رو دلم تلنبار شده، کاش فقط یه بار، فقط یه بار دیگه ببینمش.

از حموم بیرون اومدم و لباسای کثیفم رو گذاشتم خشک بشه. بازم به سلول برگشتم، از بین هم سلولیام هیچ کس باهام دوست نبود، یعنی خودم اجازه ندادم. حال و حوصله ترحمای کسی رو نداشتم، فقط سامان رو می خواستم، فقط و فقط سامان! روی تخت دراز کشیدم، کاش یه عکسی ازش داشتم، شبا با اون بخوابم. چشمام رو بستم و بازم شروع به گریه کردم؛ من این زندگی رو نمی خوام، تحملش بی سامان سخته، خدا... غلط کردم، انتقام نمی خوام، اگه قراره اعدامم بشم قبل اعدام سامان رو ببینم.

***

تی رو توی سطل فرو کردم و خواستم روی زمین بکشمش که نگهبان اسمم رو صدا زد:

- تانیا راستاد، تی رو بده به قادری و خودتم بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب تی رو به دست قادری دادم و به سمت نگهبان رفتم. احساس می کردم به زور دارم حرکت می کنم، تو این زندان کوفتی لاغر لاغر شده بودم. نگهبان اشاره ای به موهام کرد.

_حجابت رو رعایت کن، بازجویی داری!

موهام رو به زیر شال هدایت کردم؛ حتما بازم می خواستن که مجبورم کنن اون برگه رو امضا و اعتراف کنم. درد من اعتراف نبود، اون برگه لعنتی و سامان بود. دوست داشتم ببینمش! برگه رو امضا نمی کردم، ولی کل اعترافاتم رو می نوشتم. دستام رو دستبند زدن و بعد رد شدن از در های میله ای، به همون اتاق بازجویی رفتیم. وارد اتاق که شدم، تو یه لحظه بوی عطر سامان رو احساس کردم و با چشم و بی قرار دنبالش گشتم، ولی نبود. نا امید دستام رو برای نگهبانا دراز کردم و اوناهم دستبند رو از دستام باز کردن. ناراحت روی صندلی نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم؛ بعد چند دقیقه در باز شد و یه نفر وارد اتاق شد. سرم رو بالا نیاوردم، نگاش نکردم، چون می دونستم قراره یه نفر دیگه رو ببینم. صندلی روبه روم عقب کشیده شد و یکی روش نشست.

_تانیا راستاد؟!

سرم رو بالا آوردم و بی حوصله و کلافه جواب دادم:

- هربار باید این سوال رو بپرسین؟ اشتباهی من رو میارن؟ یا می خواین اسمم رو بکوبین تو سرم؟

همون برگه رو جلوم گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

_حوصله این حرفارو ندارم، بی اعصاب خوردی این برگه رو امضا کن و تو اون برگه دیگه اعترافاتت رو بنویس!

_گفته بودم تا سرگرد موحد نیاد نه اعتراف می کنم، نه امضا!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلت می خوای بازم بری انفرادی؟

لبخند تلخی زدم.

- کسی که زندگیش خیلی وقته انفرادی شده رو از سلول انفرادی نمی ترسونن.

_الان حرف حسابت چیه؟ چی می خوای؟

_سرگرد موحد!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و مثلا نامحسوس نگاهی به شیشه کرد. یه لحظه وقتی که وارد اتاق شدم و بوی عطر سامان رو احساس کردم، یادم اومد. فهمیدم اینجاست، منتهی از پشت شیشه نگام می کنه. قبل اینکه پلیسه چیزی بگه، گفتم:

- چرا پشیمون شد؟

با استفهام نگام کرد.

_کی؟!

دستام رو روی میز گذاشتم و جوال دادم:

- سرگرد موحد! قبل شما اون اینجا بوده، الانم از پشت شیشه داره نگامون می کنه! بهش بگید بیاد، فقط در اون صورت اعتراف می کنم.

ناگهان در اتاق با ضرب باز شد و صدای بلندش هم من و هم پلیس رو از جامون پروند. از هیجان و ترس به نفس نفس افتاده بودم؛ سرم رو بالا آوردم تا کسی که این کارو کرده ببینم که سامان رو دیدم. با بی قراری بند بند صورتش رو می کاویدم، چشمه اشکم جوشید و یه قطره از گوشه چشمام چکید و گونه ام رو خط انداخت. قدرت تکلمم رو از دست داده بودم، کسی که سه هفته است بی قرارشم الان رو به رومه! اخماش تو همه، دستاش مشت شدن، موهاش رو کوتاه کوتاه کرده، یکمی لاغر شده و شونه هاش خمیده شده! با صدای بلندش که پلیس رو خطاب قرار داده بود، به خودم اومدم.

_سلیمی برو بیرون، کسی هم پشت شیشه نباشه! بفهمم بودن من می دونم و شما!

سلیمی اون قدر هول کرده بود که برگه هارو برداشت و می خواست از اتاق بیرون بره، که سامان بازوش رو گرفت و گفت:

- برگه رو هارو بزار و برو!

سلیمی چشمی گفت و برگه هارو با سرعت روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بی قرار و با بغض لب زدم:

- سامان...

با جدیت و سرد گفت:

- سرگرد موحد!

چونه ام لرزید و با غم نگاش کردم. خواستم چیزی بگم، که پیش دستی کرد.

_بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجام نشستم و منتظر موندم ببینم چی میگه! چشمام رو بستم و با لذت عطرش رو به داخل ریه هام فرستادم، دوست داشتم برم و محکم بغلش کنم، ولی اون دیگه سامان من نبود، خودش گفت بهم بگو سرگرد موحد! با لحن محکمش به خودم اومدم.

- منو کشوندی اینجا که گریه زاری کنی؟

زود با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- نه! سامان یه چیزایی هست که باید...

وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

- اولا، سامان نه و سرگرد موحد! دوما من نمی خوام هیچی بشنوم، بی سر و صدا و مثل بچه آدم این برگه رو امضا می کنی و اعترافاتت رو می نویسی!

فهمیدم که نمی زاره بگم، پس بدون مقدمه شروع کردم.

_ بیست سالم بود، تو اوج خوشی بودم و دانشگاه می رفتم. پدر و مادرم خلافکار بودن، این خلافکار بودنشون تو زندگی من یه تاثیرایی داشت، ولی هیچ وقت نزاشتن که من کمبود محبتی داشته باشم. یه شب...

_من میگم نمی خوام چیزی بشنوم، تو داری واسه من قصه میگی؟

بدون توجه به حرفش ادامه دادم:

- یه شب مثل همه شبا رفتیم بخوابیم، تو اتاقم بودم که صدای گلوله شنیدم و توی شوک بودم که رگباری شلیک کردن و تموم شیشه های پنجره اتاقم شکست. توی خونه غوغا شد، در اتاقم با شدت باز شد و پدر و مادرم دستم رو گرفتن و بیرون بردنم. همچنان صدای گلوله ادامه داشت، محافظا پوششمون دادن تا نزدیک ماشین بریم. یهویی نمی دونم چی شد که...

به اینجای حرفم که رسیدم، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، سرم رو بالا آوردم و نگاه گریونم رو به چشمای مشکیش دوختم. با اخم و دقت داشت به حرفام گوش می داد.

_ یه تیر وسط پیشونی بابام خورد. هممون شوکه شدیم، مامانم عاشق بابام بود، داشت گریه می کرد که یه تیرم تو قلب اون زدن. پنج سال رو من با آخرین تصویر ازشون گذروندم. چشمای از حدقه در اومده بابا و بدن غرق خون مامانم بود. افسرده افسرده شده بودم، دوستام از کنارم رفتن، درس رو ول کردم. مامان بزرگم پیشم بود که اونم مریض شد و بعد دو سال مرد. الانم وقتی صدای شلیک گلوله رو می شنوم دیوونه می شم. یه سال پیش تصمیم گرفتم انتقامشون رو بگیرم، نشستم نقشه کشیدم، انتقام چشمام رو کور کرده بود، هر لحظه یاد آوری وضعیت مامان و بابام مثل یه نفت روی آتیش انتقامم بود و اون رو شعله ور می کرد، گفتم باندم رو باید قوی کنم، تا بتونم انتقام بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

- که گفتی کی بهتر از سامان موحد! میرم تو زندگیش کسی بهم شک نمی کنه، زن یه پلیس میشم با اطلاعاتش باند رو قوی می کنم! برای رسیدن به هدفت باید از بقیه پله می ساختی.

با گریه گفتم:

- آره! گفتم کی بهتر از اون، ولی بعدش عاشق شدم می فهمی؟ عاشق شدم! همون روزی که گرفتیم و با اسلحه پیشونیت رو نشونه گرفتم، همون روز فهمیدم عاشق شدم، نتونستم بزنمت، چون اون چشمای مشکی دنیام شده بود...

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد که صندلی با صدای روی زمین افتاد، دستی به صورتش کشید و داد زد:

- لعنتی چرا یه گلوله تو سرم خالی نکردی که این روزا رو نبینم؟ فکر می کنی با عاشق شدنت بهم لطف کردی؟ نابودم کردی، روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم!

از جام بلند شدم و با گریه داد زدم:

- سامان من پشیمونم! دارم می میرم، حال و وضعم رو نمی بینی؟ نمی بینی داغون شدم؟

_مگه تو می بینی؟ تویی که سنگت رو به سینه می زدم، یه آدم عوضی بودی!

یه قدم دیگه جلو رفتم، الان بینمون فقط یه قدم دیگه فاصله بود.

_آره عوضی بودم، ولی سامان من عاشقتم، به کی بگم که از دوریت دارم دق می کنم، دیوونه شدم، مثل معتادی شدم که مواد بهش نرسیده!

هیچی نگفت و غمگین نگام کرد که ادامه دادم:

- کم کم حکمم اعدامه! رو دلم مونده بود قبل اعدامم همینا رو بهت بگم، فقط دوست داشتم بدونی که منم عاشق شدم.

وقتی دیدم چیزی نمیگه، به خودم جرئت دادم و فاصله مون رو پر کردم، دستم رو زود دور گردنش حلقه کردم که بغلش کنم، ولی زود به خودش اومد و محکم پسم زد و اخماش رو تو هم کشید.

_بکش کنار! با چه اجازه بهم نزدیک می شی؟

به برگه ها اشاره کرد و ادامه داد:

- بشین مثل بچه آدم اینارو پر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین گریه گفتم:

- باشه... اعترافاتم رو می نویسم، ولی اون برگه رو امضا نمی کنم! من که آخر اعدام میشم، اونجا دیگه شناسنامه امم باطل میشه، دیگه زنت می میره! فرقی نداره که در هر صورت زنی نداری!

با غم رفتم و روی صندلی نشستم و برگه اعترافات رو جلو کشیدم و خودکار رو برداشتم. نام و نام خانوادگیم رو نوشتم و شروع به نوشتن اعترافات کردم. دور زدن پلیس، رد کردن سه محموله مواد مخدر بزرگ، از کشور و... نوشتم و نوشتم تا وقتی که برگه پر شد. آخرش امضا و اثر انگشت زدم. از روی صندلی بلند شدم و روبه روش ایستادم. لبخند تلخی زدم و با چشمایی لبالب اشک گفتم:

- روزی که می خوان اعدامم کنن بیا! می خوام آخرین لحظه قبل مرگم ببینمت.

پشت بندش به سمت در رفتم و دو تقه بهش زدم. نگهبانا اومدن تو و دستام رو دستبند زدن و بردن. بی اختیار وسط راه بغضم شکست و اشکام پشت سر هم جاری شدن. دیگه حتی حق نداشتم سامان هم صداش کنم؛ باید اجازه بگیرم تا نزدیکش بشم، دیگه نمی تونم عطرش رو حس کنم... حتما بعد اعدامم دو ماهی رو می شینه و بعد ازدواج می کنه، شاید طرف نگاه باشه. با یاد آوری روزی که فکر می کردم بعد من نگاه جام رو پر کنه تا سامان به خودش بیاد، قلبم درد گرفت. حتی تصور یه دختر دیگه کنارش سخت بود... عاشق شدن چه سخته، اون رو تمام و کمال متعلق به خودت می دونی! حتی اگه اشتباهی کرده باشی، جدا شده باشی، بازم نمی تونی به فکر دوری و جدایی باشی، نمی تونی کسی رو پیشش تصور کنی.

نفسام با درد از سینه ام خارج می شدن؛ بالاخره به سلول رسیدیم. وقتی که نگهبان دستبندم رو باز می کرد، پرسیدم:

- کی دادگاهمه؟

جدی جواب داد:

- نمی دونم معلوم نیست! شاید یه هفته دیگه، شاید دو هفته، شایدم یه ماه دیگه!

نیشخندی زدم؛ پس زمان مرگم معلوم نبود. می دونستم سامان به دادگاه میاد، چون این پرونده مال اون بود و باید تا به اتمام رسیدنش پیگیری اش می کرد. خوبه که یه بار تو دادگاه و یه بارم اگه بیاد، وقتی دارن اعدامم می کنن ببینمش! چونه ام لرزید و تموم وجودم رو یه حس بد در بر گرفت. دلم هوای نوازشای مامان صبری رو کرده بود، حیف که نه می تونم بهش زنگ بزنم، نه اون می تونه بیاد ملاقاتم! نباید پای اون به این ماجرا باز می شد... کم تو زحمت نینداختمش که الانم به خاطر من به دردسر بیفته!

در سلول باز شد و واردش شدم؛ مثل همیشه همه یه لحظه نگام کردن و بعد هر کی به کار خودش مشغول شد. خداروشکر اینجا قلدر ملدر نداشت و هر کی سرش تو کار خودش بود، چون حوصله سر و کله زدن با یه قلدر رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشیدم و به تموم اتفاقای امروز فکر کردم. دیدن سامان خودش خیلی بود، هر چند سرد و هر چند کوتاه! کاش یه لحظه، فقط یه لحظه می تونستم بغلش کنم، ولی نزاشت. دلم از یه طرف آروم گرفت که تونستم حرفام رو بهش بزنم و از یه طرف دیگه، واقعا داغون شدم که اون حرفارو بهم زد و اون حال خرابش رو دیدم. من از اول آخر این راه رو می دونستم، می دونستم که یا خودم خودم رو می کشم یا اعدام میشم، تنها چیزی که غیر منتظره بود، عاشق شدنم بود. چه بده که آدم بدونه مرگش نزدیکه، قراره به همین زودیا، یه طناب دور گردنم حلقه بشه و بعد، آخرین صدا، صدای چهار پایه ای باشه که می افته و آخرین حس، خفگی! بعدم که سیاهی مطلق و بی حسی و مرگ! یه شناسنامه که باطل میشه و یه یادی که از ذهن همه پاک میشه، جوری که از اولم تانیایی تو زندگی کسی نبوده!

***

از ماشین زندان پیاده شدیم؛ جلوی دادگاه پر بود از آدمایی که منتظر وایساده بودن. بعضیا واسه عزیزانشون، بعضیا هم برای شکایت خودشون. حواسم جمع مادری شد که چادرش رو روی سرش کشیده بود و داشت گریه می کرد. دلم براش سوخت، خدا می دونه واسه چی گریه می کنه. قلبم محکم خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید و استرس امونم نمی داد. جلوی در وایسادیم تا نوبتمون بشه. بعضیا با ترحم و بعضیا کنجکاو نگام می کردن، از این نگاها کلافه شده بودم که بالاخره اسمم رو خوندن و وارد شدیم. روی صندلیا نشوندنم و منتظر موندن، قاضی هنوز نیومده بود.

با صدای در دادگاه، نگاهم به سمتش کشیده شد و بین چند تا پلیس، سامان اخمو رو دیدم. یه لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد، ولی زود نگاهش رو دزدید و سر جاش نشست. با ورود قاضی جلسه رو شروع کردن و بعد چند تا حرف قاضی گفت:

- مجرم به جایگاه بیاد!

هه... آقای قاضی بهتره بگی مجرم عاشق به جایگاه بیاد! بلند شدم و به جایگاه رفتم، شروع به پرسیدن سوال کردن، به تک تکشون جواب راست دادم، دیگه جای دروغی نبود. صدای دکمه های کیبورد که یکی داشت حرفارو تایپ می کرد، رو مغزم یورتمه می رفت، ولی کاری از دستم بر نمی اومد. سوالا تموم شد و قاضی با دادستانا نگاهی به هم کردن و مشغول مشورت شدن. پنج دقیقه بعد قاضی چکش رو برداشت و محکم روی میز کوبید.

_حکم دادگاه!

تموم وجودم گوش شد و چشم به لب های قاضی دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانوم تانیا راستاد، به جرم شناسنامه جعلی، دور زدن پلیس و رد کردن محموله های بزرگ مواد مخدر، به اعدام محکوم می شوند.

بغض به گلوم چنگ انداخت؛ زمین دور سرم می چرخید و چشمام سیاهی می رفت. جمله آخر قاضی مدام توی سرم تکرار می شد.

" به اعدام محکوم می شوند، به اعدام محکوم می شوند"

با دستام نرده های جلوم رو گرفتم، اولین کسی که نگاهش کردم سامان بود. با اخم به پایین خیره بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد. لبخند تلخی زدم و با چشمایی پر اشک نگاش کردم، دیگه چشمام این چشمای سیاه رو نمی بینن. بالاخره دارم اعدام میشم و میرم پیش مامان و بابام! شاید آخرین مجرم عاشقی باشم که دنیا به خودش دیده!

کسی نبود که غمم رو بخوره، کسی نبود که برام گریه و زاری کنه و بگه که دخترم داره اعدام میشه. چشمای سامان اونقدر سرد بودن که تنم از سردیشون یخ می بست. دادگاه توی سکوت بود و هر از گاهی صدای کیبوردا به گوش می رسیدن که حکم اعدامم رو می نوشتن. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و به زور خودم رو گرفته بودم که نیفتم. اشکام آروم آروم روی گونه ام سر می خوردن و قلبم آتیش گرفته بود. دوست داشتم بشینم و تا می تونم گریه کنم، ولی می دونستم که حتی این گریه هم آرومم نمی کنه و تا یادش میفتم جیگرم آتیش می گیره.

صدای برخورد چکش با میز، تلنگری بود که به خودم بیام و به زمان حال برگردم. کم کم همه داشتن دادگاه رو ترک می کردن، با چشمایی که دیدشون با اشک تار شده بود، سامان رو دیدم. زودتر از بقیه با قدمای بلند بیرون رفت. آثاری از ناراحتی تو صورتش نبود، بالاخره داشتن کسی که با احساساتش بازی کرد رو اعدام می کردن. من احساساتش رو کشتم و اونم از مرگ من خوشحال می شه! ناحق نیست، ولی بازم آدم ساده از کسی که زنش بوده نمی گذره، اونم وقتی که اینجوری عاشقش شده و بهش ابراز کرد.

***

(دانای کل)

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از دادگاه بیرون رفت. نیاز به تنهایی داشت، خود به تنهایی شاهد حکم اعدام عشقش بود. با اینکه بدی های زیادی در حقش کرده بود، اما هنوز هم این دل به عشقش می کوبید. به سرعت در ماشین را باز کرد و سوار شد؛ چشمانش برای قطره اشکی تقلا می کردند و این غرور مردانه که اشک را پس می زد، چه بد بود. آرنجش را به در ماشین تکیه داد و انگشت سبابه اش را نزدیک لبهایش گرفت. بی حرف به روبه رو خیره بود، انگار که نا نداشت حرکت کند، دوست داشت برای آخرین بار تانیا را ببیند. بالاخره دیدش، حال خرابش از همین فاصله هم معلوم بود. به زور پاهایش را دنبال خود می کشید و راه می رفت. یک آن دلش هوای وقت هایی را کرد که تانیا در آغوشش به خواب می رفت و او ساعت ها بیدار می ماند و اورا نگاه می کرد.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد. از آیینه جلو، عقبش را نگریست. چشمان تانیا به این سمت بود؛ بی شک فهمیده بود سامان تازه از آنجا رفته. دیوانه وار ماشین را می راند، مقصد مشخصی نداشت، فقط دوست داشت که با سرعت ماشین را حرکت دهد. کم کم آسمان ابری شد و باران شروع به باریدن کرد؛ انگار دلش به حال دختری که اعدامش نزدیک است و عاشقی که در تب عشق می سوزد، سوخته بود.

"تک و تنهام تو این دنیا کسی دور و بر من نیست

بریدم از همه هیچ جا برام جا واسه موندن نیست

دلم میخواد بیام پیشت بیام اونجا که تو هستی

دوباره غرق چشمات شم چشایی که رو من بستی"

اشک هایش شروع به باریدن کردند؛ یاد خاطراتشان افتاد، همان شبی که برایش آهنگ خواند. دلش چقدر تنگ و شکسته بود. ماشین را گوشه ای نگه داشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و اشک های مردانه اش که حاصل جنگ درونی اش بود، جاری شدند.

"بارون که میباره همش حس میکنم کنارمی

تویی که توی زندگیم تنها دار و ندارمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی میکنم برات بغضم یهو میترکه

آخه تو از خودم برام یه دونه یادگارمی"

آن طرف، در راهرو های پیچ در پیچ زندان، تانیا با پاهایی سست و دلی آشوب به سمت سلول می رود. از مرگ باکی ندارد، این تنهایی است که او را دارد از پای در می آورد، طناب تنهایی است که دور گلویش حلقه شده و او را می کشد. نفس هایش همه با درد خارج می شوند، چشمانش یک نفس می بارند، دلش آغوش مردی را می خواهد که بی هوا به او دل داده است و اکنون با او غریبه تر از یک غریبه است، آن قدر غریبه که حتی حکم اعدامش هم اورا ذره ای آزرده نکرده بود... دلش خیلی تنگ است خیلی!

".نمیدونی چقد بی تو خرابه حال و احوالم

دلم خونه پریشونم خبر نداری از حالم

نمیدونم نمیدونی یا اینکه قلبت از سنگه

چجوری تو دلت میاد دلم خیلی برات تنگه "

چشمانش سیاهی می رود و سکندری می خورد؛ نگهبان هایی که دو طرفش را گرفته اند، سعی می کنند تا او را نگه دارند، ولی محکم به زمین برخورد می کند. پلک می زند و تنها چیزی که می بیند لامپ کم نور بالای سرش است و نگهبان هایی که ترسیده اند و گاهی بلند با جیغ اسمش را فریاد می زنند. درمان این حال بد تنها یک نفر است، که اکنون کنارش نیست. چشمانش بسته می شود و در تاریکی و بی خبری فرو می رود.

"بارون که میباره همش حس میکنم کنارمی

تویی که توی زندگیم تنها دار و ندارمی

دلتنگی میکنم برات بغضم یهو میترکه

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه تو از خودم برام یدونه یادگارمی"

(امین حبیبی./بارون که می باره)

ناگهان دل سامان آشوب می شود؛ گواه بد می دهد، دل دو عاشق از هم خبر دارد... یکی آن طرف می نالد و بیمار است و دیگری آن طرف با بند بند وجودش حسش می کند... این بین فقط دلی رنجیده و شکسته، دل دیگر هم دارد از عاشقی می میرد... عاشقی دردی است که درمانش کمیاب است و اکنون برای تانیا دست نیافتنی است...

***

(تانیا)

با حس بوی الکل چشمام رو باز کردم و چند بار پلک زدم. با یکم نگاه کردن به اطراف فهمیدم که تو درمانگاه بیمارستانم و یه دفعه کل اتفاقات مثل یه فیلم از جلو چشمام گذشت و یادم اومد چرا اینجام. تو جام نیم خیز شدم که سرم درد گرفت. دستی بهش زدم و متوجه یه چیزی روش شدم، یکم که دقت کردم، فهمیدم باند پیچی شده. حتما وقتی که افتادم زمین اینطوری شده، قبل اعدام نمیرم خوبه! پوزخندی زدم و چشمام رو بستم، بوی الکل حالم رو داشت به هم می زد. خیر سرشون درمونگاه بود که این قدر کثیفه. ایدز نگیرم خوبه، بالاخره اطمینانی نیست که وسایل رو تمیز می کنن یا نه! از حرفای خودم خنده ام گرفت، به زودی اعدام می شدم، سامان حتی نگاهمم نمی کرد، خودمم اینجوری ضعیف شدم و بعد دارم از تمیزی حرف می زنم، انگار نه انگار هر شب داره از سر و روم موجودات عجیب بالا می رن. بازم اینجارو به سلول ترجیح می دادم؛ تصمیم گرفتم اینجا یکم بخوابم، چون تو سلول آدم که نمی تونست بخوابه! البته اگه فکرا می زاشتن چشم رو هم بزارم. نفسم رو به شدت بیرون دادم و چشمام رو بستم. انقدر این چند وقت بی خوابی کشیدم و به خاطر اثر دارو ها، زود چشمام رو هم رفت و خوابم برد.

با سر و صدای چند نفر بالا سرم، چشمام رو باز کردم؛ دو نگهبان خانوم و فکر کنم دکتر زندان بود. با دیدن چشمای بازم حواس همه جمع من شد، دکتر زود پرسید:

- حالت خوبه؟ سرت درد نمی کنه؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- خوبم، چرا یکم درد می کنه!

_طبیعیه! خیلی ضعیفه بدنت، به خودت بیشتر برس، تا مثل امروز نشی، مواظب سرتم باش عفونت نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم.

_وقتی قراره کم کمش یه ماه دیگه اعدام بشم، دیگه به خودم رسیدنم چه فایده داره!

چشمای دکتر غمگین شد و چیز نگفت. از روی تخت پایین اومدم و شالم رو روی سرم درست کردم. دوباره همون دستبند رو به دستام زدن و دو طرفم رو گرفتن. هر از گاهی سرم گیج می رفت و نگهبانا زود می گرفتنم تا نیفتم. همینم کم بود که تو این وقت سرمم بشکنه.

تا رسیدن به سلول همش چشمام سیاهی می رفتن، نگهبانا با دیدن وضعم تا روی تخت بردنم و درازم کردن. پتو رو روی خودم کشیدم و دوباره چشمام رو بستم. دوست داشتم فقط بخوابم و بخوابم! نای انجام هیچ کار دیگه ای رو نداشتم، ولی این بار فکرا ولم نمی کردن. یاد ماشینی که با سرعت از کنارمون گذشت افتادم، مطمئن بودن که سامانه! منتظر مونده بود من بیام بیرون بعد بره. به این فکرم پوزخندی زدم، چرا باید منتظر من بمونه؟ اون که می دونست من اعتراف بکنم حکمم اعدامه، ولی بازم مجبورم کرد، امروز یه ذره هم ناراحت نشد، اون وقت من دم از انتظار می زنم و اینکه خواسته ببینتم؟ فازم چیه نمی دونم!

هر وری می خوابیدم سرم درد می کرد، کلافه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. با صدای یکی از دخترا بهش نگاه کردم.

_سلام، می تونن بشینم؟

بهتر از بی کاری بود، لااقل می تونستم یکم باهاش حرف بزنم و بعد بخوابم! سری به نشونه آره تکون دادم که گوشه تخت نشست و گفت:

- می تونم اسمت رو بدونم؟

_تانیا.

لبخند نمکینی زد.

_خوشوقتم، منم رها هستم!

لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست. کاش مثل اسمتم رها بودی، نه اینکه توی این زندان باشی. من چیزی نمی گفتم و اون مجبور بود که خودش سوال بپرسه تا من جواب بدم.

_به چه جرمی دستگیر شدی؟

پوزخندی زدم، جرمای من زیاد بود، کدومشون رو می گفتم. نیاز داشتم با یکی حرف بزنم، به خاطر همینم شروع به حرف زدن کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جرمای من زیادن، با احساسات آدما بازی کردم، شناسنامه جعلی، کیلو کیلو مواد جابه جا کردم!

_دادگاهی شدی؟

نگام رو به زمین دوختم؛ در یک آن چشمام پر اشک شد.

_آره، حکمم اعدامه!

چشماش رو لایه ای از اشک پوشوند. همه دلشون برام می سوخت، ولی چه فایده وقتی اونی که باید دلش بسوزه، عین خیالشم نیست. نفس عمیقی برای کنترل خودم کشیدم، بینمون سکوت شده بود. سکوتی سنگین و به تلخی زهرمار! یکم دیگه باهم حرف زدیم و از تموم کسایی که اینجا بودن گفتیم. فهمیدم اینجا سلول آرومیه، چون همه تو غم خودشون غرقن، وقتی برای گیر دادن به دیگران ندارن. مشغول حرف زدن از محیط زندان بودیم که در سلول باز شد و یه زن وارد شد. لوتی وارانه راه می رفت و روی صورتش رد چاقو و روی پیشونیش رد بخیه بود. نگاهش رو توب سلول گردوند و روی من ثابت موند. از نگاه تیزش به خودم لرزیدم، انگار داشت با نگاهش لمسم می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رو با دلی مضطرب ازش گرفتم. تا وقتی که خاموشی زده بشه، همون طور مضطرب بودم، اصلا معنی این اضطراب رو نمی دونستم.

***

این راهرو چرا انقدر تاریک و باریک بود، چرا تموم نمی شد؟ کورمال کورمال داشتیم با نگهبانایی که دوطرفم رو گرفته بودن، از اون راهرو می گذشتم. صدای داد و شیون می اومد، صدای زنی که بلند می گفت:

- ولم کنین، من نمیام! تورو خدا ولم کنین.

کم کم ترس به جونم افتاد؛ سر جام بدون حرکت ایستادم، نگهبانا هلم دادن که مجبور به حرکت شدم. صدای افتادن یه چیزایی رو زمین می اومد و هربار این صدا با داد و شیون تعدادی زن توام می شد. با صدایی لرزون رو به نگهبانا گفتم:

- اینجا چخبره؟ من و کجا می برین!

جوابی ندادن و سکوت کردن. با احساس نور کمی نگاهم رو به انتهای راهرو دوختم. خوشحال از این نور به قدمام سرعت بخشیدم و به سمتش رفتم. به اونجا که رسیدم نور زیادی چشمام رو زد؛ یه بار باز و بسته شون کردم تا به نور عادت کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صحنه روبه روم شوکه شدم. یک ردیف چهار پایه، که بالاشون طناب دار به تیر آهن های بالاشون وصل بود. طنابا اونقدر محکم بودن که بتونن یه آدم صد کیلویی هم تحمل کنن. دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن؛ قرار بود اعدامم کنن، پس چرا کسی چیزی به من نگفت... من دیروز دادگاهی شدم... پریشون چشم گردوندم تا آشنایی رو پیدا کنم. بالاخره دیدمش... یه گوشه با اخم وایساده بود و داشت طنابارو نگاه می کرد. عقب گرد کردم که نگهبانا محکم گرفتنم. با صدای بلندی داد زدم:

- تورو خدا ولم کنین، من دیروز تازه دادگاهی شدم، نگفتن کی اعداممه!

کسی چیزی نمی گفت و این داشت دیوونه ام می کرد. کم مونده بود از ترس خودم رو خیس کنم. دم دمای صبح بود، هوا هنوز روشن نشده بود و امروز روز اعدامم بود. خواستم عقب برم که محکم گرفتنم، با صدای بلندی داد می زدم و تقلا می کردم که از دستشون آزاد شم. نگاهم به سامان خورد، خیره نگاهم می کرد... نمی دونم درست دیدم یا نه، ولی انگار غمگین بود! اونقدر محو سیاهی چشماش شدم که نفهمیدم کی بالای چهارپایه رفتم و طناب رو دور گردنم انداختن. چشمام لبریز اشک شدن، مجرم عاشق داشت اعدام می شد، جلوی چشمای عشقش! نفسم رو توی سینه حبس کردم و خدارو صدا زدم... ازش خواستم که حال سامان رو خوب کنه، دیگه نیستم، ولی بتونه بازم عشق رو تجربه کنه! چشمام رو بستم که لگدی به چهار پایه زدن و افتاد. حس خفگی تموم وجودم رو در بر گرفت؛ همه بدنم می لرزید و چشمام گرد شده بود. داشتم نفسای آخرم رو می کشیدم...

چشمام کم کم داشت بسته می شد و توی قفسه سینه ام حس سنگینی داشتم؛ تند تند پاهام رو تکون می دادم که یهو جیغی زدم و از خواب پریدم. تموم بدنم خیس عرق بود و نفس نفس می زدم... هم سلولیام که با صدای جیغم از خواب پریده بودن، شروع به غر زدن کردن. دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. قلبم تند تند می تپید... این خواب بود و من اینجوری شدم، واقعیتش چی بود خدا می دونه. از روی تخت بلند شدم و تصمیم گرفتم برم سرویس بهداشتی و آبی به سر و صورتم بزنم تا حالم جا بیاد. با پاهای لرزون به سرویس بهداشتی رفتم، هنوزم نفس نفس می زدم و سرم نبض می زد. دستم رو به دیوارش گرفتم و خودم رو به آب رسوندم.

از توی آینه نگاهی به حال زارم انداختم؛ این صورت لاغر، چشمایی که گود افتاده بودن و سر باند پیچی شده، تفاوت زیادی با اون تانیا داشت. شیر آب سرد رو باز کردم، سرم رو پایین بردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. چند لحظه چشمام رو بستم و بعد باز کردم و از توی آیینه بازم به خودم نگاه کردم که جا خوردم. یه دفعه ای تموم تنم یخ بست؛ همون زنی که نگاهش باعث شد بترسم، پشت سرم وایساده بود و داشت با یه نیشخند نگام می کرد. به سرعت برگشتم و با ترس نگاش کردم که یه قدم به جلو اومد. با اون صدای نکره اش گفت:

- ترسیدی خلافکار کوچولو؟

هیچی نگفتم و با یکم جا به جا شدن، یه قدم به عقب رفتم. تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- نترس عزیزم، فقط قراره...

رمان بازار
romanbazar.ir

از توی آستینش چاقو رو در آورد و اشاره ای بهش کرد.

_چاقو بازی کنیم. مثلا من این چاقو رو تو شکمت فرو می کنم، بهت قول نمیدم درد نداشته باشه!

برق چاقو تموم تنم رو به رعشه انداخت. نگاهم خیره اش بود که به سمتم یورش آورد. بدنم ضعیف شده بود، ولی باید جلوش رو می گرفتم. جا خالی دادم و اون نتونست خودش رو کنترل کنه و کم مونده بود به دیوار بخوره. چشماش رو با حرص بست و لبخند حرصی زد.

_پس بازی کردن رو دوست داری!

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

- کی تورو فرستاده؟ چی از جونم می خوای؟

تکونی به شونه هاش داد و چاقو رو تو دستش محکم تر گرفت.

_بزار وقتی که این چاقو رفت توی بدنت، اون موقع اسمش رو بگم! قشنگ تو ذهنت حک میشه و اگه نمیری، هیچ وقت یادت نمیره!

بازم به سمتم حمله کرد؛ باید چاقو رو از دستش می گرفتم. این بار جاخالی ندادم و باهاش درگیر شدم؛ تیزی چاقو و برقش می ترسوندم و هر لحظه ترس این رو داشتم که چاقو توی بدنم فرو بره. کم کم انرژیم داشت تحلیل می رفت، سرم درد گرفته بود و جلوی چشمام سیاه می شد. چاقو رو نزدیک شکمم گرفته بود و محکم دستاش رو گرفته بودم و سعی می کردم از خودم دورش کنم. آخر سر با دست دیگش یه دونه تو سرم زد که جلوی چشمام سیاه شد و بعد یه لحظه درد زیادی تموم بدنم رو در بر گرفت.

درد رو تا مغز استخونم احساس می کردم؛ نفسم توی سینه حبس شده بود و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودن. چاقو هنوز هم توی شکمم بود؛ زن کنار گوشم نفس نفس می زد و دسته چاقو هنوزم توی دستش بود، نفسی گرفت و گفت:

- شهرام بهت سلام رسوند!

بعدم با شدت چاقو رو بیرون کشید؛ اون قدر حالم بد بود و دردم زیاد بود، که نای جیغ زدن نداشتم. هنوز درد اولی توی وجودم بود که چاقو بازم توی شکمم فرو رفت و صدای نکره اش توی گوشم پیچید:

- اینم واسه اینکه زیادی کارم رو لفت دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله بیرون کشید و فرار کرد. دستم رو روی زخمم گذاشتم و بعد به خون روش نگاه کردم. محکم با دستای خونیم به دیوار چنگ زدم تا نیفتم و بتونم خودم رو به سلول برسونم، ولی از درد زیاد چشمام سیاهی می رفت. چند قدم جلو رفتم، ولی نتونستم بیشتر از اون جلو برم و محکم روی زمین افتادم. هر لحظه دیدی چشمام تار تر و صدا ها کمرنگ می شدن، تا جایی که به کلی در بی خبری فرو رفتم و چیزی جز سیاهی و خاموشی نبود.

***

(سامان)

_راستش... تا...تانیا چاقو خورده، دیر فهمیدن و خون زیادی از دست داده و واقعا حالش وخیمه...

با شنیدن این حرفش محکم روی ترمز زدم که دو متر به سمت جلو رفتم. چشمام گرد شده بودن و از شوک خبری که بهم داد، زبونم بند اومده بود. حرفش رو یه بار تو ذهنم تجزیه و تحلیل کردم. تانیا چاقو خورده و حالش وخیمه! بلند داد زدم:

- کدوم بیمارستانه؟

فرید دستپاچه گفت:

- سامان...

بلندتر داد زدم:

- کدوم بیمارستانه؟

_بیمارستان...

زود گوشی رو قطع کردم و با ماشین دور زدم. سرعتم سرسام آور بود و خودم گاهی می ترسیدم که تصادف کنم، ولی الان فقط تانیا مهم بود. چراغ قرمزا رو پشت سر هم رو می کردم و مطمئن بودم که دوربینا فیلم گرفتن و قطعا جریمه می شم. از هیجان نفس نفس می زدم و دلم محکم خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید. عشق من... تانیا، الان روی تخت بیمارستان افتاده بود. عجیب بود که همه بدیاش رو با این خبر فراموش کردم، الان فقط نگرانش بودم، نمی خواستم فکر کنم بهم دروغ گفته، فقط می خواستم ببینمش، همین!

با رسیدن به بیمارستان ماشین رو پارک کرده نکرده، ول کردم و وارد بخش شدم. با عجله و نگرانی رو به پرستاره گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تانیا راستاد کدوم بخشه؟

بعد از چک کردن سیستم، بهم گفت و من فقط دویدم تا بهش برسم. توی اتاق عمل بود، چاقو بد جاییش خورده بود. با رسیدن به جلوی در اتاق عمل، فرید و دو تا نگهبان خانوم رو دیدم. فرید که من رو دید، به سمتم اومد. با نگرانی پرسیدم:

- حالش چطوره؟

فرید سرش رو پایین انداخت که داد زدم:

- فرید یه جواب به من بده، حالش چطوره؟

با صدایی غمگین گفت:

- فقط باید براش دعا کنیم.

مشتی به دیوار زدم و داد زدم:

- لعنتی!

با دیدن نگهبانایی که مال سلول تانیا بودن، بی اختیار به سمتشون رفتم و از لای دندونام غریدم:

- اونجا چه غلطی می کنین شما؟ نباید بفهمین چخبره؟

بلند داد زدم:

- اونجا چی کاره این؟

با صدای دادم از جا پریدن و یکیشون با ترس گفت:

- سرگرد به خدا...

فرید وساطت کرد و اومد محکم گرفتم و سعی در آروم کردنم داشت. با صدای آروم ولی عصبی رو بهشون گفتم:

- اون زندان رو روسرتون خراب می کنم، ببینید کی گفتم!

با عصبانیت دستم رو از دست فرید بیرون کشیدم و به دیوار تکیه دادم. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و خدا خدا می کردم بلایی سرش نیاد! با باز شدن در اتاق عمل به سمت پرستاری که با عجله بیرون می اومد، رفتم و جلوش وایسادم.

_ حالش چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار پسم زد و گفت:

- خون زیادی ازش رفته، سریعا باید خون پیدا کنیم!

تند گفتم:

- گروه خونیش چیه؟

O_{+}

با این حرفش چشمام برقی زدن و زود دنبال پرستار رفتم.

ـ من گروه خونی ام بهش می خوره! از من خون بگیرین!

پرستار با شوق گفت:

- این خیلی خوبه! فقط زود بیاین، حال بیمار بی نهایت بده!

تقریبا تا رسیدن به جایی که خون میدن، دویدم. بلافاصله کارای لازم رو انجام دادم و منتظر شدم که ازم خون بگیرن. یه لحظه هم فکرش از سرم بیرون نمی رفت؛ تازه می فهمم تانیا هنوزم توی زندگیم پر رنگ تر از هر چیزیه! عشق بدی نمی شناسه، یه حافظه ضعیف داره که کافیه معشوقت یه چیزیش بشه و تو کل بدی هاش رو فراموش کنی. نگاهم رو به کیسه ای که داشت از خون پر می شد دوختم؛ خون که چیزی نیست، حاضرم جونم رو براش بدم. با این اوصاف چطوری طاقت می آوردم که اعدامش کنن، حتی تصور طناب دار دور گردنش دیوونه ام می کنه! بی شک اون روز منم می میرم و چیزی ازم باقی نمی مونه... جونم به جونش بنده و نباشه، سامانی هم نیست! چشمام رو با غم بستم؛ با فکرش بغضم گرفت... این روزا خیلی ضعیف شدم، یه مرد گنده ام، ولی مدام اشکم دم مشکمه!

نفسم رو با حرص فوت کردم؛ یه جورایی کم کم داشت سرم گیج می رفت و اینم به خاطر خون دادن بود. بالاخره تموم شد و کیسه رو بردن؛ دستم رو که درد می کرد گرفته بودم و داشتم بازم به سمت در اتاق می رفتم، که فرید با یه کیسه تو دستش وارد شد. گیج نگاش کردم که دست برد و از توی کیسه، یه آبمیوه و کیک در آورد. آخه تو این لحظه آدم می شینه کیک و آبمیوه می خوره؟ همین حرف رو هم بهش زدم که گفت:

- دیوونه باید بخوری! فشارت اومده پایین، یه کیسه خون دادی، چیز کمی که نیست.

به صندلی اشاره کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو اونجا بشین، زود باش!

_تانیا...

وسط حرفم پرید.

_به نگهبانا گفتم بهمون خبر بدن.

ناچار رفتم و روی صندلی نشستم. یه کیک و آبمیوه داد دستم و روبه روم نشست. بعد سکوت سنگینی که بینمونمون بود، بالاخره به حرف اومد:

- سامان می بینم خیلی پریشونی، کلا انگار همه چیز رو فراموش کردی!

دهنم که در اثر جویدن کیک حرکت می کرد، ایستاد. بعد از مکث کوتاهی قورتش دادم و آبمیوه رو روی میز گذاشتم. دستام رو تو هم حلقه کردم و گفتم:

- دست خودم نیست، نمی تونم فراموشش کنم، با همه بدیاش یه مو از سرش کم بشه من می میرم.

فرید از جاش بلند شد.

_نمی خوام ناراحتت کنم ولی...

در حالی که به سمت در می رفت، ادامه داد:

- بهتره فراموش کنی، چون قراره اعدام بشه!

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و لرزون و بریده بریده بیرونش دادم. بالای بینیم و چشمام می سوختن، یه چیزی تو گلوم جا خوش کرده بود، ولی الان وقت گریه نبود. خیلی بی رحمانه بود که این واقعیت رو اینجوری تو سرم بکوبن! می دونستم قراره اعدام بشه، می دونستم بدی زیاد در حقم کرده و این من بودم که چند وقت پیش درخواست طلاق دادم، ولی نمی شد... گوشه گوشه اون خونه و این ذهن وامونده خاطراتشه، توی قلبم فقط عشقش مونده! فقط عقلم منطقی رفتار می کرد که قلبم و خودم اونم دیوونه کردیم و الان تموم کارام از دیوونگیه! دل کندن ازش سخته، فقط دنبال یه فرصتم برم و ببینمش، اونقدر تو خواب بغلش کنم و تار به تار موهاش رو نوازش کنم که دلتنگی ام تموم بشه.

از روی صندلی بلند شدم و با قدمای سست و دلی آشوب به سمت اتاق عمل رفتم. هممون یه جور کلافه بودیم، دلتنگیم از یه طرف، استرس آینده! جلوی در اتاق عمل فقط پلیسا بودن و منی که شوهرش بودم، پدر و مادری هم نداشت که براش گریه و دعا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنن. راستش رو بگم اون روز دلم براش سوخت، وقتی که با اون صدای سوز دار و با اون بغضش از اون شب بد زندگیش که اون رو مجرم کرد حرف می زد. شاید نباید این طور می شد، ولی عشق رو از چشماش خوندم. همون چشمایی که دنیام بود و با هر اشکش اون روز من هزار بار مردم و زنده شدم. خدا می دونه چقدر دلم می خواست محکم بغلش کنم، ولی عقلم حکم کرد که پسش بزن، به خاطر همینم هست الان انقدر بی قرارم...

به زمین خیره بودم که در اتاق عمل باز شد و یه دکتر و به دنبالش چند پرستار بیرون اومدن. با قدمای بلند و نگران به سمتش رفتم. دکتر با دیدنمون ماسکش رو برداشت و سلامی کرد. من هول کرده پرسیدم:

- حالش چطوره؟

ولی فرید مودبانه سلام کرد و بعد خسته نباشید حالش رو پرسید. دکتر دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- حالش خوبه جوون! بهترم میشه، فقط یکم وقت لازمه!

با این حرفش ناخودآگاه بلند گفتم:

- خدایا شکرت!

نگاه متعجب همه روی من سر خورد. جای تعجب هم داشت؛ سرگردی که زنش مجرم از آب در اومد، الان اومده پیشش و داره زمین و زمان رو به هم می دوزه و برای سلامتیش خدارو شکر می کنه. همون سرگردی که همه ازش حساب می بردن، منم بودم تعجب می کردم. یکم خودم رو جمع و جور کردم و بعد در حالی که با دکتر به سمت اتاقش می رفتیم، گفتم:

- کی می تونم ببینمش؟!

_فعلا که تازه از اتاق عمل بیرون اومده! تا فردا باید صبر کنید.

با این حرفش پنچر شدم؛ من نمی تونستم تا فردا صبر کنم. درسته بی قرارشم و فهمیدم هنوز هم یه ذره هم از عشقم نسبت به اون کم نشده، ولی اون نباید من رو می دید. نباید این بی قراری هارو می فهمید، باید وقتی که بیهوشه پیشش برم و دلتنگیم رو رفع کنم. تو همین فکرا بودم که از اتاق عمل بیرون آوردنش، به سرعت به سمتش رفتم. تموم اجزای صورتش رو با بی قراری نگاه می کردم؛ باندی که دور سرش پیچیده شده بود، اخم رو مهمون پیشونیم کرد. صورتش به رنگ گچ شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. یه لحظه با خودم گفتم این همون تانیاییه که با اسم ترانه برام دلبری می کرد؟ همونی که وجودش بهم آرامش می داد؟

اونقدر تو فکر این وضع داغونش بودم که نفهمیدم کی تخت ازم دور شد و اون رو به داخل آسانسور بردن. با قدمای بلند به سمت آسانسور رفتم، ولی بهش نرسیدم و درش بسته شد. با حرص لعنتی گفتم و بعد کوبیدن یه مشت محکم به دیوار، از راه پله ها به

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش رفتم. هراسون اطرافم رو نگاه کردم و وقتی تختش رو دیدم دنبالشون کردم تا اتاقش رو پیدا کنم. با بیرون اومدن پرستارا، به سمت اتاق رفتم. دو تا نگهبانه جلوی در وایساده بودن، برام مهم نبود که چه فکری در موردم می کنین و درباره ام چیا میگن. تنها چیزی که برام مهمه، اینه که برم و ببینمش.

به جلوی اتاق که رسیدم، نگهبانا مانع شدن و خواستن چیزی بگن که پیش دستی کردم و ب اخمایی وحشتناک گفتم:

- خفه شین و هیچی نگین، هنوزم بی مسئولیتی هاتون رو یادم نرفته! الانم بکشین کنار!

با این حرفم خفه خون گرفتن و کنار کشیدن. وارد اتاق شدم؛ فضای اتاق رو سکوت دلگیری گرفته بود. درست وسط اتاق، تانیایی روی تخت خوابیده که تازه از اتاق عمل بیرون اومده بود. با فکر به دردی که می تونه وقتی اون چاقو توی شکمش فرو رفته کشیده باشه، باعث می شد که قلبم مچاله بشه و درد بگیره. خاطراتی دور اما نزدیک توی ذهنم نقش بست... همون روزی که تیر خورده بودم و تانیا اومده بود بیمارستان. این بار بغضم بدون مکث شکست و اشکام جاری شدن. با یاد آوری ضایع بازیاش و وقتی از دستم عصبی شد، بین گریه خندیدم و به تختش نزدیک شدم. دستم رو جلو بردم و صورتش رو نوازش کردم، انگار یه لحظه تموم وجودم رو آرامش گرفت، مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه جون گرفتم. خم شدم و لبام رو روی پیشونیش گذاشتم و چشماش، گونه هاش، تک به تک اجزای صورتش رو بوسیدم.

من چطور تونستم این دوماه رو ازش دور بمونم؟ چطور تونستم بدون زندگیم زندگی کنم؟ دستش رو که به سرم وصل بود تو دستام گرفتم و بوسش کردم و بوییدمش. دلم برای تموم لحظات دوتاییمون تنگ شده بود، توی اون خونه ای که بی اون ماتم کده است، هر روز بوی عطرش پخشه! عطرش رو می زنم تا این دوری رو طاقت بیارم... یاد حکم اعدامش قلبم رو می سوزوند. ته دلم هنوزم یکم ازش ناراحت بودم، ولی انگار عشق قوی تر بود که اون ناراحتی به چشم نمی اومد... دلتنگ تک تک اون کل کلا و دعواهام، اون سوتیاش، لجبازیاش، دستپختی که افتضاح بود و هفته ای چند بار خوردن قیمه ای که تنها غذایی بود خوب می پخت.

کاش موهاش باز بود و می تونستم روشون دست بکشم. یه بار دیگه لبام رو روی چشماش گذاشتم و بوسیدم. دوست داشتم محکم بغلش کنم، بی ترس از اینکه بفهمه بخشیدمش، بدون فکر به اون بدیا و دروغا! نفسم رو آه مانند بیرون دادم و پشت دستم رو روی پیشونیش کشیدم. کاش زندگی دکمه حذف خاطرات رو داشت، هر خاطره ای که دوست نداشتی بمونه رو می زدی حذف می کردی... اینجوری خاطره ها هیچ آدمی رو دیوونه نمی کردن. آهی کشیدم که در بی هوا باز شد و یه پرستار با غر غر وارد شد.

_آقا یعنی چی بدون اجازه میاید اتاق مریض؟ یکمم به حرف ماها توجه کنید بد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله بهش نگاهی انداختم؛ حوصله دعوا نداشتم، ولی اگه یکم دیگه می موندم و یه حرف دیگه می زد، توانایی خورد کردن فکش بین دستام رو داشتم. به سمت در اتاق حرکت کردم و بدون مکث بیرون رفتم. کاری نداشتم که نگهبانا با تعجب نگام کردن، فرید به سمتم می اومد و باهام کار داشت. فقط می خواستم از این بیمارستانی که حتی با محیطشم دلم می گرفت، بیرون برم.

به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و با سرعت و بی مقصد روندم. نمی خواستم بازم به خونه برگردم، اونم وقتی که همین الان تانیا رو بوسه بارون کردم و دیدمش. با رفتن به اون خونه فقط بیشتر و بیشتر دیوونه می شدم. باید کسی که اون زن رو اجیر کرده تا تانیا رو چاقو بزنه پیدا کنم و به خاک سیاه بنشونمش! شماره فرید رو گرفتم و به محض جواب دادنش بدون اینکه بزارم چیزی بگه گفتم:

- از همین الان می گردین دنبال کسی که اون زن رو اجیر کرده تا تانیا رو با چاقو بزنه! می خوام پیداش کنم.

فرید هول کرده گفت:

- ولی سامان ما هنوز اون زنه هم پیدا نکردیم، باید تانیا به هوش بیاد و بهمون بگه که کی بوده!

لعنتی گفتم و مشتی روی فرمون کوبیدم.

_باشه، هر چه زودتر پیداش کنین، در ضمن نمی خوام تانیا بفهمه من اونجا بودم!

فرید با حرصی که تو صداش مشهود بود گفت:

- فازت چیه سامان؟! از یه طرف خودت رو به آب و آتیش می زنی و از یه طرفم میگی که نمی خوای بفهمه تو اونجا بودی؟ با خودت چند چندی؟!

_فرید درسته اونجا بودم، الانم دارم براش دیوونه میشم، ولی پای یه غرور له شده و یه احساس تخریب شده وسطه! نمی خوام بفهمه به همین زودیا همه چیزا یادم رفت. به قول خودت اون اعدام میشه، حکمشه و خودت می دونی من یه پلیسم! هر چند عاشق هر چند دیوونه اش، ولی نمی تونم براش کاری بکنم! دستم بسته است. می فهمی؟!

_نه نمی فهمم؛ پس اگه اینطوریه ازش دوری کن و پیگیرش نباش! دیگه باهات صنمی نداره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- صنمی نداره؟ پس اون اسم کوفتی تو شناسنامه چیه؟

فرید بعد یکم مکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامان نمی خواستم اینو بهت بگم، ولی... چطور بگم...

_فرید چی می خوای بگی بگو!

_سامان اون زن تو نیست!

با لحن مسخره ای گفتم:

- اون وقت میشه بگی چطور؟

_سامان تانیا شناسنامه جعلی جور کرده! یعنی اون فقط شرعی زنته! قانونا نه، اون شناسنامه باطله، چون فقط با اسم ترانه فهیمی با تو ازدواج کرده نه تانیا راستاد!

با این حرف محکم پام رو روی ترمز فشار دادم؛ صدای چرخای ماشین که روی آسفالت خیابون کشیده شدن، توی فضا پیچید و خودمم یه متر جلوتر پرت شدم. هنوزم تو شوک حرفش بودم، نمی تونستم چیزی که شنیدم رو هضم کنم. فرید با نگرانی اسمم رو صدا می زد، ولی من دیگه حتی اون رمق کمی هم که برام مونده بود، بر باد فنا رفت. تا حالا می گفتم لااقل اسمش تو شناسنامه ام هست، ولی اونم نموند! چطور متوجه این موضوع نشدم؟ اون قدر درگیر احساس و غرور خورد شده ام بودم که نفهمیدم حتی این ازدواج هم، جنبه قانونیش دروغ بوده! همه اینا به جهنم، اون چطور تونست بدون عشق با من زندگی کنه؟! هه... اون انسانیتی براش نمونده بود، مگه مجرما هم به دل آدما و احساسشون فکر می کنن، فقط له می کنن و رد میشن.

بازم سراسر وجودم رو خشم گرفت. تموم بی قراری هایی که براش تو بیمارستان کشیده بودم رو فراموش کردم. بدون اینکه جواب فرید رو بدم قطعش کردم و بازم با همون سرعت سرسام آور، مشغول رانندگی تو خیابونا شدم.

تا میام یکم بدیاش رو فراموش کنم یه چیزی گند می زنه و نمی زاره! دنیام تیره و تار شده، مثل یه ساحلی شدم که به موج ها پناه داده و اونا الان زخمیش کردن. مدام نفس عمیق می کشیدم و به موهام چنگ می زدم. اواخر پاییز بود، ولی من داشتم تو گرما می سوختم! شیشه هارو تا ته پایین کشیدم که سوز سردی توی ماشین پیچید. دوست داشتم برم یه جایی و با تموم قدرتم داد بزنم و هر چی دم دستم اومد بشکنم. من زخمی بودم، این زخم دردش خیلی بیشتر بود، چون از طرف کسیه که انتظارش رو نداشتم. دیدین وقتی کاغذ زخمیتون می کنه چقد دردش بدتر از زخم با چاقوئه؟ به خاطره اینه که انتظار ندارین کاغذ زخمیتون کنه!

گوشه خیابون ماشین رو نگه داشتم و بی حرف به تردد ماشینا چشم دوختم. توی این شهر، هزارتا آدم هست که درداشون زیاده و همه اون رو زیر چهره خندونشون پنهون کردن. به قول معروف، حال همه ما خوب است، ولی تو باور نکن! تنها کسی بی غمه که بی خیال طی می کنه، براش مهم نیست چی میشه چی نمیشه! اصلا باید تو این دنیا خنگ بود، تا نفهمی چی به روز و حالت می گذره... تا اینجوری زجر نکشی و تموم زندگیت روی سرت آوار نشه، جوری که کم کم زیر آواراش له بشی! باید قلبت رو بکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

و بندازی دور، عقلت فقط حکم کنه، با قلبت تو همیشه یه بازنده ای! یه آدم با احساسی که منطقش دست قلبشه و مغزش فقط نظاره گر کاراشه! بی منطق و دیوونه میشی!

***

(تانیا)

صداهارو می شنیدم، ولی رمقی برای باز کردن چشمام نداشتم. شکمم درد می کرد و یادم نمی اومد چرا! بالاخره به خودم جرئت دادم و پلکام رو به زور حرکت دادم. همه چی تار تار بود! چند بار باز و بسته شون کردم که بالاخره تونستم واضح ببینم! خیلی تشنه ام بود، ولی کسی رو تو اتاق نمی دیدم. نیم خیز شدم که شکمم درد گرفت و ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم. از درد می لرزیدم و روی پیشونیم عرق نشسته بود.

تازه یادم اومد چی شده و من چرا اینجام! تموم اون صحنه ها و اون زن، حرف آخرش مثل یه فیلم از ذهنم رد شد. شهرام زهرش رو ریخت، از اولشم باید یه جور دیگه مجازاتش می کردم، من بهش رحم کردم و اون در نهایت بی رحمی با من این کارو کرد. اینم می گذره تانیا، دوستت و دست راستت فرار کرد، دیگه چه انتظاری از اون داری که مجازاتش کرده بودی.

نا نداشتم جیغ بزنم و کسی رو صدا کنم. می دونستم الان دو تا نگهبان پشت درن و اگه یکم تلاش کنم صدام بهشون می رسه. چشمام رو بستم و صداشون کردم، ولی جز یه صدای آروم چیزی از گلوم خارج نشد! دوباره تلاش کردم و آخرش بالاخره یکم تن صدام بالا رفت، ولی دردم بیشتر شد. یکی از نگهبانا وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم به سمتم اومد.

_چیزی لازم داری؟!

با صدای که می لرزید به زور گفتم:

- د...در...د دارم، تشنمه!

یکیشون به سمت یخچال رفت که اون یکی صداش کرد.

_بیا اول دکتر رو صدا کن، بهش آب نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. اون یکی هم چهار چشمی داشت می پاییدم که نکنه فرار کنم! اصلا مگه رمقی برای فرار داشتم؟! سلول به سلول تنم درد می کرد و عجیب محتاج یه خواب دوباره بودم، تا درد نکشم. بالاخره بعد چند دقیقه که واسه من یه سال گذشت، یه مرد میانسال و به دنبالش یه پرستار وارد اتاق شدن. دکتر به سمتم اومد و بعد چک کردن چند تا چیز، گفت:

- دردت خیلی زیاده؟!

_دارم می میرم!

_عمل جراحی سختی داشتی، خون زیادی هم ازت رفته بود. درد طبیعیه، به زودی خوب میشی ولی...

به پرستار اشاره ای کرد و ادامه داد:

- یه آرامبخش بهش بزن، بزار درد نکشه!

خواست از اتاق بیرون بره که صداش کردم، اونم برگشت و منتظر نگام کرد. با صدایی ناله مانند گفتم:

- تشنمه!

بعد یکم فکر کردن به نگهبانا گفت:

- یه لیوان آب بهش بدید.

یه لیوان برداشتن و پر آبش کردن و به سمتم گرفتن. لیوان رو از دستشون گرفتم و خوردمش. انگار یه جون دوباره ای گرفتم. با کمک پرستار روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بوی عطر آشنایی رو حس می کردم، عطری که من رو یاد خاطراتی دور اما نزدیک می انداخت. یه دورانی که هیچی کم نداشتم و خودم خرابش کردم. اشکام سرازیر شدن، بوی عطرش می گفت که اینجا بوده، شایدم چیزی جز یه توهم نباشه و اثرات دارو های بیهوشیه! خدایا چقدر دلتنگشم، هیچ وقت یه عاشق و از معشوقش دور نکن، وگرنه دق می کنه! کاش اصلا جون سالم به در نمی بردم، من که به هر حال قراره بمیرم... آروم آروم اشکام جاری شدن... کاش می دونستم اعدامم کی هستش! بین گریه های تموم نشدنی و فکری که همش حول و حوش خاطراتمون می گشت، چشمام گرم شد و یه جورایی بیهوش شدم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی اعدامم می کنن؟!

نگهبان جا خورد و بعد یه مکث برگشت سمتم و جواب داد:

- شاید دو هفته دیگه! تو هم که داری کم کم خوب میشی!

لایه ای از غم چشمام رو پوشوند؛ دو هفته دیگه زندگیم به پایان می رسید. کاش فقط یه لحظه قبل اعدامم سامان رو می دیدم و بغلش می کردم. یه بار دیگه عطرش رو با تموم وجود از استشمام می کردم و با آرامش خودم رو به دست چوبه دار می سپردم. از همه قبل مرگ خواسته اشون رو می پرسن... کاش مال منم بپرسن و من بگم که فقط یه لحظه هر چند کوتاه می خوام ببینمش! عشق خیلی عوضم کرد... دیگه میلی به انتقام گرفتن ندارم، سپردمشون دست خدا! تانیایی که پلیسا رو مسخره می کرد، الان همشون رو دوست داره و دلیلش فقط سامانه! با سامان من زندگی دوباره رو تجربه کردم... اون تانیا رو زنده کرد و من، اون رو کشتم.

اون الان از من متنفره! خدارو چه دیدی شاید داره لحظه شماری می کنه که طناب دار رو دور گردنم ببینه! بهش حق می دم، بیشتر از اینا حق منی هست که جواب عشقش رو با نامردی و دروغ دادم. روزایی که اون با عشق تو چشمام نگاه می کرد و من، فقط تو فکر انتقام بودم. وقتی از سختی کارش و ماموریتی می گفت که کلافه اش کرده بود، من ما بینش فقط دنبال اطلاعات بودم.

حرفای مامان صبری همش راست بود. کاش همون موقع بهش گوش کرده بودم... کاش هیچ وقت اون نقشه کوفتی رو نمی کشیدم و بر حسب اتفاق سامان موحد رو نمی دیدم و برای پیش بردن نقشه ام از اون سو استفاده نمی کردم. اون روز رو قشنگ یادمه، وقتی که تو همون پارکی که نقشه کشیدم و دستگیرم کردن بودم و اونا توی پارک ریختن و چند نفر رو دستگیر کردن. بینشون فقط سامان به چشمم اومد و از دور ازش عکسی کشیدم و دادم تا درباره اش اطلاعات جمع کنن... یادمه همون فرهاد نامردی که الان نیست کمکم کرد. شاید اگه منم جای فرهاد بودم فرار می کردم، چون این تو خون آدماست که وقتی جایی در خطر باشن فرار کنن و تموم خوبیا رو فراموش کنن. به هر حال من دیگه آخر خطم... جایی واسه گله از آدما نمی مونه چون خودم نمونه یه آدم پست و عوضی ام... من رو هیچی نابود نمی کنه تا وقت اعدام، جز این فکرا و ای کاش ها!

امروز مرخص می شدم؛ از زندان دستور رسیده بود به محض اینکه بهبود پیدا کرد برش گردونین زندان! با اینکه هنوز بخیه هارو نکشیده بودم، ولی انگار همین که می تونستم بیام و برم براشون کافی بود. شاید پیش خودشون گفتن اینکه اول و آخر قراره بمیره دیگه چه فرقی می کنه عفونت کنه یا اعدام بشه! واسه خودمم فرقی نداشت، مرگ از رگ گردن به من نزدیک تر بود. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

همین الانشم زیادی زنده موندم، به حد کافی گناهکار بودم و نمی خواستم با خودکشی گناهم بیشتر بشه، وگرنه خیلی وقت بود به این زندگی پایان می دادم. زندگی که جز غم و حسرت چیزی واسه من نداشت.

با صدای نگهبان از فکر بیرون اومدم و پشت دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشکایی که نمی دونم کی جاری شده بودن رو پاک کنم. مانتوم رو به کمکشون پوشیدم و دستام رو جلوشون دراز کردم تا دستبند بزنن.

احساس سردی دستبند روی پوستم باعث شد که یه آن لرزم بگیره، ولی بعد کم کم برام عادی شد. بالاخره قراره به همین زودیا جسدم توی سردخونه باشه، اونجا سردم میشه... ولی پتویی نیست که گرمم کنه و روحم نظاره گر جسممه! این فکرا رو پس زدم و همراه نگهبانا از اتاقی که توش بستری بودم، بیرون زدیم. به خاطر زخمم و بخیه هام آروم آروم حرکت می کردیم. همه کسایی که از کنارشون رد می شدیم، یه جوری نگام می کردن، مادرا بچه هاشون رو از جلوم کنار می کشیدن... احساس بدی داشتم... دوست داشتم داد بزنم و بگم، از من نترسید به خدا من فقط یه مجرم عاشقم! به قدمام سرعت بخشیدم تا زودتر از جلوی این چشم ها و دست هایی که بهم اشاره می کردن، دور شم. هر چند سخت بود و یکم دردم گرفته بود، ولی باید می رفتم، تحمل این نگاها رو نداشتم.

بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشین پلیس شدیم. سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و یه دستم رو روی زخمم گذاشتم. باید بازم به اون سلول بر می گشتم. زنه رو یه روز بعد به هوش اومدنم گرفتن و اونم گفته بود که شهرام بهش دستور داده، ولی همه اینا بی خودی بود، چون شهرام رو هیچ وقت پیدا نمی کردن. اونقدر زرنگ بوده که تا الان خودش رو کلا گم و گور کرده. فقط تنها چیزی که وضعش بدتر می شد، سامان بود. تموم نقشه های گذشته، شبی که مثلا رفتم اتاق شهرام برای دزدی و اون برگشت، همه رو بی شک می فهمید و به یاد می آورد. بیشتر ازم متنفر می شد و من تو ذهن همه چه منفور بودم.

با توقف ماشین، نگاهم رو به در خاکستری رنگ و بزرگ زندان دوختم. در بین دیوار هایی صاف قرار گرفته بود، یعنی یه جوری ساخته بودنش که اگه بخوای فرارم کنی نتونی ازش بالا بری. در باز شد و وارد محوطه زندان شدیم. بلافاصله در هارو بستن و بعد من رو از توی ماشین بیرون آوردن. به زور راه می رفتم و پاهام رو دنبال خودم می کشیدم. نفس نفس می زدم و هر از گاهی یه درد شدیدی توی شکمم می پیچید و دیوونه ام می کرد. دوست داشتم با هر دردش تا می تونم با صدای بلند جیغ بزنم. از در های میله ای و سالنای نسبتا تاریک، که این روزا تصویر پاک نشدنی دنیای من بود گذشتیم.

در سلولی که یه هفته پیش نزدیک بود توش بمیرم باز شد و زنای کنجکاو به طرف در سرک کشیدن تا ببینن کیه که داره وارد سلول میشه. با دیدن من، رهای اسیر، همون دختری که پای درد و دلام نشست، به سمتم اومد. نگهبان دستبندم رو باز کرد و من رو به رها سپرد. با یه دستش پشتم و با یه دستش شونه ام رو گرفت تا نیفتم. بالاخره به تختم رسیدم و روش دراز کشیدم. حالم بی نهایت بد بود و با یه قدم رفتن، تموم بدنم خیس عرق می شد. تنها چیزی که می خواستم یه مرگ بی درد بود، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار من باید با زجر بمیرم. فکر اینکه طناب دار دور گردنم باشه و حس خفگی که بهم دست میده، رعشه به تنم می انداخت، ولی این سرنوشت من بود، یه سرنوشت تلخ، با پایانی غمگین...

***

دستام رو جلوی نگهبان گرفتم تا دستبندم رو باز کنه. نگهبان کلید رو توی قفل دستبند چرخوند و از دور مچ دستم بازش کرد. قدم اول رو توی سلول انفرادی گذاشتم که در رو پشت سرم بستن و فضای اتاق مثل زندگی من سیاه و تاریک شد. با احتیاط و قدمای لرزون دنبال تخت گشتم و بالاخره تو گوشه انتهایی پیداش کردم و روش نشستم. دو روز باید توی انفرادی می موندم تا خودم رو برای اعدام و مرگم آماده کنم، باید می موندم و اونقدر خود خوری می کردم تا قبل اعدامم بمیرم. این سلول انفرادی، عجیب به زندگی من شبیهه! مثل من تنها و تاریکه و هیچ کسی پیشش نیست همشم آدمای بدبختی مثل من به پستش می خورن. خدا می دونه قبل من چند نفر تو این سلول بودن، چند نفر خودشون رو واسه مرگ آماده می کردن و تو حسرت دیدن یکی قبل اعدام می سوختن.

اشکام کم کم سر خوردن و گونه هام رو خیس کردن. حس بدیه که بفهمی دو روز دیگه، قبل اذان صبح قراره اعدام بشی... بده که زمان مرگ خودت رو بدونی. قلبم می سوزه، نفسام سنگین شدن... کاش همون شب من تیر می خوردم و با پدر و مادرم می مردم. الان دیگه روی دیدنشونم ندارم، می دونم که می بینن من چطوری احساسات یکی رو ویرون کردم... اونم سامانی که پدر و مادر نداشت و تموم امیدش به من بود. یادمه عموش توی عروسیمون گفت که مواظبش باش، این پسر زیادی زخم خورده و سختی کشیده... ولی من زخماش رو خوب نکردم هیچ، یه زخم کاری دیگه هم رو دلش گذاشتم. الان حق خیلیا گردنمه و سنگین ترینش مال سامانه! خدایا توبه می کنم... هیچی ازت نمی خوام فقط سامان توی دلش من رو ببخشه... اون موقع مرگ با تموم سختیاش واسم آسون میشه! زیر لبی شروع به زمزمه یه آهنگ غمگین کردم:

- عادلانه نیست

بی تو سر کنم، بی هوای تو

عادلانه نیست

دوری من از دست های تو

عادلانه نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست

قسمتم از این عشق ناتمام

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست

بی تو این شب ناتمام ما عاشقانه نیست

بی تو می رود جانم از سرم، ای پناه من

وای من بمان بی تو خسته ام، تکیه گاه من

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

(رضا بهرام٪ عادلانه نیست)

سهم هیچ کس تو این زندگی عادلانه نیست، نه فقط من و سامان! خیلیا بدتر از ما بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو روز رو می خواستم فقط بشینم و گریه کنم... بشینم و دعا کنم آخرین لحظه سامان رو ببینم، دعا کنم خدا گناهام رو ببخشه، مگه نه اینکه میگن خدا بخشنده است و توبه پذیره! چشمام رو بستم، هر چند بستن و نبستنشون فرق چندانی نداشت... چون تا چشم کار می کرد تاریکی بود...

***

پشت دستم رو به صورتم کشیدم تا اشکام پاک شه... با این همه گریه من تو این دو روز، بعید نیست چشمام خون ببارونن! این دو روز کارم مثل همیشه گریه و زاری بوده، کسی رو جز خدا نداشتم باهاش حرف بزنم، چه خوب بود که به حرفام گوش می کرد... مثل خیلی از آدما پسم نمی زد و یه روزی اونا رو توی سرم نمی کوبید. همش منتظرم یکی در رو باز کنه و بیاد ببرتم واسه اعدام، بدی انفرادی همینه، نمی دونی کی شبه کی روزه! همیشه ساکته ساکته؛ انگار آدماش همه عهد بستن که لب باز نکنن. توی خودشون حرف بزنن و اونقدر اون حرفا و غمارو توی دلشون تلنبار کنن تا بمیرن. با اینکه نمی دونستم کی میان و می برنم، ولی احساس بدی داشتم. احساس بدی که قلبم رو می لرزوند.

احساس می کردم الانه که بیان و من رو ببرن. قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. وسط سینه ام یه حس خیلی بدی بود که نفسامم سنگین می کرد و باعث می شد حس خفگی بهم دست بده. تموم بدنم می لرزید و یخ یخ بود. با نفسای عمیق سعی می کردم حال خودم رو خوب کنم، ولی نمی شد. یاد حرف مامان صبری افتادم که همیشه می گفت با یاد خدا دلها آروم می گیرن، آیه ای که همیشه می خوند رو به یاد آوردم و مشغول زمزمه اش شدم. کم کم داشتم آروم می شدم... به قول مامان صبری، کافیه فقط به این آیه اعتقاد داشته باشی، اون وقت می بینی که چجوری آرومت می کنه. همچنان در حال زمزمه آیه بودم که صدای دو تا نگهبان تو گوشم پیچید:

- بیارینش!

تموم بدنم قفل کرد؛ دهنم خشک خشک و نفسم توی سینه حبس شد. خدا خدا می کردم منظورشون من نباشم، ولی انگار بودم. در سلول با صدای ناهنجاری باز شد؛ حجم نور چشمام رو وادار به بسته شدن کرد. یکم تو همون حالت موندم و بعد بازشون کردم... با صدایی لرزون و تته پته گفتم:

- ک...کجا...م...ی برینم؟

یکی از نگهبانا وارد سلول شد و به سمتم اومد و اون یکی که بیرون سلول بود، گفت:

- وقتشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم قلبم فرو ریخت؛ چشمام دوباره بارونی شدن و با این همه، بغض باز داشت به گلوم چنگ می انداخت. تموم وجودم از ترس می لرزید، این لحظه ها حتی از خوابی که دیدمم ترسناک تر بودن. چرا فکر می کردم مرگ آسونه و انقدر راحت می گفتم که آخرش یا اعدام می شم یا خودم خودم رو می کشم؟! نفس حبس شده ام رو لرزون بیرون دادم و به اجبار بلند شدم. زانوهام تحمل وزنم رو نداشتن و مدام خم می شدن و خوب می دونستم همه اینا از ترسه. تموم بدنم واقعا داشت می لرزید... چطور این نگهبانا می تونن اینجوری آدمارو واسه اعدام ببرن؟

از انفرادی بیرون اومدیم؛ سالن هارم طی کردیم و به همون راهروی کوچیکی که تو خواب دیده بودم رسیدیم. زمان خیلی زود داشت می گذشت و من هر لحظه یه قدم به مرگ نزدیک تر می شدم. در انتهای راهروی باریک رو باز کردن و من به همون جای ترسناک رسیدم... چوبه های دار با فاصله یک متری از هم قرار گرفته بودن و زیرشون چهار پایه بود. نگهبانا که دیدن همونجا قفل کردم و حرکت نمی کنم، هلم دادن و من رو به سمت جلو روندن. چشم گردوندم تا سامان رو ببینم، ولی نبود... جایی به بلندی حدود یک متر که سکو مانند بود و نرده داشت، چند تا پلیس و یه آخوند وایساده بودن.

داشتن قدم قدم به چوبه دار نزدیکم می کردن که ناگاه یکی نگهبانارو صدا کرد. از حرکت ایستادیم و به فرد نگاه کردیم. نمی دونستم پلیسه یا سرباز، ذهنمم یاری نمی کرد. کم کم بهمون نزدیک شد؛ لیوان آبی که دستش بود رو به سمت من گرفت.

_این لیوان آب رو بخور!

دهنم خشک خشک شده بود و اضطراب و ترسم زیاد بود. شاید این آب می تونست یکم فقط یکم حالم رو قبل مرگ خوب کنه. خواستم بگیرمش که نگهبانا دستم رو گرفتن و نزاشتن. از اون ور یه مرد صداش کرد.

_این چیه داری میدی بهش؟!

همون طور که لیوان رو به سمتم گرفته بود جوابش رو داد:

- قبل مرگ یه لیوان آب بخوره! تشنه از دنیا نره دو روزه تو انفرادیه!

دیگه مرد چیزی نگفت و نگهبانا این بار اجازه دادن بخورمش. لیوان رو تو دستای لرزونم گرفتم و به سمت لبم بردمش و با سر و صدا و نفس های بریده بریده تا آخرین قطره اش رو خوردم. لبای فرد به لبخندی باز شد و لیوان رو ازم گرفت و بعد رفت. شاید سامان داره از دور نگام می کنه و اون گفته که این لیوان آب رو بهش بدید. شاید اومده ولی غرورش اجازه نمی ده که بزاره من ببینمش!

_راه بیافت.

بازم پاهای لرزونم رو حرکت دادم و با چشمای اشکی و ترسی که هر لحظه چند برابر می شد، به سمت چوبه دار رفتم. دوست نداشتم به هیچ وجه پام رو روی اون چهار پایه بزارم... بار دیگه همه جارو نگاه کردم، ولی اثری از سامان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم وجودم چشم شده بود تا شاید یه بار دیگه ببینمش، ولی انگار ضربه ای که بهش زدم خیلی بد بوده که حتی به آخرین خواسته یه مجرمی که حکمش اعدامه هم توجه نکرده. سرم سنگین سنگین شده بود و مدام گیج می رفت. همه اینا از ترس بود، من می دونستم.

با صدای نگهبان به خودم اومدم و پای لرزونم رو روی چهار پایه گذاشتم. چشمام داشت روی هم می رفت؛ تازه یادم اومد که اشهدم رو نخوندم و شروع به خوندنش کردم. طناب رو دور گردنم حلقه کردن؛ بدنم شل شده بود و همش زانوهام داشت خم می شد. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سامان منو ببخش...

یه قطره اشک از لای چشمام چکید؛ کاش هیچ وقت مرتکب جرم نمی شدم و عاشق نمی شدم. اون موقع دیگه من یه مجرم عاشق نبودم... نگهبانا ازم دور شدن که زانوهام خم شد و چهار پایه از زیر پام در رفت. آخرین لحظه صدای بد افتادن چهار پایه رو شنیدم و بعد صدای یا خدای چند نفری که اونجا بودن و بعد سیاهی مطلق بود... چه تلخ بود پایان من... تنها مجرم عاشق به جرم عشق، اعدام شد.

***

با احساس تکون تکونای شدیدی چشمام باز شد. تنها چیزی که می دیدم یه سقف خاکستری ماشین بود. یکم به مغزم فشار آوردم تا ببینم چرا اینجام و با یاد آوری طناب داری که دور گردنم حلقه شد، تموم صحنه ها مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد. به حرف اومدم و آروم گفتم:

- خدایا، بازم دمت گرم که مرگ راحتی داشتم.

یکم سکوت کردم و بعد دوباره به حرف اومدم:

- هعیی عزرائیلم دیگه باکلاس شده، ماشین خریده!

یکم دیگه مکث کردم و با بغض ادامه دادم:

- دیدی عزرائیل جون؟! این سامان گور به گور شده آخرشم نیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی صدای آشنایی گفت:

- تانیا خفه شو تا خفه ات نکردم.

یکم تو شوک موندم و حرفش رو تجزیه و تحلیل کردم و بعد به سرعت از جا پریدم که سرم به سقف ماشین خورد. سامان اخمی کرد و غرید:

- یواشش!

در حالی که سرم رو می مالوندم با تعجب گفتم:

- سامان؟! خودتی؟!

حرصی گفت:

- نه عمه شم! یه کلمه دیگه حرف بزنی می کشمت، حالا دیگه من گور به گور شده ام، آره؟!

بی توجه به تموم حرفاش با تعجب نگاهی به خودم تو آینه جلوی ماشین انداختم.

_مگه من نمرده بودم؟!

قاطع و جدی جواب داد:

- نه!

متعجب به صندلی ماشین تکیه دادم؛ یکم تو فکر رفتم. یعنی چطور میشه؟! مگه من اعدام نشدم؟ اینجا چی کار می کنم؟ سامان اینجا چی کار می کنه مگه از من متنفر نبود؟ اینا همش خواب بوده یا...

فکرم رو به زبون آوردم و با تعجب گفتم:

- تو... تو منو دزدیدی؟!

_چرت نگو، فرار کردیم!

خیلی یهویی داد زدم:

- چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان در حالی که فرمون رو می چرخوند، با حرص چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و به شدت بیرونش داد. بلافاصله با همون صدای بلند ادامه دادم:

- الان کجاییم؟

سامان متقابلا داد زد و گفت:

- تانیا محض رضای خدا انقد جیغ جیغ نکن! از دیشب تا حالا تو استرسم! الان ایرانیم، سه ساعت دیگه پرواز داریم. گریم می کنیم و بعد می ریم روم!

چنگی به موهام زدم و با صدایی تحلیل رفته و حالی زار گفتم:

- بدتر شد که! الان پلیسا دنبالمونن...

_نیستن!

به حالت استفهام نگاش کردم که ادامه داد:

- بزار سوار هواپیما شیم همه چیز رو واست توضیح میدم؛ الان فقط ساکت باش!

دیگه چیزی نگفتم؛ از این همه اتفاق شوکه شده بودم. دوست داشتم بدونم چطور فرار کردیم که پلیسی دنبالمون نیست، چطور من اعدام نشدم. سرم پر بود از علامت سوال و باید تا سوار هواپیما شدن دندون رو جیگر بزارم و هیچی نپرسم. چهره سامان خسته تر از همیشه بود، اینو از چشماش و صورتش می خوندم. خیلی دوست داشتم فقط بپرسم که من رو بخشیده یا نه، ولی الان نمی شد، باید این سوالم تو هواپیما پرسیده می شد.

با توقف ماشین، نگاهی به بیرون کردم؛ جلوی یه کلبه بودیم. نگاهی به سر و وضعم کردم، لباسام مناسب بودن، پس از ماشین پیاده شدم و دنبال سامان به سمت کلبه رفتیم. سامان چند بار در زد و بعد منتظر موندیم در رو باز کنن. بالاخره یه دختر در رو باز کرد و خوشامد گفت. وارد کلبه شدیم که یه پسر دیگه رو هم دیدم. اونم بهمون سلام کرد که سامان با عجله گفت:

- دست بجنبونین، دیر شده!

با این حرف سامان، دختره دست من رو گرفت و روی یه صندلی نشوندم و با عجله مشغول گریم کردن شد. خودم رو نمی دیدم و نمی دونستم چقد تغییر کردم، ولی انگار دختره از کار خودش راضی بود. بالاخره بعد یه مدت نسبتا طولانی کار صورت من تموم شد. برگشتم تا ببینم سامان چی شده که با دیدنش کپ کردم. خیلی تغییر کرده بود، جوری که کسی نمی تونست بشناستش. اون قدرم طبیعی گریم شده بود که کسی نفهمه این گریمه! معلوم بود منم دست کمی از اون ندارم و خیلی تغییر کردم که سامان نگاهم کرد و با رضایت سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و به سمت کتش رفت و از جیبش کیف پول رو در آورد و به دختره و پسره پول داد و ازشون تشکر کرد. بعدم زود دست من رو گرفت و از کلبه بیرون کشید. خیلی بد بود که اصلا نفهمی داره چی میشه و چی می گذره و فقط مثل یه عروسک از این طرف به اون طرف بری. استرس سامان کم کم به منم منتقل شده بود. نگاهی به دستم که تو دست سامان بود کردم، چه حس خوبی داشت، چقد آرامش داشتم. کاش همیشه همین جوری می موندیم... همیشه! سوار ماشین شدیم و این بار من جلو نشستم؛ سامان با سرعت زیادی به سمت فرودگاه می روند تا از پرواز جا نمونیم. نزدیک فرودگاه بودیم که گفت:

- داشبورد رو باز کن.

داشبورد رو باز کردم که شناسنامه و کارت ملی و پاسپورت توش دیدم. دست بردم و برشون داشتم و یکی یکی نگاهشون کردم. با تعجب نگاهی به چهره خودم تو آینه ماشین کردم و بعد به عکس نگاهی انداختم. باهاش مو نمی زدم... سامانم درست شبیه عکسش بود. نگاهی به اسما کردم برای من نیلا سماواتی بود و برای سامان، کیارش تابان. پس شناسنامه و هویت جعلی جور کرده بود. تو فکرشون بودم که صداش رو شنیدم:

- مواظب باش هیچ سوتی ندی! تا سوار هواپیما می شیم یکم استرس و خطرش زیاده!

با استرس سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. بالاخره به فرودگاه رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم. سامان دو تا چمدون رو از توی ماشین در آورد و یکی رو به من دادو یکی رم خودش برد. با هم وارد سالن اصلی فرودگاه شدیم و نگاهی به شماره پروازا کردیم که انگار شانس باهامون یار بود و تاخیر نداشت. سریع چمدونارو تحویل دادیم و بعد بررسی بدنی، پروازمون رو اعلام کردن و به بخش تحویل پاسپورت رفتیم. تا یه پلیس می دیدم تموم بدنم می لرزید؛ انگار نه انگار سامانی که پیشمه هم یه پلیسه!

پاسپورت رو جلوی ماموره بررسی گذاشتیم. نگاهی به چهره هامون و نگاهی به عکسا کرد. مکث و توقفی که روی پاسپورت من داشت، باعث شد نفس من و سامان توی سینه مون حبس بشه. بعد چند لحظه مکث پاسپورتا رو تحویلمون داد و سفر به خیری گفت. انگار یه جون دوباره گرفتم، اونقدر که خوشحال شدم. نفس حبس شده ام رو با آسودگی بیرون دادم و دستم رو دور بازوی سامان حلقه کردم. به سمت هواپیما حرکت کردیم و از پله ها بالا رفتیم. صندلیمون رو پیدا کردیم و روش نشستیم. با صدای لرزونی رو به سامان گفتم:

- تموم شد؟!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به چشمام دوخت.

_تموم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم چیزی ازش بپرسم و جواب سوالایی که تو ذهنم هست و بگیرم، مهماندار هواپیما اومد و مشغول آموزش شد. کمربندامون رو بستیم و منتظر موندیم تا هواپیما بلند شه. با پرواز هواپیما بلافاصله پرسیدم:

- خب سامان تعریف کن!

_نمی تونی آروم بگیری نه؟!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که شروع کرد.

_وقتی تو بیمارستان بودی اومدم پیشت...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی درست حس کردم؟!

سری به نشونه آره تکون داد و ادامه داد:

- بهت خون دادم و یکم پیشت موندم و رفتم. همون جا فرید بهم گفت که تو قانونی زنم نیستی و فقط شرعی زنمی! به هم ریختم و بازم همه بدیارو یادم اومد و ازت حرصم گرفت. حالم خیلی بد بود، برگشتم خونه و اون شب تا نصفه شب بیدار بودم. اون شب وقتی خوابم برد، یه خواب بد دیدم...

***

(سامان)

فریادی کشیدم و از خواب پریدم. تموم تنم خیس عرق بود و انگار توی کوره آتیش بودم. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم؛ لعنتی... این چه خوابی بود دیدم! مدام تموم صحنه های لحظه اعدامش توی ذهنم تداعی می شد و من رو به هم می ریخت. از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و بعد در آوردن بطری آب، باقی مونده آب رو یه نفس سر کشیدم. همون جا روی صندلی میز غذا خوری نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. خدایا این چه زندگیه که من دارم؟ از یه طرف شغلم و وظیفه ام، از یه طرف عشقم، تنها کسی که الان وجودش تو زندگیم مهمه! من چی کار کنم، چه خاکی تو سرم بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که الان می تونه آرومم کنه فرید هستش. بلند شدم و به اتاق برگشتم تا بهش زنگ بزنم. برام مهم نبود نصفه شبه و ممکنه الان خوابیده باشه، ولی بهش نیاز داشتم. یه این دوستی که هیچی واسم کم نزاشته نیاز داشتم. گوشی رو پیدا کردم و شماره اش رو گرفتم. دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید:

- جانم سامان؟!

_فرید... می تونی بیای پیشم؟

مکثی کرد و گفت:

- چیزی شده نصفه شبی؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

- حالم خیلی بده!

_الان میام.

لبخند تلخی رو لبام نشست.

_مرسی رفیق!

گوشی رو قطع کردم و منتظر اومدن فرید شدم. شاید اون می تونست کمکم کنه و یه راهی پیدا می کرد. نیم ساعت بعد صدای در خونه اومد و بعدش قامت فرید توی چهار چوب در اتاق، نمایان شد. کلید برق رو زد و چراغا رو روشن کرد. با نگرانی کنارم نشست و گفت:

- چت شده سامان؟! اتفاقی افتاده؟ خیلی نگرانت شدم خدا می دونه که تا اینجا چطوری اومدم.

دستی به صورتم کشیدم و بعد یکم مکث سکوت رو شکستم.

_هر چقدر می خوام از فکرش درآم نمیشه، امروز گفتی قانونی زنت نیست، به هم ریختم گفتم دیگه حتی نگاشم نمی کنم، ولی یه خواب بد دیدم. داشتن اعدامش می کردن...

چشمای اشکیم رو تو چشماش دوختم و ادامه دادم:

- فرید تو خواب داشتم از غصه دق می کردم، کم مونده بود سکته کنم... دیگه تو واقعیت اعدامش کنن من دیوونه میشم.

فرید یکمی نگام کرد و بعد کف دستش رو به پیشونیش کشید و کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامان واقعا نمی دونم چی بگم! منم عقلم به جایی قد نمیده... اصلا مگه میشه کاری کرد؟ قبلا باید یه کاری می کردی... الان همه چی بی فایده است. اون روزی که اعتراف می کرد، نباید می زاشتی تموم اون محموله هارو بنویسه!

از روی جام بلند شدم و با حرص گفتم:

- چی کار کنم فرید؟! اون روزا من لعنتی دلم خون بود... همش کاراش و بدیاش جلو چشمام می اومد و بی رحم و بی رحم تر می شدم، ولی الان که فکرش رو می کنم، من نمی تونم اعدام شدنش رو ببینم، حتی فکر بهش دیوونه ام می کنه...

فرید نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت... پنجاه بار از این سر اتاق تا اون سرش رو رفتم و به موهام چنگ زدم. هوا داشت کم کم روشن می شد و فریدم دست کمی از من نداشت. اونم پابه پای من غم می خورد و دنبال راه چاره بود. با صدای فرید بهش نگاه کردم.

_سامان... من... یه راهی پیدا کردم، ولی...

با هیجان نگاش کردم و منتظر موندم حرفش رو ادامه بده، ولی مدام این دست و اون دست می کرد.

_راستش... نمی دونم قبول می کنی یا نه... اه اصلا ولش کن.

کلافه گفتم:

- فرید چی می خوای بگو، جون به لبم کردی!

از جاش بلند شد و گفت:

- می تونی فراریش بدی!

چشمام گرد شدن و شوکه نگاش کردم. بعد یکم مکث لبخند حرصی زدم.

_شوخی می کنی!

_نه سامان، خیلی هم جدی ام.

با حرص آشکاری شروع به حرف زدن کردم.

_اون وقت میشه بگی چطوری؟! چطور فراریش بدم فرید... واقعا که یه ساعته داری فکر می کنی اینو بگی؟

_راه بهتری سراغ داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم فکر کردم، واقعا راهی سراغ نداشتم... اما راه حل فرید هم ریسکش بالا بود. من خودم پلیس بودم، بین دوراهی شغل و عشقم گیر کرده بودم... فراریش می دادم عذاب وجدان وظیفه ام رو می گرفتم و اگه اعدام می شد عذاب وجدان عشقم! جواب فرید رو بعد یکم مکث دادم:

- نه ندارم!

با حرص گفت:

- پس هیچی نگو!

نزدیکش شدم و با ذهنی درگیر گفتم:

- چطوری فراریش بدیم؟

کلافه جواب داد:

- این رو دیگه من نمی دونم، همین به ذهنم رسیده، اگه تصمیمت اینه که باید بشینیم و فکر کنیم.

_ولی فرید تو هم تو دردسر میافتی!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- تو نگران من نباش! تو دردسر نمیافتم.

_مرسی که هستی داداش...

لبخندی زد و چیزی نگفت. یکم دیگه فکر کردم و پرسیدم:

- کی وقت اعدامشه؟

_سه هفته دیگه.

زیر لبی زمزمه کردم.

_پس هنوز وقت داریم، می تونیم یه کارایی بکنیم.

_آره، می تونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نگران به گوشی خیره شده بودم. قرار بود بهم زنگ بزنن و خبرش رو بهم بدن. با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و برای آروم کردن خودم نفس عمیق می کشیدم. صدای زنگ گوشی که بلند شد، زود جواب دادم و قبل اینکه اجازه هیچ حرفی به طرف بدم پرسیدم:

- چی شد خورد؟!

با آرامش گفت:

- بله جناب سرگرد، لیوان آب رو تا ته خورد.

_کی بی هوش میشه؟!

_زود تاثیر می زاره، شاید پنج دقیقه دیگه شایدم هفت... ولی نگران نباشید قبل اینکه خودشون چهار پایه رو بندازن بی هوش میشه.

نفسم رو آسوده بیرون دادم؛ مرحله اول نقشه با موفقیت انجام شد، می مونه بقیه اش و سخت ترینش. با صدایی که نگرانی به خوبی توش نمایان بود گفتم:

- قباد حواست باشه که وقتی بی هوش شد، دکتر باید بگه ایست قلبی کرده و ما نمی تونیم تو درمانگاه بیمارستان کاری کنیم، باشه؟!

_خیالتون تخت.

_برو موفق باشی.

گوشی رو قطع کردم و چشمام رو بستم. زیر لبی زمزمه کردم:

- خدایا تنها امیدم تویی، کمکم کن!

مدام چشمم به ساعت بود؛ پنج دقیقه یه سال گذشت، ولی زنگ نزدن و خبری نشد. ده دقیقه گذشت، ولی بازم زنگ نزدن. کم کم داشتم می ترسیدم. گوشی رو برداشتم خودم زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد؛ زود جواب دادم که صدای دکتر توی گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام یه آمبولانس می خواستیم واسه بیمارستان... بیمارمون ایست قلبی کرده.

لبام به لبخندی باز شد و با لحنی بشاش گفتم:

- دمت گرم دکتر!

_لطفا زود بیاید.

گوشی رو قطع کردم و زود یه زنگی به صابر زدم. صابر پسری بود که تو بیمارستان کار می کرد و قرار بود کمکم کنه، وقتی نقشه رو می کشیدیم، بهش پول دادم و گفتم که بیاد کمکم کنه. صابر که می دونست همین که گوشیش زنگ خورد باید بیاد، پنج دقیقه بعد توی آمبولانس نشست و حرکت کردیم. صابر رو که کسی نمی شناخت منم صورتم رو گریم کرده بودم. تنها کار سختی که این وسط می موند، پیچوندن پلیسایی بود که قرار بود باهامون بیان. جلوی در زندان وایسادم و بوق زدم که سربازا در بزرگش رو باز کردن. از ماشین پیاده شدیم و برانکارد رو برداشتیم و به داخل زندان رفتیم. آدرس درمانگاهش رو پرسیدیم و به سمت اونجا حرکت کردیم. با دیدن تانیا که روی تخت خوابیده بود و قرمزی طناب دور گردنش، دلم آتیش گرفت و خوشحال شدم که این تصمیم رو گرفتم.

از روی تخت برش داشتیم و روی برانکارد گذاشتیمش و از درمانگاه بیرون اومدیم و به سمت آمبولانس حرکت کردیم. یه خانم مدام دنبالمون می اومد و وقتی تانیا رو توی آمبولانسم گذاشتیم، باهاش سوار شد. فهمیدم باید این رو بپیچونم و بعد با آمبولانس فرار کنیم. همش داشتم آروم ماشین رو می روندم تا دیر برسیم و یه فکری کنم و اون رو بپیچونم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم، فقط با اشاره به صابر فهموندم که چی کار کنه و خداروشکر که فهمید. پیاده شد و در کناری آمبولانس رو باز کرد صداش رو شنیدم که به خانومه گفت:

-لطفا بیاید پایین!

همین که از آینه بغل دیدم خانومه پایین اومد. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از حیاط بیمارستان بیرون اومدم. قلبم تو دهنم می زد و می دونستم که الان پلیسا پیداشون میشه. در همون عین که رانندگی می کردم به فرید زنگ زدم و روی اسپیکر گذاشتمش. فرید بلافاصله جواب داد:

- چی شد سامان؟!

با هیجان و صدای بلندی گفتم:

- دارم میام فرید، کجایی؟!

_کنار همون دره!

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه نیم ساعت دیگه اونجام.

نفس عمیقی کشیدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم، چون ماشین آمبولانس بود یکم سخت می شد با سرعت حرکت کنی و تو دور زدنا همش احساس می کردم الانه که چپ کنه و هر دوتامون واقعا بمیریم. عرق سردی روی کمرم نشسته بود و از صورتم شرشر عرق می ریخت. آدرنالین خونم بالا رفته بود و دستام می لرزید، این حجم هیجان یه دفعه ای خوب نبود. خداروشکر فعلا پلیسی ندیده بودم و کسی دنبالم نبود، البته اگه از طریق دوربینا پیدام نکنن و از جلو راهم رو نبندن. بعد نیم ساعت که با هیجان و استرس گذشت بالاخره ماشین فرید و یه ماشین دیگه رو دیدم. به سمت دره رفتم و یکم مونده برسه به دره ای که به دریا ختم می شد، وایساد و از آمبولانس پیاده شدم. فرید به سرعت اومد کنارم و تانیا رو از توی ماشین بیرون آورد و برد سوار ماشینی که قرار بود باهاش بریم کرد.

شال تانیا رو به اضافه انگشتر و چند تا وسایلش رو همراه وسایلای خودم توی آمبولانس انداختم و روش بنزین ریختم. فرید پیشم برگشت و کبریت رو توی دستش گرفت تا وقتی که آمبولانس رو هل دادم و اون خواست بیافته تو دره، فندک رو روشن کنه و روش بندازه تا آتیش بگیره. بسم... گفتم و امبولانس رو که توی دنده گذاشته بودم تا راحت تر حرکت کنه، هول دادم و وقتی داشت توی دره می افتاد، فرید کبریت رو روشن کرد و توی آمبولانس انداخت و تو یه لحظه این آتیش بود که شعله می کشید. آمبولانس توی دره سقوط کرد و بعد چند لحظه منفجر شد و توی آب افتاد.

دیگه پلیسا فکر می کردن ما مردیم و جسدامون سوختن و مفقود شدن. همه شواهد این رو نشون میده. شناسنامه و پاسپورت جعلی هم با کلی پول جور کردم. محکم فرید رو توی بغلم گرفتم و با چشمایی که لبریز اشک بودن گفتم:

- مردونگی رو تو حقم تموم کردی، الهی خیر ببینی!

_داداش مواظب خودت باش! هر وقت بتونم میام می بینمت، دلم برات تنگ میشه!

چند بار پشتش کوبیدم و به سرعت به سمت ماشین رفتم، سوار شدم و بعد یه نگاه به فرید از آینه جلوی ماشین حرکت کردم. فرید هم که خودش می دونست هر چه زودتر باید صحنه رو ترک کنه، وگرنه توی دردسر میافته، زود سوار ماشین شد و رفت.

دیگه از امروز زندگی جدید من و تانیا شروع میشه، اونم تو ایتالیا و شهر روم! به همین راحتی بخشیدمش و خودم رو دست قلبم سپردم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

(تانیا)

چشمام پر اشک شده بود؛ قید شغلش رو زد، فقط به خاطر من. با چشمای اشکی تو چشمای مشکیش زل زدم و با بغض گفتم:

- یعنی... یعنی الان منو بخشیدی؟!

لبخندی زد و من رو توی بغلش کشید، بوسه ای روی موهام کاشت و گفت:

- مگه می تونم نبخشم؟! دیگه نمی خوام حرفی از گذشته باشه، یه زندگی جدید و شروع می کنیم بدون اینکه گذشته توش دخالت داشته باشه. فقط خودم باشم و خودت و بچه هامون...

لبخندی از ته دل زدم؛ بالاخره زندگی روی خوشش رو داره نشونم میده. دوست داشتم تا ابد تو همین حالت باشیم و هیچ وقت ازش جدا نشم. نتونستم انتقام پدر و مادرم رو بگیرم، ولی تونستم که یه زندگی جدید رو تجربه کنم... شاید قسمت بود اون نقشه رو بکشم و الان پیش سامان باشم.

چشمام گرم شدن و همون جا تو بغل سامان خوابم برد. با سر و صدای مهماندار که می گفت کمربنداتون رو ببندید بیدار شدم و نگاهی به اطرافم کردم که هواپیما رو پر داف دیدم. چه زود اینا تغییر حالت دادن و شال و لباساشون رو کندن. انگار تازه از لب دریا برگشتن. با این حرف خنده ام گرفت و با خنده کمربندم رو بستم و منتظر فرود اومدن هواپیما موندم. بالاخره هواپیما توی فرودگاه روم فرود اومد و مثل همه مسافرا از هواپیما پیاده شدیم. با سامان چمدونارو گرفتیم و یه تاکسی گرفتیم. انتظار داشتم الان سامان انگلیسی هم نتونه صحبت کنه، ولی در کمال تعجب شروع کرد به ایتالیایی حرف زدن.

با چشمای گرد نگاش کردم که برگشت و گفت:

- چیزی شده؟!

با تعجب گفتم:

- خدایی انتظار نداشتم بلد باشی!

تک خنده ای کرد.

_تو بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!

سری تکون داد و گفت:

- ای بابا، پس خرج یه کلاس زبان رو دستمون افتاد.

_سامان شروع نکنا!

سامان دستش رو دور لبش کشید و دیگه چیزی نگفت. چقدر دلتنگ این حرکتش بودم، خیلی بی مقدمه گردنش رو جلو آوردم و یه بوسه رو گونه اش کاشتم. که اونم متقابلا برگشت و همون کار رو کرد. یکم بعد تاکسی جلوی یه کوچه نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و چمدونارو برداشتیم. چقد با صفا بود... جون می داد آدم توش قدم بزنه. جلوی پنجره همه خونه ها گل های قرمز بود و کلا به کوچه صفا داده بود. کنار سامان حتی جهنمم بهشت بود. قدم زنان و بی حرف داشتیم تو کوچه راه می رفتیم و سکوت رو فقط صدای پرنده هایی که وسط کوچه، رو زمین دونه می خوردن می شکست. از کنارشون که گذشتیم پرواز نکردن، انگار اطمینان داشتن که کسی کاری باهاشون نداره.

لبخند از روی لبام پاک نمی شد. یه حس عجیبی داشتم، هم دلتنگ بودم هم خوشحال، دلتنگ واسه پدر و مادرم و خوشحال به خاطر سامانی که منو بخشید و الان پیش همیم. داریم شونه به شونه هم حرکت می کنیم و دوتایی لبخند می زنیم. امیدوارم بتونیم تو این کشور و این شهر یه زندگی راحت داشته باشیم، هر چند هیچ کجا کشور خود آدم نمیشه، ولی چاره ای نیست. دست تقدیر مارو به اینجا رسوند.

با ایستادن سامان، منم به تبعیت از اون ایستادم. رد نگاهش رو گرفتم و به یه خونه رسیدم که نمای بیرونیش حرف نداشت. یه حس خوبی تو دلم غلغل می کرد... خونه مشترک من و سامان، خونه ای که بازم می تونیم توش باهم باشیم و بچه هامون رو بزرگ کنیم... این بار نه من دروغی دارم که بگم و نه سامان... هر دومون صاف و ساده باهمیم. بدون اینکه از چیزی ناراحت باشیم و از دروغایی بترسیم که قراره برملا شن. سامان خم شد و دم گوشم گفت:

- به خونه ات خوش اومدی مجرم عاشق من!

" می خوام شروع کنم قصه ای از تو واسه گفتن

از چیزی که تا حالا واسه هیشکی نگفتم

از چیزی بگم که سوژه حرف دلم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه فردای ما برگ برنده تو دلم شد

واسه فردای ما برگ برنده تو دلم شد

داره یادم میاد وقتی چشمای تو رو دیدم

زل زدم تو چشمات دیگه جایی رو ندیدم

خواستم که بگم دوست دارم ماه منی تو

گفتی که نگو من از چشمات عشقو شنیدم

گفتی که نگو من از چشمات عشقو شنیدم

این حرف دلمو واسه قلب تو نوشتم

من مجرم عشق، قاضی تویی، تو سرنوشتم

حکم دل من عشقه نه شلاق و گلوله

تو دست خودت زندونی کن مارو شبونه

تو دست خودت زندونی کن مارو شبونه

(امیر فرجام٪ مجرم عشق)

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان